

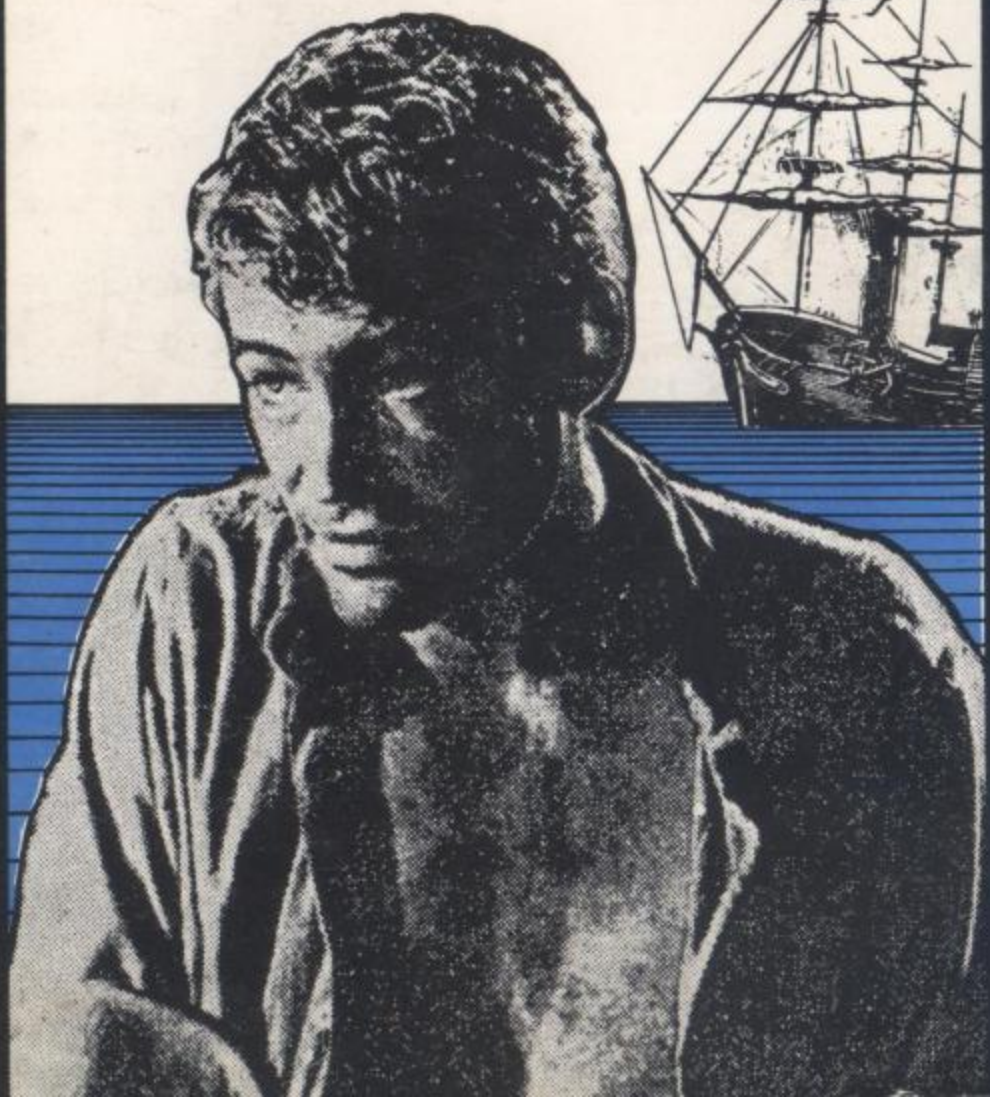


انتشارات نیلوفر

لرد جیم

جوزف کنراد

ترجمه صالح حسینی



نُرد جيم

جوزف کنراد

لُرد جيم

ترجمه صالح حسيني
ويراسته هوشنگ گلشيري



انتشارات نيلوفر

این کتاب ترجمه ای است از:

یادداشت ویراستار

جوزف کنراد (Joseph Conrad)، متولد ۱۸۵۷ و متوفی به سال ۱۹۲۴، لهستانی الاصل و انگلیسی زبان، یکی از غولهای داستان نویسی اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم است و لرد جیم مسلماً درخشانترین کار اوست. غنای زبان و ماجراهای غریب، پر از خطرات سفرهای دریایی و وقایع آسیایی و افریقایی، و رابطه انسان سفید استعمارگر و آحاد مردمان بومی استعمارزده از مشخصات همه آثار کنراد است. اما در آثار او مختصه‌هایی است که نوشته‌هایش را از نویسندگان هم‌نسل او و حتی پیش و پس از او متمایز می‌کند. این مختصه‌ها را ما القای حجم در آثار داستانی می‌نامیم.

اینجا البته از حجم و حجم‌گرایی سخنانی گفته‌اند که در شعر بیشتر کار بر سطح زبان و در دو سطح هم‌نشینی و جانشینی بوده است که بیشتر هم آنها را با اصطلاح آشنایی‌زدایی می‌توان توضیح داد که اغلب هم در همان روابط کلمات در عرصه یک جمله است؛ مختصه‌ای که بر کل عرصه شعر قابل انطباق است و در زمانه ما تنها به‌غلو در این آشنایی‌زدایی بسنده می‌شود.

اینجا مقصود من از حجم در داستان کنراد گریز از خطی کردن داستان است. خطی کردن داستان هم می‌تواند در عین اتفاق بیفتد و هم در ذهن. وقتی وقایع عینی یا ذهنی داستانی را بر خط زمان نقل کنیم، حاصل مسلماً نقل خطی داستان است. حتی اگر یک واقعه را از چند منظر نقل کنیم، هر چند یکی دو سطح را ترکیب کرده‌ایم، اما خود جنس روایت در یک سطح همچنان خطی است، یعنی جزئی از یک واقعه به‌تبع توالی زمانی پیش یا پس از جزء دیگر قرار می‌گیرد. تقطیع یک واقعه به چند جزء و چیدن آن اجزاء در متن بدون تبعیت از توالی زمانی گریز از خطی کردن داستان است و نزدیک شدن به حجم. کنراد، البته، همین کار را می‌کند ولی کار او فقط همین نیست، که القای حجم در آثار او نه در ترکیب چند صفحه و یا چند جزء از یک واقعه که در ترکیب سطوح و گاه حتی ترتیب کلمات یک جمله است.

شرح این مختصه البته بدون اشاره به‌قصه رمان ممکن نیست. با این همه اینجا سعی می‌شود تا به‌حداقل بسنده شود.

Joseph Conrad's Lord Jim, an Authoritative text, ed. by Thomas C. Moser (New York: W. W Norton & Company, 1968).



انتشارات نیلوفر

هیابان انقلاب، هیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

جوزف کنراد

لرد جیم

ترجمه صالح حسینی

ویراسته هوشنگ گلشیری

طرح روی جلد: لیلا علیزاده

چاپ دوم: پاییز ۱۳۷۵

تعداد: ۴۴۰۰ نسخه

چاپ گلشن

حق چاپ محفوظ است.

در آغاز رمان و پس از وصف ظاهری جیم، وقتی ناگهان راوی کل داستان نقل می‌کند که جیم که ارزیاب ملزومات کشتی است، ناگهان و بی‌خبر کارش را رها می‌کند و به بندری دیگر می‌رود. داستان‌نویس مشوق ما می‌شود تا جلوتر برویم و دلیل این گریزها را دریابیم. اما در عین حال همین اشاره خود شکستن شکل خطی داستان است، چرا که به‌آینده دور ارجاع‌مان داده است. وقتی هم می‌خوانیم:

پیشه‌وران سفیدپوست بندر و ناخداها او را جیم صدا می‌کردند - همین و بس - البته نام دیگری هم داشت، و نگران بود که مبادا بر زبان کسی رانده شود. اسم مستعارش، که به‌اندازه غربالی سوراخ داشت، برای این نبود که شخصیتی را پپوشاند. هدف از آن پنهان‌ساختن واقعیتی بود. هنگامی که این واقعیت از زیر اسم مستعار سر برون می‌آورد، ناگهان بندری را که لحظه وقوع واقعه در آنجا بود ترک می‌گفت و به بندری دیگر می‌رفت...

ص ۱۶

درمی‌یابیم که گریزهای او از بندری به بندر دیگر برای پنهان‌کردن واقعیتی است. به‌همین دلیل تحریک می‌شویم تا برای دریافتن آن واقعیت جلوتر برویم. از سوی دیگر این اشاره به‌آینده در متن و به‌گذشته در توالی زمانی همان عدول از حرکت خطی و رسیدن به‌حجم است.

اشاره به‌وضعیت خانوادگی جیم آن هم در یک بند و شرحی کوتاه در باب دوران کارآموزی او و سفرهای اولیه و زخمی‌شدنش همه بر همان خط زمانی، با تبعیت از توالی وقایع است؛ اما اگر یکی از این وقایع به‌تفصیل نقل شود، در حالیکه دیگر وقایع به‌شکل کلی نقل می‌شوند، تکیه‌کردن بر یک جزء است و نادیده انگاشتن دیگران، که شبیه است به‌رسیدن به‌دره‌ای یا کوهی بر خط جاده‌ای هموار.

واقعه مهم در این میان همان استخدام شدن در یک کشتی لکنته است با ناخدایی آلمانی و حدود هشتصد مسافر که زوار خانه کعبه‌اند.

شیوه حجمی کنراد در وصف واقعه اصلی همین کشتی نمود پیدا می‌کند. واقعه سوراخ‌شدن کشتی را یک بار راوی رمان نقل می‌کند و یک‌بار هم از زبان جیم می‌شنویم. در ادامه دادگاه دیگران نیز از همین واقعه و دیگر وقایع به‌تکرار خواهند گفت. ترکیب شرح یک واقعه مهم از منظر راوی رمان و جیم و دیگران عرضه حجمی وقایع است. این شیوه البته چندان هم تازه نیست و یا حداقل امروز هر داستان‌نویس مبتدی هم همین کار را می‌کند، پس برای خواننده اواخر قرن بیستم دیگر تازگی ندارد.

با این همه چرا مدعی هستیم که آثار کنراد و به‌ویژه رمان لرد جیم منحصر به‌فرد است؟ راوی رمان می‌گوید: «تنها بیان توأم با دقت و سواس‌آلود می‌تواند وحشت حقیقی را از پشت چهره ترسناک اشیاء بیرون بکشد. واقعیاتی که این آدمها مشتاق دانستنش بودند، مرئی و ملموس و

عینی بود و مکانی را در فضا و زمان اشغال می‌کرد.»

برای بازسازی این وضعیت منظر جیم هست، پس وصف درونی آن ممکن است و در ضمن از منظر او می‌توان جهان بیرونی را هم ساخت. اضافه بر آن از منظر راوی هم جهان ساخته می‌شود. گذشت زمان و سعی در بازسازی آن و در ضمن در حضور تماشاچی‌های دادگاه و در محضر رئیس دادگاه به‌گفته‌ها هیمنه‌ای می‌دهد، چون با استناد به این گفته‌ها است که در باب کسی یا کسانی و یا حتی خود جیم قضاوت می‌شود. نوشتن هم همین‌گونه است. خواننده نیز همان رئیس دادگاه است و یا تماشاچی دادگاه. اگر کتاب را ببندد، ادامه ندهد، حکم محکومیت نویسنده را صادر کرده است. پس واقعه‌ای عظیم هست و نگرانی راجع به‌سرنوشت جیم که قبلاً شمه‌ای از گذشته او و اشتیاقش به‌فهرمانی، خطر کردن، در حافظه خواننده مانده است. ولی اگر تنها در بند سرنوشت جیم باشیم و نخواهیم همه هیمنه واقعه را القا کنیم، واقعیت را به‌قالب ذهن خواننده ساده‌طلب درآورده‌ایم. اما کنراد، جز آنچه گذشت، به کار دیگری نیز دست می‌زند.

برای نمونه واقعه غرق کشتی به‌نقل از جیم راهگشاست. می‌گوید: «گواه هستی این واقعیات یک کشتی بخاری هزار و چهارصد تنی بود و زمانی معادل بیست و هفت دقیقه.»

در این قالب جزئیاتی هست که «کلیتی را می‌ساختند»، یعنی جسمی که جانی هم دارد که همان سرنوشت غرق‌شدن است.

برای ساختن این صحنه ذهن جیم را کنراد به‌پرنده‌ای تشبیه می‌کند که در حصار با ستون‌های بلند زندانی است. نقل ماجرا شبیه به‌هر سو پریدن پرنده است، خوردن به‌این سنگ و یا آن دریاچه، با این امید که روزی بیاید تا بتواند بگریزد. پس در همان روایت واقعه از منظر جیم واقعه تکه‌تکه نقل می‌شود، گاهی به‌شکل روایی و گاهی نمایشی که اینها نیز در همه داستان‌های این قرن و حتی قرن نوزدهم مرسوم است. شیوه کنراد بر این همه چیزی دیگر می‌افزاید. مثلاً جیم در وصف ناخدا می‌گوید:

ناخدا روی عرشه همچنان این‌سو و آن‌سو می‌رفت.

ص ۳۸

این جمله در خط زمان مربوط به‌پس از اطلاع از پیدا شدن حفره‌ای در کشتی است. با این همه با «همچنان» و فعل ماضی استمراری «می‌رفت» انگار این جزء از واقعه بی‌زمان می‌شود و یا متعلق است به‌همه وقایع همان بیست و هفت دقیقه. در ادامه همین سطر آمده:

به‌نظر آرام می‌آمد. تنها چند باری تلو تلو خورد.

این هر دو وصف مربوط به‌همان حالت این‌سو و آن‌سو رفتن ناخداست. ولی آرام بودن با این سو و آن‌سو رفتن در تضاد است و اگر با هم جمع شوند، همان حجم موردنظر ما را ایجاد می‌کنند، چرا که حالت ناخدا نه بسیط که مرکب است. مهمتر اینکه تلو تلو خوردن با آرام بودن نمی‌خواند. آنگاه:

و یکبار هنگامی که به حالت ایستاده با او سخن می‌گفتم، مستقیم به سوی من آمد. انگار نابینا شده بود.

این وصف‌ها همه مبین پیچیدگی وضع روحی ناخداست. نادیدن جیم، آن‌هم بدون تصریح به وقت دقیق در بستر آن بیست و هفت دقیقه، در کنار آن آرام بودن به ظاهر و آن قدم‌زدن، انتقال حجم آن لحظه است. پس از افزودن یکی دو حالت راوی رمان به سراغ حالت روحی راوی این صحنه در لحظه روایت می‌رود:

گفتارش نامربوط می‌شد. پرسشی مربوط چون سوز درد گفتارش را برید و احساس یأس و ملالت شدیدی به او دست داد. قصد پرداختن به آن موضوع را داشت، اما اکنون که گفتارش با بی‌رحمی قطع شده بود؛ مجبور شد که با «بلی» یا «خیر» جواب گوید.

وصف حالت جیم به کمک راوی کل رمان قطع خط زمانی واقع است. احساس ملالت جیم از آن روست که می‌خواسته به تفصیل و احتمالاً خطی وقایع را شرح دهد، اما هر جزء آن واقعه از بار گذشته و آینده گرانبار است. تازه نقل یک حادثه بر خط زمان جز با نادیده گرفتن بسیاری از جزئیات، متنوع کردن واقعه از زمان و مکان، ممکن نیست. برعکس هم اگر جیم بخواهد با رفت و بازگشت‌ها، قطع و وصل‌ها، به‌شیوه رمان حادثه را نقل کند مخاطبان و حتی خود او گرفتار ملالت می‌شوند.

ترکیب این سطوح با توجه به نثر خاص کنراد، گرچه به ظاهر از ساده‌ترین نظرگاه، اول شخص مفرد و دانای کل، سود می‌برد، ایجاد حجم است بر خط زبان و این نوع کار در داستان‌نویسی جهان نادر است و خواندن آن نیز صبوری کسی را می‌خواهد که تنها به گذر بر خط جاده و رسیدن به وقایع بعد و بعد بسنده نمی‌کند، بلکه همه حجم ذهن خود و گذشته و حال و آینده و وقایع دور و بر را هم به دوش می‌کشد. به همین دلیل است که می‌گوییم در خواندن آثار کنراد صبور باید بود، و اجر این صبوری چنان تجربه‌ای است که دیر به دیر اتفاق می‌افتد.

خواندن لرد جیم دشوار است، اما اگر هیچ سطری را بی‌دقت لازم رها نکنیم، و گاه حتی بندی یا فصلی را دوباره بخوانیم، به چنان تجربه‌ای می‌رسیم که در خواندن رمان‌های عصر ما کمتر اتفاق می‌افتد.

اگر عادت کرده‌ایم که بر صفحات رمان‌ها راه برویم، بهتر است لرد جیم را نگشوده به کناری بگذاریم. از نیمه‌راه بازگشتن شکستن حرمت خود و راه است. و آنکه خطر می‌کند، در پایان دیگری خواهد بود که هر لحظه از هستی را با تمامی حجمش می‌تواند تجربه کند. این شما و این راه دشوار، یا این همه حجم‌های هستی که برهم و در کنار هم تلمبار شده‌اند. سفر به خیر مسافر دریاها و اعماق جان آدمیان!

ترجمه این کتاب را به

سعید ارباب شیرانی،

استاد صاحب صلاحیت ادبیات،

تقدیم می‌کنم.

از دقت خانم عاطفه فاضلی برای

نسخه‌پردازی لرد جیم تشکر می‌شود.

ناشر و مترجم

سعدی این ره مشکل افتاده ست در دریای عشق
کاول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

مقدمه چاپ دوم

یازده سال پیش با شور و شوق فراوان دست به ترجمه لردجیم زدیم و پس از یک سال زحمت و مشقت ترجمه آن را به پایان بردیم. همان وقت می دانستم که ترجمه این رمان به سبب تعقیدات لفظی و معنوی و پیچیدگیهای ساختاری و نگارگریهای کلامی - در مثل - به کام شیر جستن است. با این حال، به مدد بخت کارساز و اندوخته های ذهنی ام از شعر و ادب فارسی و یاری تنی چند از دوستان فاضلم که نام مبارکشان در مقدمه چاپ نخست آمده است، قصه جیم در زبان فارسی هم به پایان آمد.

در مقدمه چاپ نخست نوشته بودم: «ترجمه لردجیم با سخت کوشی و دشواری به انجام رسیده است. برای انتقال مفهوم و سبک و لحن و فضای داستان چندبار آن را به دقت خوانده ام. دریافتن معانی مختلف واژه ها فرهنگ لغت معتبر آکسفورد را پیش چشم داشته ام... گاه شده است که برای یافتن معنای واژه ای چندین روز به جستجو پرداخته ام. به عنوان مثال، جیم در فصل اول به عنوان «water-clerk» معرفی می شود که معنای تحت اللفظی آن «منشی آب» است. [و در فارسی بی معنی است]. در فرهنگهای معتبر انگلیسی هم این ترکیب ثبت نشده است. عاقبت، توضیح آن را در پاورقی یکی از کتابهای تفسیری آثار کنراد یافتم و به صورت «بازاریاب مایحتاج کشتی» ترجمه اش کردم... [یا مثلاً] در فصل هفتم، مارلو حالات و رفتار عده ای جهانگرد را که

در هتلی گرد آمده اند توصیف می کند. چند نفری از آنان دور میزی نشسته اند. لطفیه پردازی ماجرای خنده آوری را برایشان تعریف می کند و نیششان بر اثر خنده باز شده است. اما مارلو از شنوندگانش ... می خواهد که تنها نیشهای باز شده را برگرد میز ببیند و نه تمام قیافه افراد مذکور را. [ترکیبی که برای القای این حالت به کار رفته، «grinning tableful» است و از دست کاریکاتورست برمی آید و بس. ولی کنراد با ساختن چنین ترکیبی که آن را شکلک کلامی (verbal caricature) می توان نامید، مقصود را رسانده است]. بنده مترجم هم پس از ذهن کاوی چند روزه معادل «یک مشت نیش باز شده» به ازای آن آورده ام ...»

ولی، به رغم سخت کوشی و دقت فراوان، اعتراف می کنم که ترجمه لردجیم ترجمه چندان موقی نبوده است. دلیل عمده آن هم آفت ترجمه لفظ به لفظ بوده است و خام دستیهای اوایل کار نیز مزید بر علت. راستش وسواس زیاد در انتقال سبک کنراد سبب شده است که در قسمتهایی از ترجمه ساختار زبان انگلیسی را وارد زبان فارسی کنم. غافل از اینکه چنین کاری رعایت امانت نیست و من سخت برخطا بوده ام.

یکی از مترجمان بنام در جایی گفته اند: «... چند سال پیش ترجمه رمانی [یعنی لردجیم] را می خواندم که اصل آن بسیار دشوار بود و تلاش مترجم واقعاً تحسین برانگیز. تا به صفحه ای رسیدم که در آن نویسنده با لحنی دقیق و گزارش مانند طول و عرض جغرافیایی را می داد و سرعت کشتی را به گره دریایی و مسیر و سرعت بادها را؛ آنوقت ناگهان کشتی «کژ می شد و مژ می شد» - کج و موج هم نمی شد ...» راستش، «کژ می شد و مژ می شد» معادلی است که من در لردجیم به جای Jumble and toss اختیار کرده بودم. یعنی آن زمان معادل بهتر و رساتری به ذهنم نیامده بود. به هر صورت، در ویرایش لردجیم، معادل پیشنهادی آن مترجم بزرگوار - یعنی «کج و موج» - را آورده ام. پیشتر نیز در مقام دیگری، یکی از علاقه مندان این رمان در مطلب کوتاهی با عنوان «چند نکته درباره ترجمه کتاب جوزف کنراد» (مندرج در نشر دانش، سال هفتم، شماره دوم، بهمن و اسفند ۶۵، ص ۷۲) لغزشهایی را در ترجمه لردجیم متذکر شده بودند که فشرده ای از آن را در اینجا می آوریم.

(۱) در صفحه ۴۶، سطر ۹ ترجمه می خوانیم: «سیمونز پیره آدم را به هیجان می آورد». «هیجان» را برابر excitable آورده اند که یکی از معانی آن

است. اما با توجه به ترجمه دو سه سطر بالاتر که آمده: «سیمونز پیره آدم نازنینی است - من از کج خلقی او دلگیر نیستم. تمام مدتی که پاهام را گرفته بود، فحش و فضااحت نثارم می کرد»، معلوم می شود که این واژه را باید «تندمزاج» ترجمه کرد که یکی دیگر از معانی آن واژه است.

(۲) در صفحه ۴۸، سطر ۲۲، واژه purser، «بادبان دوز» ترجمه شده ... معنی درست آن «مسئول امور مالی کشتی» است.

(۳) در صفحه ۴۹، سطر ۱۲، آمده است: «از پله ها پایین آمد». در متن اصلی نسخه از پله نیست ... [با توجه به سیاق چند جمله قبل] لردجیم از تپه بیمارستان پایین می آمده است.

(۴) در صفحه ۵۵ [ص ۵۳ درست است] سطر ۵، واژه «بررسی» را معادل check آورده ... check علاوه بر «بررسی» به معنی «توقف» و «وقفه» هم هست ...

(۵) در صفحه ۵۵، سطر ۲۳، واژه cross را «صلیب» ترجمه کرده اند [که در جای مورد نظر «ضربدر» درست است] ... در همان صفحه عبارت naked ship's span، «دکل کشتی عریان» ترجمه شده است. در صورتی که naked span است نه صفت کشتی و تعبیر درست آن «دکل عریان کشتی» است.

(۶) ... در صفحه ۵۶، سطر ۱۰، ... آمده است: «خاکستردانه های حلیبی، بالا و پایین بادگیرهای جلوگیرنده تکان، به صدا درآمدند.» ... اشکال در ترجمه stoke-hold است که در آن، stoke را از روی شتاب shock خوانده و «تکان» ترجمه کرده اند و طبعاً hold را «گیرنده». معنی درست stoke-hold «در آتشدان کشتی» است ... و اگر بدانیم که ventilator تهویه یا هواکش است نه بادگیر، ترجمه جمله چنین می شود: «خاکستردانه های حلیبی بالا و پایین هواکشهای دهانه آتشدان کشتی، به صدا درآمدند.»

(۷) ... در همان صفحه ۵۶، سطر ۲۱، چنین می خوانیم: «با صدایی خشن و بی رموق، شبیه صدای گوشخراش ستون چوبی بر لبه تخته». «بی رموق» را معادل dead آورده اند که در اینجا درست نیست و معنی مراد «سنگین» است: «با صدایی خشن و سنگین». بگذریم از اینکه صدا اگر خشن است چگونه بی رموق می شود. اما اصل مطلب بر سر «ستون چوبی بر لبه تخته» است. «صدای گوشخراش ستون چوبی بر لبه تخته» چه معنی دارد و چرا عبارت چنین ترجمه شده است؟ «ستون چوبی» را مترجم محترم در برابر wood-file

آورده اند. یکی از معانی واژه file البته «ستون» است و معنی دیگر آن «پرونده» است؛ اما معنی دیگری هم دارد که در اینجا مراد است، و آن «سوهان» است و wood-file ... بر معنی «سوهان چوب ساب» است ...

پیداست که این آدم نازنین در خطاب به «مترجم محترم»، مانند «سیمونز پیره» دچار «کج خلقی» و «تندی مزاج» شده اند. اما من «از کج خلقی او دلگیر نیستم». چون در تمام موارد ذکر شده حق با ایشان است و پیشنهاد و دستورهای این شخص نازنین را در بازبینی وارد کرده ام. چه، سخت گیری و تعصب خامی است و در طریقت ما کافری است رنجیدن.

اکنون به ذکر نمونه هایی از ترجمه غلط و لفظ به لفظ می پردازیم و در هر مورد متن اصلی و سپس صورت اصلاح شده آن را می آوریم.

... در بالای دکل پیشین خیلی هشیار بود. جایگاه او بالای دکل بود...
... he was very smart aloft. His station was in the fore-top...
... در بالای دکل پیشین جلوه ای بس برازنده داشت. مسندش بالای دکل بود...

*
در خطر ماجراها و توفانها سایه های بسیاری است...
There are many shades in the danger of adventures and gales...
در خطر ماجراها و توفانها هزار نکته باریکتر از مو هست.

*
... در کنف حمایت ایمانی آسیب ناپذیر در برابر قدرت واقعیات و سرایت نمونه و در یوزگی اندیشه ها.

... backed by a faith invulnerable to the strength of facts, to the contagion of example, to the solicitation of ideas.

... با پشتوانه ایمانی روینه در برابر قدرت واقعیات و ابتلای تقلید و تبلیغ باورها.

*
در واقع اشتباهی وحشتناک بود.

It was, indeed, a hideous mistake.

راستش اشتباه فاحشی بود.

... دهاتیانی که در ارتباط با مورد ضرب و شتم بودند...

... The villagers connected with the assault case...

... دهاتیانی که یک پای پرونده ضرب و شتم بودند...

*

... با اشاره خفیف حالت قهر سرسختانه در نگاهش...

... with just a faint hint of his stubborn sulkiness in the glance he gave me...

پس از انداختن نگاهی به من که نشانی از حالت قهر و سختی در آن بود...

*

... درست همانگونه که به نظرم ستاره شناس به امر انتقالش به جرم سماوی

دوردستی سخت اعتراض می کند، جایی که، بریده از مواجب زمینی اش، از دیدن افلاکی ناآشنا حیرت زده می شود.

... just as an astronomer, I should fancy, would strongly object to being transported into a distant heavenly body, where, parted from his earthly emoluments, he would be wildered by the view of an unfamiliar heavens.

... درست همانگونه که به نظرم اگر بخواهند ستاره شناس را به جرم

سماوی دوردستی بفرستند که از مواجب زمینی اش بریده شود و از دیدن افلاک ناآشنا حیرت زده گردد، تن به این کار نمی دهد.

*

فکر می کنم تنهاياند، بی اجاقی و مهري که از آن خویشش توانند خواند، آنان که باز می گردند نه به جان پناهی، بل به خاک، خاک پاک، تا روح جدا شده از جسم، جاودانی و تغییر ناپذیرش را دیدار کنند...

I think it is the lonely, without a fireside or an affection they may call their own, those who return not to a dwelling but to the land itself, to meet its disembodied, eternal, and unchangeable spirit...

کسانی که نه به آشیان بلکه به خود سرزمین بازمی گردند تا از روح جدا شده از جسم و جاودانی و تغییر ناپذیرش سراغ گیرند، به نظر من تنهاياند. خودشان چه بسا خانه شان را بی اجاق یا خالی از مهر بنامند.

*

از همان لحظه ای که حقیقت آخرین سه سال عمرش روشنایی روز را در برابر جهل و ترس و خشم آدمیان قرار می دهد، بیش از آنچه آخرین بار دیدمش بر من نمی نماید. نقطه ای سفید، گیرنده تمامی روشنایی مبهم برجای مانده بر ساحل تار و دریای تاریک. اما در تنهایی جانش، که حتی برای دخترک که او را از جان و دل دوست می داشت رازی ستمگر و لاینحل باقی می ماند، بزرگتر و ترحم انگیزتر از ساحل و دریا.

From the moment the sheer truthfulness of his last three years of life carries the day against the ignorance, the fear, and the anger of men, he appears no longer to me as I saw him last—a white speck catching all the dim light left upon a sombre coast and the darkened sea—but greater and more pitiful in the loneliness of his soul, that remains even for her who loved him best a cruel and insoluble mystery.

از همان لحظه ای که صداقت سه سال آخر عمرش روشنایی روز را در برابر جهل و ترس و خشم آدمیان قرار می دهد، دیگر آن جلوه ای را که بار آخر برایم داشت، ندارد. یعنی همان نقطه سفیدی که روشنایی تار برجای مانده بر ساحل تیره و دریای تاریک را به خود می گرفت. بلکه در تنهایی جانش بزرگتر و ترحم انگیزتر از ساحل و دریاست و حتی برای دخترک هم که از دل و جان دوستش می داشت راز ستمگر و لاینحلی باقی می ماند.

قصه

لردجیم

مسلم این است که

اعتقاد مرا منافع بی شمار

زمانی است که

آدمی دیگر به آن اعتقاد بیابد.

نوالیس

فصل اوّل

قدش یک یا دو سانتی بیشتر از یک و هشتاد بود. قوی هیکل بود. با شانه خمیده و سری رو به جلو و نگاهی خیره، چنان مستقیم به سوی آدم می آمد که انگار نره گاوی است حمله ور. صدایش پرطنین و بلند بود. در رفتار و کردار مجسمه جسارت بود اما نشانی از تهاجم در آنها نبود بلکه رنگ نیاز داشت، و نه تنها دیگران که خودش هم آماج این برتری جویی بود. مثل دسته گل بود و آراسته به جامه ای سراپا سفید و پاک. و در بنادر گوناگون شرق، جایی که گذرانش را از راه فراهم آوردن لوازم کشتی به دست می آورد، بسیار محبوب بود.

بازاریاب ملزومات کشتی* از هر امتحانی معاف است، ولی باید اهل نظر باشد و آن را در عمل هم نشان دهد. کار او این است که از زیر بادبان و بخار یا پارو به تاخت برود و از دیگر بازاریاب ها جلو بزند و به کشتیهایی که دارند لنگر می اندازند برسد و با خوشرویی به ناخدا سلام کند و کارت-کارت فروشنده لوازم کشتی-به زور به او بدهد و در اولین دیدار ناخدا از ساحل، راهنمایی اش کند به مغازه های درندشت و دخمه مانند که پراز اطعمه و اشربه ای است که بر عرشه کشتی خورده و نوشیده می شود، جایی که می توان هر چیزی را فراهم آورد تا کشتی آراسته و برازنده دریا شود، از جفتی قلاب برای شاه سیم کشتی گرفته تا کتیبه ای زرنگار برای حکاکی عقب کشتی، جایی که فروشنده لوازم کشتی ناخدایی را که قبلاً هیچگاه ندیده برادر وار پذیرا می شود. ایوانی

* Water-Clerk.

است خنک با صندلیهای راحتی، بطری، سیگار، نوشت افزار، نسخه ای از مقررات بندر، و پذیرایی گرم که شوری سفر سه ماهه را از دل دریانورد می شوید. رابطه ای که این گونه آغاز شده است، تا کشتی در بندر است، با دیدارهای هر روزه بازاریاب پایدار می ماند. بازاریاب برای ناخدا چون یاری وفادار است و مانند پسری تیماردار پدر، با صبر ایوب و وفای زن و صفای دوست گرمابه و گلستان. البته صورت حساب بعداً فرستاده می شود. بازاریابی شغلی است دلپذیر و انسانی. بنابراین بازاریاب خوب در حکم کیمیا است. وقتی بازاریابی اهل نظر خصلت تربیت پذیری در امور دریا را داشته باشد، برای صاحب کارش ارزشمند است و مامشات با او بی اجر نیست. جیم همواره مزد خوبی می گرفت، تا بدان پایه هم با او مامشات می کردند که حتی اگر دیو بود، حلقه وفاداری به گوش می انداخت. با این حال، وقتی ناسپاسی جیم گل می کرد به شغلش ناگهان پشت پا می زد و می رفت. دلایلی که برای صاحب کارانش می آورد، آشکارا کافی نبود و همینکه پشت می کرد، عبارت «احمق گیج» را بدرقه راهش می کردند. همه عیبجویی صاحب کاران در برابر نازک طبعی او همین بود.

پیشه و روان سفید پوست بندر و ناخداها، او را جیم صدا می کردند. همین و بس. البته نام دیگری هم داشت، ولی نگران بود که مبادا بر زبان کسی رانده شود. اسم مستعارش، که به اندازه غربالی سوراخ داشت، برای این نبود که شخصیتی را بپوشاند. هدف از آن پنهان ساختن واقعیتی بود. هنگامی که این واقعیت از زیر اسم مستعار سر برون می آورد، ناگهان بندری را که لحظه وقوع واقعه در آنجا بود ترک می گفت و به بندری دیگر می رفت. معمولاً باز هم به جانب شرق. از بندرها دست نمی کشید چرا که دریانوردی بود تبعید شده و اهل نظر که به درد هیچ کار دیگری جز بازاریابی نمی خورد. به شیوه ای منظم رو به جانب خورشید طالع^۱ می نهاد و «واقعیت» از سر اتفاق اما ناگزیر از پی او روان می شد. بدین گونه، طی سالها او را به ترتیب در بمبئی و کلکته و رانگون^۲ و پنانگ^۳ و جاکارتا می شناختند و در هر یک از این منزلگاه ها اسم او جیم بازاریاب بود و بس. بعدها، هنگامی که درک نافذ او از «تحمل ناپذیر» برای همیشه او را از بندرها و سفید پوست ها راند و به درون بیسه بکرش کشاند، مالایی های دهکده جنگلی، دهکده ای که جیم برای پنهان ساختن استعداد

* می شود گفت رو به جانب مطلع.

اسف انگیز خویش برگزیده بود، تک واژه ای به اسم مستعارش افزودند و او را «توان جیم»^۴، و به تعبیری «لردجیم» نامیدند.

جیم نسب از خاندان کشیش دهکده می برد. بسیاری از فرماندهان کشتیهای تجارتي آبرومند از این خاندانهای عفت و طهارت می آیند. پدر جیم صاحب آن معرفت یقینی از «ناشناختنی» بود که خاص تقوای کوخ نشینان است، بی آنکه آرامش خاطر کاخ نشینانی را برآشوبد که مشیت خطاناپذیر الهی توانایی زیستن در کاخ را عطایشان کرده است. کلیسای کوچک بالای تپه به رنگ خاکستری و خزه گون سنگی بود که از میان پرده پاره برگها دیده شود. این کلیسا صدها سال بود که بر جای ایستاده بود، اما درختان پیرامونش احتمالاً نهادن اولین سنگ آن را به یاد می آوردند. پایین، نمای سرخ خانه کشیش در میان علفزاران و بستر گلها و درختان صنوبر، با باغی در پشت خانه، اصطبلی در سمت چپ، و شیشه شیب دار گلخانه هایی که به دیوار آجری نصب شده بود، با پرتوی گرم می درخشید. نسل اندر نسل، خانواده چنین زیسته بود. اما جیم یکی از پنج پسر خانواده بود و همین که با خواندن افسانه های خیال انگیز شوق دریا در او سربرآورد، در دم به «کشتی آموزشی برای نواب ناوگان تجاری» فرستاده شد.

جیم مقداری مثلثات و گذشتن از طناب شراع بالایی کشتی را یاد گرفت. همه دوستش داشتند. در دریانوردی مقام سوم را داشت و در اولین قایق یارو می کشید. چون سر و گردنی استوار و بنیه ای قوی داشت، در آن بالا جلوه ای بس برازنده داشت. مسند او بالای دکل بود و اغلب از آنجا چون آدمی که مقدر شده بود تا در میانه خطر بدرخشد، با دیده حقارت به پایین می نگریست: به انبوه بامهای آرام که مد قهوه ای رنگ رود از میان دونیمه شان کرده بود و در حاشیه دشت پیرامون دودکشهای پراکنده کارخانه به طور عمودی در برابر آسمانی تیره قدرافراشته بودند و هر یک به نازکی مدادی بودند و چون دهانه آتشفشان دود بیرون می ریختند. جیم کشتیهای بزرگ در حال عزیمت را می دید و قایقهای میان پهنی را که مدام در رفت و آمد بودند و زورقهایی را که در آن پایین شناور بودند و شکوه مه آلود دریا را در دور دست و امید زندگی پرشور و شر را در دنیای ماجرا.

بر عرشه پایین در میانه قشقرق دویست صدا خود را فراموش می کرد و

* Tuan Jim

پیشاپیش خود را قهرمان افسانه های خیال انگیز دریا می دید. می دید که آدمها را از میان کشتی شکسته نجات می دهد، طناب دکله را در هنگامه توفان پاره می کند، در میانه کف و جوش با طنابی شنا می کند، یا به صورت رانده شده ای تنها، برهنه پا و نیمه عریان، بر سنگهای عور در جستجوی صدف است تا از چنگال گرسنگی برهد. بر کرانه های مناطق گرمسیر با وحشیان روبرو می شد، در میانه دریاها شورشها را می خوابانید و در زورقی خرد بر اقیانوس به مردان نومید دل می داد. همیشه نمونه بارز فداکاری در راه انجام وظیفه بود و ثبات قدم قهرمان کتاب را داشت.

- چیزی شده. بیا.

روی پا جست زد. بچه ها از پله بالا می رفتند. آن بالا هیاهو و قال و مقال به گوش می رسید و هنگامی که از راهرو کشتی گذشت، چنان بی حرکت بر جای ماند. که گویی بر جا میخکوب شده است.

شامگاه روزی زمستانی بود. تندباد از نیمروز شدت یافته، جلو رفت و آمد را در رودخانه گرفته بود و اکنون با قوت توفان برگرده رودخانه شلاق می کشید و صفیر گلوله هایی را داشت که از دهانه تفنگهای بزرگ بر روی اقیانوس شلیک می شود. باران مایل و یک پارچه می بارید و ضربه می زد و پس می کشید. جیم گاه و بیگاه متوجه منظر ترسناک مد خیزان می شد، کشتی کوچکی که در امتداد ساحل کج و مچ می شد، بناهای بی حرکت در درون مه سیار، قایقهای پهن که با سنگینی به لنگرگاه پرتاب می شدند، سکوب های وسیع که بالا و پایین می رفتند و در پشنگه های آب گم می شدند. چنین می نمود که با وزش تندباد دیگری این همه جاروب می شود. هوا مالا مال از آب پرآن بود. تندباد را خشونت در سر بود و نعره باد و تلاطم وحشیانه زمین و آسمان را اراده ای بی امان، که گویی به سوی او نشانه می رفت و وامی داشتش تا از خوف نفس در سینه حبس کند. آرام بر جای ایستاد. گمان کرد که داشتند می چرخاندندش.

تنه خورد. «یاالله سوار قایق شوید!» بچه ها شتابان از کنارش گذشتند. کرانه پیمایی که با سرعت در جستجوی پناهگاهی بود، با قایق دو دکله ای کنار لنگرگاه تصادم کرده بود و یکی از مربیان کشتی، حادثه را دیده بود. فوجی از پسرها از نرده ها بالا رفتند و گرد لنگرگاهش جمع شدند. «تصادف. درست جلو روی ما. آقای سیمونز آن را دید.» تنه ای به او خورد و سبب شد که تلوخوران به دکل میزانی^۲ بخورد. دست در طنابی زد. کهنه کشتی آموزشی که

به ناوبندش حلقه شده بود سراپا می لرزید، سر به آرامی در برابر باد خم می کرد و با همه طنابهای اندک بادبانهاش به صدایی بم، ترانه بی نفس دوران جوانی را در دریا با خود زمزمه می کرد. «قایق به آب بیندازید!» قایق را دید که همراه پاروب زنان به سرعت برق زیر نرده به آب انداخته شد و سر به دنبال کرانه پیما نهاد. صدای برخورد قایق با آب به گوش خورد. «بروید. مواظب آبشار باشید.» خم شد. رود با نوارهای کف آلود می جوشید. در ظلمتی که فرومی ریخت و در جنبه جادوی مد و باد قایق را می دید که به دمی جلو پرش آن را سد کرد و پهلو به پهلو کشتی روان شد. صدایی غران از درون آن به گوشش خورد: «توله سگها، یاالله پارو بزنید. اگر قصد نجات کسی را دارید، یاالله پارو بزنید!» و ناگهان قایق دماغه اش را بالا برد، با پاروهای افراشته بر فراز خیزاب جست زد و طلسم مد و باد را که رویش افتاده بود، باطل کرد.

جیم احساس کرد که کسی شانه اش را محکم گرفته است. «آقا پسر، دیگر دیر شده است!» ناخدای کشتی بود که شانه پسرک را که گویا در کار پایین پریدن بود، در چنگ گرفته بود. جیم با نقش دردی از شکست آگاهانه در چشمانش سر بالا کرد. لبخندی از روی همدلی بر لبان ناخدا نقش بست. «انشاءالله دفعه دیگر. این به تو یاد می دهد که زیرک باشی.»

فریاد شادی بر سر قایق بازیدن گرفت. تا نیمه پر آب، رقص کنان بازگشت. دو آدم خسته تخته های کف آن را می شستند. تلاطم و تهدید باد و دریا اکنون در نظر جیم خوار می نمود و پشیمانی او را از ترسیدن از تهدید توخالی آنها دو چندان می کرد. اکنون می دانست در این باره چه فکر کند. گمان می کرد که اهمیتی به تندباد نمی دهد. می توانست با خطرهای بزرگتر روبرو شود. و این کار را هم می کرد. بهتر از هر کس دیگر. ذره ای ترس بر جای نمانده بود. با این حال، آن شامگاه هنگامی که پاروب زن قایق کذایی-پسری با صورتی دخترانه و چشمان درشت خاکستری-قهرمان عرشه زیرین شده بود، جیم سر در گریبان کناری نشسته بود. پرسش کنندگان مشتاق دور پسرک گرد آمده بودند و او هم ماقوع را نقل می کرد: «دیدم که سرش بالا و پایین می رود و تیرک قلاب دارم را به آن انداختم. به شلوارش گیر کرد. کم مانده بود به آب بیفتم، خیال هم کردم که افتاده ام. ولی سیمونز پیره، اهرم سکان را ول کرد و پاهام را گرفت. کم مانده بود که قایق در آب فرو برود. سیمونز پیره آدم نازنینی است. من که از کج خلقی او دلگیر نیستم. تمام مدتی که پاهام را گرفته بود،

فحش و دشنام نثارم می کرد. خوب این جوری می خواست به من بگوید که تیرك قلاب دار را محکم بچسبم. سیمونز پیره زود جوش می آورد- اینطور نیست؟ نه، بابا، آن آدم کوچولوی موبور را نمی گویم، آن گنده ریشو را می گویم. وقتی او را به داخل قایق کشیدیم، دادش درآمد که: «آه پام! آه پام!» و از هوش رفت. فکرش را بکنید که چنان آدم گنده ای مثل دخترها غش کند. تا حالا شده کسی از شما با یک ضربه تیرك قلاب دار از هوش برود؟- من که از هوش نمی روم. قلاب این قد به پایش رفت. «تیرك قلاب دار را که با خود به عرشه زیرین آورده بود نشان داد و معرکه ای به پا کرد. «نه خره! به گوشت پایش گیر نکرد، به شلوارش گیر کرد. و البته خون هم راه افتاد.»

جیم این را نمایش رقت بار خودنمایی تلقی کرد. تندباد به نوعی قهرمان بازی دامن زده بود که چون نمود وحشت آن بدلی بود. از تلاطم و حشیانه زمین و آسمان که او را غافلگیر کرده، از سر بی انصافی جلو آمادگی کریمانه اش را برای رهایی از مخمصه گرفته بود، به خشم آمد. جز این، خوشحال هم بود که سوار قایق نشده است، چون دستاوردی اندك داشت. بر دامنه معرفت خویش، بیش از آنان که کار را انجام داده باشند، افزوده بود. احساس اطمینان می کرد که اگر همگی دربمانند، او به تنهایی می داند که چگونه با تهدید بدلی دریا و باد درافتد. می دانست که درباره آن چه بیندیشد. با بی طرفی که به آن می نگریست، خوارمایه می نمود. نشانی از هیجان در خویش نمی جست. و واپسین تأثیر رویدادی متزلزل این بود که او، پنهان و دور از قال و مقال پسرها، از یقینی تازه در آزمندی خویش برای ماجراجویی و شهامتی چند پهلو سر بر آسمان می سایید.

فصل دوم

پس از دو سال آموزش به دریا رفت، و چون به جاهایی رسید که در خیالش بسیار آشنا بود، متوجه شد که ذره ای ماجرا در آنها نیست. سفرهای بسیاری کرد. از یکتواختی جادویی هستی میان آسمان و آب باخبر بود. ناچار بود عیبجویی آدمیان را تحمل کند، و سخت گیرهای دریا را، و خشونت خالی از لطف و وظیفه هر روزه را که نان آدم را می دهد- اما تنها پاداش اش در عشق کامل به کار است. این پاداش از دستش می لغزید. با این حال نمی توانست بازگردد، چرا که چیزی چون زندگی دریا آدمی را واله و شیدا و اسیر نمی سازد. وانگهی، دنیا به کامش بود. نژاده منش و استوار و انعطاف پذیر بود. وظایف خویش را مو به مو می دانست. و به موقع، هنگامی که هنوز در عنفوان شباب بود، نایب اول کشتی آبرومندی شد، بی آنکه هیچگاه در معرض آزمون رویدادهای دریا قرار گرفته باشد، رویدادهایی که در روشنایی روز ارزش جوهری و میزان حوصله و خمیره وجودی آدمیان را می نمایاند و کیفیت ثبات قدم و حقیقت پنهان خودنماییهای او را نه تنها بر دپگران که بر خودش نیز آشکار می سازد.

در همه آن مدت تنها یک بار از نو به لمحّه ای دریافت که خشم دریا از سر بوالهوسی نیست. آن حقیقت برخلاف آنچه که آدمیان می پندارند، اغلب آفتابی نمی شود. در خطر ماجراها و توفانها هزار نکته باریکتر از مو هست، و تنها گاه و بیگاه در چهره واقعه ها خشونت نیتی شیطانی نمودار می گردد- همان چیز و صف ناپذیر که خود را به ذهن و دل آدمی تحمیل می کند و معلوم می شود که این گره کور حادثات یا این قهر عناصر اربعه با نیتی شیطانی و نیرویی

مهارناشدنی به سوی او می آید، و با ستمی عنان گسیخته که سر آن دارد تا بساط بیم و امید او و درد خستگی و آرزویش را برای نهادن سر راحت بر بالینی بر هم زند و تمامی آنچه دیده و شناخته و دوست داشته و لذت برده و کینه ورزیده است را خرد سازد، ویران کند، به فنا بسپارد. همه آن چیزهایی که ارزشمند و ضروری است: آفتاب، یادها، آینده، جهان نفیس را با عمل ساده و هراسناک گرفتن جان او از پیش چشمانش یکسره بزاید.

جیم که در اوائل هفته ای بر اثر افتادن تیر دکل مصدوم شد. حادثه ای که بعدها ناخدای اسکاتلندی او درباره اش می گفت: «پسر، به نظر من موعجزه موعجزه است که کشتی جون بدر برد» - روزهای بسیاری را گیج و خرد و نومید به حالت طاقباز و با عذابی جانکاه از سر گذراند، چنانکه گویی در عمق مغناک تشویش خفته باشد. اهمیتی نمی داد که پایان کار چه خواهد بود. و در لحظاتی که ذهنش روشن بود، بر بی اعتنائی خویش ارج بسیار می نهاد. خطر، هنگامی که دیده نشود، ابهام ناقص اندیشه انسان را دارد. ترس سایه آلود می شود. و تخیل، این دشمن آدمیزاد و پدر تمامی وحشتها، دست نخورده در عمق عاطفه بی رمق فرو می نشیند و می آرد. جیم جز بی نظمی اتاقت که به هم ریخته اش چیزی نمی دید. در میانه اندکی خرابی میخکوب شده دراز کشیده بود و می خورد و می خوابید. در نهان خوشحال هم بود که اجباری برای رفتن به عرشه ندارد. اما گاه و بیگاه دلهره چنگ در بدنش می زد و او را به نفس نفس زدن و زیر پتو به خود پیچیدن وامی داشت، و آن وقت بود که سببیت نامعقول چنین بودنی در معرض عذاب چنان دریافتهایی وجود او را از آرزوهای بی باکانه ای برای فرار به هر قیمت می آکند. سپس هوای دلپذیر برمی گشت و دیگر در آن باره فکر نمی کرد.

اما چلاقی او دوام آورد و هنگامی که کشتی به سنگاپور رسید، مجبور شد به بیمارستان برود. بهبودیش کند بود و او را جا گذاشتند.

در بخش مخصوص سفیدپوستان تنها دو مریض دیگر بود: مسئول امور مالی یک ناو کوچک توپدار که از راهرو ناو افتاده و پایش شکسته بود، و یک مقاطعه کار راه آهن که بیماری مرموز گرمسیری به جانش افتاده بود. این آدم دکتر را با یک ابله عوضی گرفته بود و خوش خوشک پنهانی دست تطاول به داروی اختصاصی بیماران گشوده بود. دارو را خدمتکار «تامیل»^۱ زبان او با فداکاری بی ماندی برایش قاچاقی می آورد. ایشان داستان زندگی خود را برای

هم بازگو می کردند، دستی ورق بازی می کردند، یا در لباس راحت و خمیازه کشان روی صندلی راحتی می لمیدند و بی آنکه سخنی بر زبان آرند روز را به سر می آوردند. بیمارستان بر روی تپه ای قرار داشت، نسیمی ملایم به درون می وزید و پنجره ها را چهارطاق باز می کرد و نرمای آسمان و سرمستی زمین و نفس جادویی آبهای شرق را با خود به اتاق لخت می آورد. در این نسیم عطر بود، اشارت آرامش بی کران بود، ارمغان رؤیاهای بی پایان بود. جیم هر روز از فراز باغستان و ورای بامهای شهر و فراز برکهای نخل رویده بر ساحل به کشتی گاهی* نگاه می کرد که معبری به جانب شرق است. به کشتی گاهی که با جزایر کوچک تاج گل بر سر نقطه چین شده است، با آفتاب موسم جشن روشن می شود، کشتیهایش به عروسک می ماند، فعالیت رخشاننش مانند شبیه گردانی روز تعطیل است، با صفای جاودانه آسمان شرقی بر فراز سر و آرامش لبخند بر لب دریاهای شرقی که فضا را تا گستره افق در اختیار دارند.

همین که توانست بی عصا راه برود، پایین آمد و وارد شهر شد تا برای رسیدن به وطن پی فرصتی بگردد. فی الحال تیرش به سنگ خورد و در همان حال که چشم به راه بود، طبیعتاً با همپالگیهایش در بندر دمخور می شد. این آدمها از دو قماش بودند. عده ای، که شمارشان اندک و به ندرت دیده می شدند، زندگی اسرارآمیزی داشتند و توان زدوده ناشدنی خود را با خلق و خوی دزدان دریایی و چشمان رؤیابینان حفظ کرده بودند. چنین می نمود که در میان ابهام جنون آلود نقشه و امید و خطر و داد و ستد، جلوتر از تمدن و در مکانهای تاریک دریا زندگی می کنند. و مرگشان تنها رویداد هستی غریب آنان بود، مرگی که گویا یقینی معقول از توفیق در آن بود. اکثریت با آدمهایی بود که چون خود او به دست حادثه ای به آنجا افکنده شده، به صورت نایبان کشتی محلی بر جای مانده بودند. اکنون وحشت خدمت در وطن را داشتند، با شرایط دشوارتر و وظیفه سنگین ترش و خطر اقیانوسهای توفانی. خود را با آرامش جاودانه آسمان و دریای شرقی هماهنگ ساخته بودند. سفرهای کوتاه و صندلیهای حصیری و جاشوهای تنومند بومی را و امتیاز سفید بودن را دوست می داشتند. از فکر کار سخت به خود می لرزیدند و زندگی آسوده ای را می گذرانیدند. همواره در آستانه اخراج و اشتغال به کار قرار داشتند. به خدمت چینی و عرب و دورگه درمی آمدند. شیطان هم اگر ساده می گرفت به خدمت او

* Roadstead

نیز در می آمدند. جاودانه از مدد بخت سخن می گفتند: اینکه چطور فلان و فلان در ساحل چین عهده دار قایقی شدند، فلانی چطور یکجایی در ژاپن اجازه نامه جا و خوراک گرفت و دیگری در بحریه سیام کار و بارش خوب بود. و در تمام گفتارشان - در کردارشان، در نگاهشان، در شخص خودشان - نقطه ضعف، مکان تباهی، و هم و غم زیستن در ساحل سلامت مشهود بود.

آن جماعت و راج، به صورت دریانورد، به چشم جیم ابتدا بی جسم تر از سایه می آمدند. اما عاقبت از دیدن آنان و از قیافه ظاهریشان که با سهمیه اندک خطر و تلاش اموراتشان به خیر و خوشی می گذشت، نوعی جذابیت یافت. و به موقع، سوای انزجار اصلی سودای دیگری در وجودش سر بر داشت و ناگهان با چشم پوشی از اندیشه رفتن به وطن در مقام نایب اول کشتی «پاتنا» مشغول کار شد.

«پاتنا» کشتی بخاری محلی بود به قدمت تپه ها و به باریک اندامی یوز و بر اثر زنگ زدگی فرسوده تر از بشکه آبی محکوم به فنا. صاحب آن چینی بود، عربی در بست کرایه اش کرده، یک نفر آلمانی خائن اهل ویلز جنوبی نو فرماندهی آن را به عهده داشت، فردی که بی هیچ پرده پوشی حاضر بود به کشورش فحش بدهد، اما به اتکای نیروی سیاست پیروز بیسمارک به تمام کسانی که ترسی از آنان نداشت ستم روا می داشت و قیافه «خون و پولاد»^۵ به خود می گرفت که با بینی و سیبل سرخ او جور درمی آمد. پس از آنکه بیرون کشتی را رنگ زدند و به درون آن دوغاب آهک مالیدند، در همان حال که با موتور روشن در باراندازی چوبین پهلو گرفته بود، (بیش و کم) هشتصد زائر را سوارش کردند.

زائران از روی سه معبر سوار کشتی شدند. با انگیزه ایمان و امید به بهشت به درون کشتی هجوم بردند. با کوبیدن مدام پاهای برهنه بر زمین، بی هیچ حرف و زمزمه ای و بی هیچ نگاهی به پشت سر به درون کشتی هجوم بردند. و هنگامی که از نرده های محاط گذشتند، از همه سو روی عرشه پخش شدند، پس و پیش و راهروهای دهان گشوده را پر کردند، پسله و پستوهای کشتی را هم - چون آب که انباری را پر می کند، چون آب که به سوراخ سنبه ها راه می یابد، چون آب که با رسیدن به لبه باز هم اندک اندک سر می رود. هشتصد مرد و زن، با ایمان و امید، با دل بستگیها و یادها گرد آمده بودند. پس از کوبیدن

* Patna

راه های جنگلی، فرود آمدن از رودها، بریدن پایاب ها با بلم، گذشتن از جزیره ای از پس جزیره ای دیگر با زورق های کوچک، عبور از میان رنج، روبرو شدن با دیدنیهای غریب، محصور شدن با ترسهای غریب، متکی بودن بر یک آرزو، از شمال و جنوب و گوشه و کنار شرق آمده بودند. از کلبه های تک افتاده در بیابان، از قریه های پر جمعیت، از دهکده های کنار دریا، آمده بودند. بیشه زارها، دشتها، حمایت حاکمان، مال و منال، فقر، محیط جوانی و مزار نیاکانشان را به دعوت یک اندیشه رها کرده بودند. گردآلود و عرق آلود و چرك آلود و با لباس ژنده آمده بودند - با مردان قوی بنیه در رأس افراد خانواده، پیرمردان لاغر که بی هیچ امید بازگشتی خود را به جلو می کشانیدند؛ پسران جوان که با چشمهای بی هراس کنجکاوانه می نگریستند، دخترکان پر آرم با گیسوان دراز و به هم بافته؛ زنان محجوب که مهر خاموشی بر لب زده، بچه های خواب زده شان را - این زائران ناآگاه ایمانی سخت گیر را - پیچیده در گوشه روسری بلند، به سینه چسبانده بودند.

ناخدای آلمانی به نایب اول جدیدش گفت: «این رمه را باش.»

عربی که حمله دار این سفر مقدس بود، آخر از همه آمد. آهسته به کشتی برآمد. بادشداشته سفید بر تن و دستاری بلند بر سر، خوش سیما و جدی می نمود. پشت سر او غلامانش آمدند، که بنه سفر او را می آوردند. کشتی «پاتنا» از ناوبند جدا شد و از بارانداز عقب کشید. میان دو جزیره کوچک به راه افتاد، از لنگرگاه کشتیهای بادبانی میان بر زد، در سایه تپه ای نیم دایره ای زد، آنگاه به لبه صخره های کف آلود نزدیک شد. حمله دار که در انتهای کشتی ایستاده بود، بر آبهای پروردگار فاتحه خواند. برای حفظ جان مسافران از کرم عمیم قادر متعال مدد طلبید و استغاثه کنان از او خواست تا عنایت خود را شامل تلاش آدمیان و نیت قلبی ایشان کند. کشتی بخاری در تاریکی غروب آب آرام تنگه مالاکا را برمی آشفست. پس پشت این کشتی زیارتی، در دوردست، فانوسی دریایی که کافران بر پایایی سست بنا کرده بودند، انگار با چشم شعله ورش به کشتی چشمک می زدند. گویی قاصد ایمانش را به صخره می گیرد.

کشتی تنگه مالاکا^۶ را پشت سر گذاشت، از خلیج بنگاله گذشت و از میان ترعه^۷ یک و نیم درجه^۸ به راه خود ادامه داد. زیر آسمانی آرام، زیر آسمانی سوزان و بی ابر سر به سوی بحر احمر نهاد. در نور خیره کننده آفتابی پیچیده

شده بود که قاتل اندیشه و پریشان کننده دل بود و انگیزه نیرو و توان را می‌پژمرد. و دریا، نیلگون و ژرف، در زیر جلال شوم چنان آسمانی آرام برجای مانده بود، بی هیچ جنبش، بی هیچ موج، بی هیچ چین و شکن-چسبناک، مرداب گون، مرده. «پاتنا» با هسهسه ای آرام از آن دشت شفاف و صاف می‌گذشت، کلاف سفیدی از دود بر پهنه آسمان می‌گشود، نوار سفیدی از کف پشت سر خویش بر آب به جای می‌نهاد که چون شبح خطی که شبح یک کشتی بخاری بر دریای مرده بکشد در دم محو می‌شد.

هر روز صبح، آفتاب که گویی در گشت و گذار خویش با پیشروی کاروان زیارت همگام است، با انفجار آرام نور پس پشت کشتی سر بر می‌آورد، هنگام نیمروز به کشتی می‌رسید، آتش شعله‌هایش را بر تیت پاک زائران فرو می‌ریخت، در فرود خویش آرام از روی کشتی می‌لغزید و با حفظ فاصله معین هر روزه پیشروی سینه پیش رونده کشتی، غروب از پس غروب، به گونه‌ای اسرارآمیز سر در دریا فرو می‌برد. پنج تن سفید پوست در وسط کشتی، جدا از محموله انسانی می‌زیستند. سایبانها با تشکیل بامی سفید رنگ عرشه را از بالا تا پایین پوشانده بودند و تنها و زوزی خفیف، زمزمه آرام نواهایی غمناک، حضور جمعیتی را بر آتش عظیم اقیانوس بر ملا می‌ساخت. و چنین بودند روزها، آرام و داغ و سنگین، که یک به یک در گذشته ناپدید می‌شدند. گویی به درون مغاکی فرو می‌افتادند که همواره در دنباله کشتی دهان گشوده بود. و کشتی، یکه و تنها در زیر حلقه دود، سیاه و زنگار گرفته در بی‌کرانگی شفاف به راه خود می‌رفت. پنداشتی شراری نازل گشته از آسمانی بی‌رحم تازیانه بر پیکرش می‌زند. شبها چون آیت رحمت بر کشتی نازل می‌شد.

فصل سوم

سکوتی شگرف بر دنیا دامن گسترده بود و ستارگان، همراه با صفای نور خود، گویی تضمین امنیت ابدی بر زمین می‌افشاندند. داس مه نو در باختر با رنگی ملایم می‌درخشید و همچون تراشه باریکی از سبیکه زر بود. و دریای عرب، لطیف و خنک بر دیده چون ورقه‌ای یخ، سطح کامل خویش را تا دایره کامل افقی تاریک می‌گسترانید. پروانه کشتی بی‌هیچ وقفه‌ای می‌گشت، گویا گردش آن جزئی از شمای جهانی امن بود. و در هر دو سوی «پاتنا» دو لایه ژرف آب، ثابت و تاریک بر سوسوی روشنایی بی‌چین و شکن، که در محدوده لبه‌های راست و انشعاب یافته‌شان، چرخش سفید کف بود که با هسهسه ای آرام می‌ترکید و خرده موجها و پشنگه‌ها و نوسانهایی چند که وقتی پشت سر نهاده می‌شدند، از پس گذر کشتی سطح دریا را لحظه‌ای می‌آشفتنند، آنگاه رام و آرام فروکش می‌کردند و عاقبت در دایره سکوت آب و آسمان از شورش می‌افتادند و نقطه سیاه تنه جنبان کشتی جاودانه در مرکز دایره باقی می‌ماند.

جیم بر عرشه بود و متأثر از یقین بسیار به امنیت و آرامش بی‌کران، که در سیمای آرام طبیعت می‌توان خواند، چون یقین به محبت پرستارانه بر مهربانی دلنواز چهره یک مادر. زیر بام سفیدرنگ سایبان، که به کف تدبیر و شهامت مردان سفید سپرده شده بود، زائران ایمانی سخت گیر با اعتماد به قدرت بی‌ایمانی مردان سفید و گلوله‌های آهنین کشتی آتشی آنان، پیچیده در جامه‌های رنگ کرده، پیچیده در ژنده‌های چرکین، روی بوریا، روی پتو، روی تخته‌عریان، روی عرشه، در تمام گوشه‌های تاریک خفته بودند، با سرهاشان آرمیده بر بقچه‌های کوچک، با چهره‌هاشان فشرده بر آرنجهای خمیده:

مردان، زنان، کودکان، پیر و جوان، از کار افتاده و سرزنده همه در پیشگاه خواب، برادر مرگ، برابر.

جریانی از هوا، که بر اثر سرعت کشتی از جلو آن وزیده می شد، بی وقفه از میانه گرمای پریشنده دیوارهای بلند عرشه بالایی می گذشت و مانند بادبزنی بر بدنهای خوابیده باد می زد. فانوسهای کروی چندی که اینجا و آنجا بر ستونهای کنار نصب شده بودند، سوسو می زدند و در دایره های تاریک روشنی که بر پایین افتاده بودند و بر اثر نوسان بی وقفه کشتی اندک لرزشی داشتند، چانه ای رو به بالا، جفتی پلک بسته، دستی سیاه با انگشتریهای نقره، عضوی نحیف در پوشش پوشاکی پاره، سری به عقب خم گشته، پایی برهنه، حلقومی عریان و کشیده که گویا خود را به دم تیغ سپرده بود، نمایان بود. اغنیاء برای خانواده خود با جعبه های سنگین و بوریا های خاگ آلود پناهگاه درست کرده بودند. تهی دستان کنار هم دراز کشیده، هست و نیست خود را درون کهنه ای پیچیده و زیر سر نهاده بودند. پیرمردان تنها، با پاهای جمع کرده بر سجاده هاشان خفته بودند، با دستهایی روی گوش و آرنجی بر دو طرف صورت. کنار پسری که با موهای ژولیده و دستی به تحکم دراز شده طاقباز خوابیده بود، پدری که شانه هایش را بالا آورده و پیشانی بر زانو نهاده بود، با حالتی حزن آلود چرت می زد. زنی که چون میت کفن پوش بود، کودکی برهنه را بر بازو داشت. متعلقات حمله دار، که عقب کشتی تلبار شده بود، شکل کومه ای ناهموار داشت. فانوسی در حال نوسان بر فراز آن بود و آشفته بازار اشکال مبهم در پشت آن: برق دیگهای مسی، تکیه گاه پا در یک صندلی حصیری، سرنیزه ها، غلاف شمشیری کهنه که بر پشته ای از بالش تکیه داده شده بود، لوله قهوه جوش حلبی. مسافت نگار* بر نرده دنباله کشتی به ازای هر میل که کشتی در این سفر حج می پیمود تک ضربه ای می نواخت. بر فراز جمع خفتگان گاه و بیگاه آهی ملایم و صبور شناور می شد که زفیر رؤیایی پریشان بود، و در اعماق کشتی ناگهان چغ چغ اشیای فلزی که سایش خشن بیلچه ای و محکم انداختن بست در کوره بود طنینی انفجار آلود می انداخت، گویی آدمهایی که در پایین با این اشیای اسرار آمیز کار می کردند سینه هاشان مملو از خشمی وحشی است: حال آنکه تنه باریک و بلند کشتی بخاری، بی آنکه عرشه های عریانش نوسانی داشته باشد، تراز به پیش می رفت و پیوسته آرامش عظیم آنها را زیر صفای

* patent Log

دست نیافتنی آسمان قیچی می کرد.

جیم این سو و آن سو گام می زد و صدای گامهایش در سکوت بی کران به گوش خودش نیز بلند بود، گویی اختران مراقب صدای گامهای او را بازتاب می دادند. چشمهایش که کنار خط افق در گردش بود، انگار با ولع به دست نیافتنی خیره شده است و سایه رویداد قریب الوقوع را نمی بیند. تنها سایه روی دریا سایه دود سیاه بود که کشتی بخاری تناور از دودکش بیرون می ریخت و انتهای آن بی هیچ وقفه ای در هوا حل می شد. دو نفر مالایی، هر کدام در یک طرف سکان، خموش و تقریباً بی حرکت سکان می گردانند و لبه مسین سکان در نوری بیضی شکل که از چراغ کنار دوربین می افتاد، می درخشید. گاه و بیگاه، دستی با انگشت سیاه میله های گردنده را که در قسمت روشن ظاهر می شد به تناوب می گرفت و رها می کرد. حلقه های زنجیر سکان در شیارهای بدنه چرخ بند محکم به هم ساییده می شدند. جیم نگاهی به قطب نما می انداخت، و به پیرامون افق دست نیافتنی. اندامش را از هم می گشود تا بدانجا که مفصلهایش در کش و قوس بی خیال بدن به صدا در می آمد، گویی سیمای شکست ناپذیر آرامش چنان بی مهابایش کرده بود که احساس می کرد تا پایان عمر پروای هیچش نیست. گاه و بیگاه با فراخ خاطر به نقشه ای که با سنجاق به صندلی سه پایه کوتاهی پشت جعبه سکان وصل شده بود می نگرست. این نقشه که اعماق دریا را تصویر می کرد، زیر نور فانوسی که به پایه سایبان بسته شده بود سطحی نورانی را نشان می داد، سطحی به همواری و صافی سطح رخشان آنها. خط کشهای موازی با جفتی پرگار تقسیم بر آن قرار داشت. موقعیت کشتی در نیمروز آخر با ضربدر کوچک و سیاه مشخص شده بود و خط مدادی مستقیم که تا «پریم» کشیده شده بود، مسیر کشتی را معین می کرد. راه جانها به سوی مکان قدسی، وعده رستگاری، پاداش زندگی جاودان. حال آنکه مداد نوک تیز که تا ساحل سومالی آمده بود مانند تیر دکل عریان کشتی که در حوضچه بندرگاهی سایبان دار شناور باشد، مدور و آرام می نمود. جیم با شگفتی، با سایه ای از سپاس برای این آرامش والای دریا و آسمان با خود اندیشید: «چه استوار می رود.» در چنان مواقعی پندارهای او آکنده از کردارهای دلیرانه می شد: این رویاها و توفیق دستاوردهای تخیلی خویش را دوست می داشت. بهترین بخش زندگی حقیقت نهان و واقعیت نهفته زندگی بودند. نیرویی شگرف داشتند و افسون ابهام. با نشان قهرمانی از برابر

او می گذشتند. جان او را با خود می بردند و مست از می ملکوتی اش می کردند که اطمینان بی کرانه ای با خود داشت. چیزی نبود که توان رویارویی با آن را نداشته باشد. چنان با این اندیشه شادمان بود که لبخند می زد و از سر بی مبالاتی به جلو می نگرست. و هنگامی که بر حسب اتفاق به عقب نگرست، خط سفید دنباله کشتی را دید که شاه تخته کشتی، بر همان الگوی خط سیاه رسم شده با مداد روی نقشه، بر دریا کشیده بود.

خاکستر دانه های حللی بالا و پایین هواکشهای دهانه آتشدان کشتی، به صدا درآمدند و این صدا به یادش آورد که پایان کشیک او نزدیک است. با طیب خاطر آه کشید، با تأسف نیز که از آن آرامش باید جدا شود، آرامشی که به آزادی ماجراجویانه پندارهایش قوت می رسانید. اندکی خواب آلود هم بود و احساس می کرد که سرمستی لذت بخش در اندامش می دود، انگار تمامی خون پیکرش به شیر گرم بدل گشته است. ناخدا بی هیچ سر و صدایی با پیژاما، و در حالی که نیمتنه لباس خوابش باز مانده بود، بالا آمد. سرخ چهره و نیمه بیدار، با نیمه فروافتادگی چشم چپ و نگاه احمقانه و زجاجی چشم راست، کله بزرگش را روی نقشه آویخت و خواب آلوده به خاراندن دنده هایش پرداخت. در نمای جسم عریانش چیزی زشت بود. سینه برهنه اش نرم و چرب می درخشید، گویا چربی بدنش به هنگام خواب به صورت عرق بیرون زده بود. با صدایی خشن و سنگین، شبیه به صدای گوشخراش سوهان بر لبه تخته، اظهار نظر می کرد. چین غیبغ دولابه اش چون کیسه ای زیر لبه آرواره اش دوخته شده بود. جیم یکه خورد و جوابش مالا مال از اطاعت بود. اما آن هیکل نفرت انگیز و گوشتالود، که گویا برای اولین بار در لحظه ای از کشف و شهود به چشم جیم آمده بود، برای همیشه به صورت تجسم رسوایی و پستی که در دنیای دوست داشتنی ما پرسه می زند، در یاد او نقش بست. در دلها مان برای نجات خویش به آدمهایی که دور و برمان هستند توکل می کنیم، به منظره هایی که چشمهامان را می آکنند، به بانگهایی که گوشهامان را پر می کنند، و به هوایی که ریه هامان را می انبارد.

تراشه زرین و باریک ماه، که آرام آرام به جانب پایین شناور بود، بر پهنه تار آبها خود را گم کرده بود، و ابدیت آنسوی آسمان با تابش دم افزون ستارگان و تیرگی ژرف تر در نور گنبد نیمه شفاف، که قرص مسطح دریایی تیره را می پوشانید، انگار به زمین نزدیک تر شده بود. کشتی چنان نرم به پیش می رفت

و حرکت آن چنان نامحسوس بود که گویی سیاره ای پر جمعیت است و از میان فضای اثیری تاریک در پشت انبوه خورشیدها به سرعت برق روان است و در انزوای ترسناک و آرام، چشم به راه نفس آفرینشهای آینده است. صدایی گفت: «این پایین گرمایی است که گفتن ندارد.»

جیم بی آنکه نگاهی به دور و بر بیندازد، لبخند زد. ناخدا پهنای بی حرکت پشتش را در معرض تماشا گذاشت. ارائه چنین حالتی از ترفندهای این شخص تبه کار بود تا خود را کاملاً بی خیر از وجود کسی دیگر نشان دهد، مگر آنکه رو برگرداندن و با چشمی شوزه به آدم نگرستن، پیش از باز کردن دهان و بیرون ریختن طوماری از فحشهای آب نکشیده که به فوران گنداب می مانست، با هدف او سازگار باشد. اما اکنون به غرولندی بسنده کرد. مکانیک دوم کشتی بر بالای پلکان عرشه، در همان حال که با کف نمناک دستهایش کهنه ای چرکین را مثل خمیر می سرشت، با گستاخی، حدیث شکوه هایش را ادامه می داد. اینجا به ملوانان خوش می گذشت. کی می تواند بگوید که این آدمها به درد چه کاری می خورند. مکانیکهای بینوا باید کشتی را یک طوری راه بیندازند و بقیه کارش را هم می توانند انجام دهند. واللّه که ... آلمانی با بی عاطفگی غرید که: «خفه شو». و آن دیگری ادامه داد: «اوه بله، بایدم خفه شم ... هر وقت اشکالی پیش میاد، به ما می پری.» کم مانده بود حسابی بپزد، اما حالا به هر تقدیر اهمیت نمی داد که گنااهش چه اندازه باشد، چون این سه روز اخیر دوره عالی آموزش جایی را دیده بود که بچه های بد، هنگام مرگ به آن می روند. آره واللّه. به علاوه گوشهایش بر اثر صدای لعنتی خاکستردانها کر شده بود. خاکستردانه های پوسیده لعنتی مانند اهرمی کهنه صدا می دادند. و تازه معلومش نشده بود چه چیزی مجبورش کرده که شب و روز زندگیش را که خدا در میان انبار کشتیهای قراضه سرشته بود به خطر بیندازد. واللّه که حتماً بی باک به دنیا آمده بود. او ... ناخدا با لحنی خشن، اما بی حرکت در نور چراغ کنار دوربین، چون پیکره بدهیبت آدمی که از توده ای چربی بریده شده باشد، پرسید: «مشروب از کجا گیر آوردی؟» جیم همچنان به افق پس رونده لبخند می زد. دلش مالا مال از انگیزه های کریمانه بود و اندیشه اش به تفکر درباره برتری او نشسته بود. مکانیک با لحنی سرزنش آلود و در عین حال دوستانه تکرار کرد: «مشروب!» با دو دست به نرده آویخته بود و هیتی سایه آلود با پاهای انعطاف پذیر داشت. «ناخدا، از شما که نگرفتم. واللّه

که خیلی پست تشریف دارین. اگر یکی دم مرگ هم باشه به قطره مشروب بهش نمیدی. شما آلمانیها اسم این را میذارین اقتصاد. احساساتی شده بود. سرمکانیک چکه ای مشروب حدود ساعت ده به او داده بود. «همین والسلام» - سرمکانیک نازنین. و اما در مورد بیرون کشیدن کهنه شاید از روی این تخت - از عهده جرثقیل پنج تنی هم بر نمی آمد. به هر حال امشب نمی شد. مثل یک کودک به خواب ناز فرورفته بود و یک بطری براندی فرد اعلی زیر بالش خود داشت. از حلقوم ستبر ناخدای «پاتنا» صدای غرولندی آهسته بیرون آمد که در آن میان صدای واژه Schwein چون پری رنگین در جنبش خفیف هوا بالا رفت و پایین آمد. چند سالی بود که با سرمکانیک دوست گرمابه و گلستان بود. هر دو در خدمت همان فرد چینی پیر و مکار بودند، همو که عینک قاب شاخی داشت و نوارهای ابریشمین سرخ در موی خاکستری گیسوی دم اسبی او حلقه شده بود. در بندرگاه وطنی «پاتنا» می گفتند که این دو در اختلاس ید طولایی داشتند و با هم دست به هر کاری زده بودند. ظاهرشان اصلاً به هم نمی خورد. یکی چشمی شوخ و شیطانی داشت، با انحنای گوشتی، و دیگری باریک اندام بود با سری دراز و استخوانی مانند سر اسبی پیر و گونه ها و شقیقه های تکیده و نگاه بی حالت و بی اعتنائی چشمانی فرو افتاده. کشتی او جایی در شرق غرق شده بود. در کانتن، شانگهای، یا شاید یوکوهاما؛ احتمالاً به خودش فشار نمی آورد محل دقیق را به یاد بیاورد، علت غرق شدن کشتی را نیز هم. به جوانی او رحم کرده، بیست سال قبل یا بیشتر بی سر و صدا بیرونش کرده بودند و از اینکه یاد واقعه نشانی از بدبختی نداشت چه بسا که برای او بدتر بود. سپس با گسترش کشتیهای بخاری در این دریاها و نادر بودن آدمهای از یک قماش با او در آغاز، به نوعی سر کرده بود. مشتاق بود که با پچیچه ای ملال انگیز به سمع بیگانگان برساند که او «اینجا گرگ باران دیده» است. هنگامی که به حرکت درمی آمد، گویا اسکلتی در جامه اش تکان می خورد. راه رفتش به پرسه زدن می مانست و به این ترتیب او را گذاشته بودند که حول و حوش دریچه موتورخانه پرسه بزند و با وقار ابلهانه متفکری که نظامی فلسفی را از شعاع مبهم حقیقتی استنتاج می کند، توتون در چپقی از چوب آلبالو و به درازی چهارپا بریزد و با بی میلی آن را دود کند. در مورد ذخیره خصوصی مشروبش گشاده دست نبود، اما آن شب پا بر روی اصول خویش گذاشته بود، به نحوی که دستیار او، بچه ای سست مغز از «وایپنگ»^{۱۱} بر اثر پذیرایی غیرمنتظره و

قدرت مشروب سرخوش و جسور و پر حرف شده بود. خشم آلمانی اهل ویلز جنوبی نو بیش از اندازه بود. چون دودکش بخار بیرون می داد. و جیم، که این صحنه اندکی او را مشغول کرده بود، برای زمانی که بتواند پایین برود ناشکیب بود. ده دقیقه آخر کشیک مانند تفنگی که تیر شلیک می کند، خشم آور بود. این آدمها به دنیای ماجراهای قهرمانی تعلق نداشتند. با این حال، آدمهای بدی نبودند. حتی خود ناخدا... گلوی او از میان توده گوشت بالا می آمد و طوماری از فحشهای آب نکشیده از آن بیرون می ریخت. اما سرمستی جیم به اندازه ای بود که نمی توانست این یا آن چیز را خوش بدارد. کیفیت این آدمها اهمیتی نداشت. شانه به شانه شان می مالید اما آنها نمی توانستند به او دست بسایند. در یک هوا دم می زدند، اما او با آنان فرق داشت... آیا ناخدا به مکانیک حمله می برد؟... زندگی راحت بود و او به خودش اطمینان زیادی داشت - به خودش اطمینان زیادی داشت که... خطی که تفکرات او را از سستی و رخوت خوابی که از نوک انگشتان پایش دزدانه بالا می آمد جدا می کرد، نازک تر از تار عنکبوت بود.

مکانیک دوّم با تردستی مطلب را به مال و اموال و شهامت خود می کشانید:

- کی مسته؟ من؟ نه، نه، ناخدا. اینطور نیس. باهاس بدونی که سرمکانیک آنقدرها دست و دل باز نیس که به قطره عرق ازش بماسه. خلاف عرض نمی کنم. به عمرم بدمستی نکرده ام. هنوز مشروبی درست نکرده ن که بتونه منو بندازه. می توانم قمقمه قمقمه عرق دو آتسه بخورم و ککم هم نگزه. خلاف عرض نمی کنم. اگه فکر می کردم که مست شده ام، خودمو از کشتی مینداختم پایین - از شر خودم خلاص می شدم. خلاف عرض نمی کنم. بی چون و چرا این کار را می کردم. از عرشه هم تکان نمی خورم. انتظار داری که در چنین شبی کجا سرکنم روی عرشه؟ میون آن کرمای پایین؟ از شما بعید نیس. هر کاری می توانی بکن. من نمی ترسم.

آلمانی مشتهای سنگینش را به آسمان بلند کرد و بی آنکه کلامی بگوید آنها را اندک تکانی داد.

مکانیک با اعتقادی راسخ به گفته افزود که: «ترس مرس سرم همیشه. از انجام هر کاری در این لکنته پوسیده نمی ترسم. خلاف عرض نمی کنم. به شما هم بد نمی گذره که امثال ماها در این دنیا هسن که از زندگیشون نمی ترسن،

والا کجا بودین- شما و این کشتی قراضه که ورقه‌های آهنش به کاغذ رنگ و رو رفته می‌مونه، آره کاغذ رنگ و رو رفته! به شما که بد نمی‌گذره- هر طوری باشه از این کشتی پول در می‌آرین، ولی من چه- چی به من می‌رسه؟ هر ماه صد و پنجاه دلار ناقابل. می‌خوام از حضرتعالی سؤال محترمانه‌ای بکنم، کی به این شغل لعنتی می‌چسبه؟ هیچ اعتباری نداره، باور کنین. ولی چه می‌شه کرد که من سر نترسی دارم...»

نرده‌ها را برداشته و به حرکت دادن دستهایش پرداخت، انگار شکل و اندازه دلیری خود را در هوا نمایش بدهد. صدای نازکش چون فشافش تیری که از کمان رها شود بر دریا می‌نشست. نرم نرم گام پس و پیش می‌نهاد تا بر گفتار خویش تأکید بیشتری ببخشد، و ناگهان با سر به جلو پرتاب شد. گویی از پشت سر با گرز به او زدند. و همچنان که چرخ می‌خورد، واژه «لعنتی» بر زبانش جاری شد. لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. جیم و ناخدا به جلو غلت خوردند و در همان حال که بر خود مسلط می‌شدند، شق و رق ایستادند و حیرت زده به سطح نیاشفته دریا دیده دوختند. سپس سر بالا کردند و به ستارگان نگریستند. چه پیش آمده بود؟ صدای وزوز موتور کشتی همچنان ادامه داشت. آیا زلزله‌ای رخ داده بود؟ نمی‌توانستند بفهمند. و ناگهان دریای آرام، آسمان بی‌ابر، جلوه‌ای ناپایدار به خود گرفتند. انگار بر لبه مغاک‌های دهان گشوده قرار گرفته‌اند. مکانیک کشتی با جهشی عمودی به جای اول خود بازگشت و از نو درون کومه‌ای نامعلوم افتاد. این کومه به آهنگ خفه‌ای ناشی از اندوه عمیق گفت: «چه بود؟» هیاهویی گنگ، چون صدای تندی از دوردستهای دور- کمتر از صدا و اندکی بیش از ارتعاش- آهسته گذر کرد و کشتی به لرزه درآمد. گویی تندر در ژرفنای آب غریبه بود. چشمان دو سکان‌بان مالایی در جهت مردان سفیدپوست برق زد، اما دستهای سیاهشان بر میله‌های گردنده بر جای ماند. تنه باریک کشتی که به راه خود می‌رفت، به نظر می‌آمد که پیایی چند اینچ بالا می‌رود، انگار قابلیت ارتجاعی یافته است، و از نو استوار بر دریا می‌نشست و قیچی کردن سطح صاف دریا را از سر می‌گرفت. لرزش آن قطع شد، و هیاهوی گنگ تندر به یکباره پایان گرفت. گویی کشتی در امتداد کمربند باریکی از آب مرتعش و هوای همهمه آلود عبور کرده بود.

فصل چهارم

حدود یک ماه بعد، هنگامی که جیم در پاسخ به پرسشهای مربوطه کوشید تا با صداقت به بیان حقیقت ماجرا بپردازد، گفت: «کشتی با همان سهولت که مار از روی چوب می‌خزد، روی آن چیز رفت.» تشبیه مناسبی بود: هدف پرسشها واقعیات بود، و بازجویی رسمی در دادگاه بندری شرقی برگزار شده بود. جیم در اتاقی خنک و بلند با گونه‌های سوزان در جایگاه شهود قامت افراشته بود. تنه بزرگ بادبزن پارچه‌ای به آرامی بر بالای سرش جلو و عقب می‌رفت، و از پایین چشمهای بسیاری از چهره‌های سیاه، از چهره‌های سفید، از چهره‌های قرمز، از چهره‌های مراقب، با حالتی جادوشده به او دوخته شده بود. گویی افسون صدای او همه این آدمها را که به ردیف روی نیمکت‌های باریک نشسته بودند، به اسارت خود درآورده است. صدایش بسیار رسا بود، در گوش خودش نیز طنین می‌انداخت. تنها صدای شنیدنی در دنیا بود. چون پرسش‌های صریح و ترسناک که پاسخها را با شکنجه از او بیرون می‌کشیدند، گویا با عذاب و درد در درون سینه‌اش شکل می‌گرفتند- گزنده و ساکت مانند بازخواست ترسناک وجدان آدم به سوی او می‌آمدند. بیرون دادگاه، حرارت آفتاب بیداد می‌کرد- درون دادگاه باد بادبزنهای بزرگ بود که لرز به جان آدم می‌انداخت، شرم بود که شرار به جان می‌افکند، چشمهای مراقب بود که نگاهشان نیزه می‌پراند. رئیس دادگاه که صورت تمیز اصلاح شده و نفوذناپذیرش در میان چهره‌های سرخ دو ارزیاب امور دریایی* به چهره مرده

شبيه بود، به جيم نگاه می کرد. روشنایی از پنجره وسیع زیر سقف به سر و شانۀ این سه نفر می افتاد، طوری که در نیم روشنایی اتاق بزرگ دادگاه، جایی که حضار جلوه سایه های خیره شونده را داشتند، سخت به چشم می آمد. ایشان خواستار واقعیات بودند. واقعیات! از جیم تقاضای واقعیات را داشتند، گویی واقعیات مبین همه چیز است!

ارزیابی که سمت چپ رئیس دادگاه نشسته بود، پرسید: «پس از اتمام این مطلب که گفتید با شیء شناوری تصادم کرده بودید، بگیریم الوار کشتی شکسته ای، ناخدا به شما فرمان داد که جلو بروید و معین کنید که آیا خسارتی به کشتی وارد آمده است یا نه. آیا از نیروی ضربه وارد شده این امر را محتمل دانستید؟» این ارزیاب ریشی نعل اسبی داشت و استخوان گونه هایش برجسته بود، و با دو آرنج بر روی میز دستهای زمخت خود را جلو چهره اش در هم انداخته بود و با چشمهای اندیشناک و آبی رنگ به جیم می نگریست. ارزیاب دو می که آدمی درشت هیکل و نگاه تحقیرآمیزی داشت، به پشت تکیه داده، بازوی چپش را دراز کرده و با نوک انگشتانش روی جوهر خشک کن ضرب گرفته بود. و در میانه این دو، رئیس دادگاه در صندلی جاداری شق و رق نشسته بود. سرش اندکی رو به شانه اش متمایل گشته، بازوانش را صلیب وار بر سینه نهاده بود. کنار جوهر دانش چند گل در گلدانی شیشه ای قرار داشت.

جیم گفت: «خسارت را محتمل نمی دانستم. به من گفتند که کسی را صدا نکنم و هیاهو به راه نیندازم، مبادا هراسی به وجود آید. این اقدام احتیاطی را معقول یافتم. یکی از فانوسها را که زیر سایبان آویزان بود برداشتم و پیش رفتم. پس از بازکردن دریچه خن صدای شلپ شلپ آب به گوشم خورد. بعد فانوس را با طنابی که به آن وصل بود پایین فرستادم و متوجه شدم که خن تا نیمه پر از آب است. آنوقت فهمیدم که حتماً سوراخ بزرگی زیر خط آب وجود دارد.» جیم مکث کرد.

ارزیاب درشت هیکل با لبخندی رؤیایی به جوهر خشک کن، گفت: «ادامه بدهید.» انگشتانش بی وقفه روی خشک کن، بازی می کرد، و بر کاغذ آن، بی آنکه سرو صدایی راه بیندازد، انگشت می سایید.

— درست همانوقت خطر را حدس نزدم. احتمالاً اندکی یگه خورده بودم. این همه بسیار آرام و ناگهانی رخ داد. می دانستم که جز تیغه آهنی میان اتاقها که خن را از سر خن جدا می کند، تیغه آهنی دیگری در کشتی وجود

ندارد. برگشتم تا ماجرا را به ناخدا بگویم. به مکانیک دوّم برخورددم. از پای پلکان عرشه بلند می شد، گیج می نمود و به من گفت به نظرم دست راستم شکسته. هنگام پایین آمدن، از پله بالایی سرخورده بود. این حادثه وقتی اتفاق افتاد که من پیش می رفتم. شگفت زده گفت: «وای خدا! همین الآنه که اون تیغه آهنی فرسوده فرو بریزه و کشتی لعنتی مٹ گلوله ای سرب به داخل آب فرو بره.» با دست راستش مرا کنار زد و روبروی من با شتاب از پلکان بالا رفت و در همان حال که بالا می رفت، فریاد می کشید. دست چپش به پهلوئی او آویزان بود. به موقع از پی او رفتم و دیدم که ناخدا به او حمله ور شد و با ضربه ای نقش زمینش کرد. ضربه دیگری به او نزد. روی سر او خم شده بود و خشمگین اما به صدای آرام سخن می گفت. تصور می کنم از او می پرسید به جای جار و جنجال، چرا موتور را خاموش نکردی. شنیدم که می گفت: «یالله بلند شو! بدو! بپرا!» دشنام هم می داد. مکانیک از پلکان عقب کشتی به شتاب پایین رفت و از راه پله موتورخانه پایین دوید. و در حال دویدن، ناله می کرد...

جیم شمرده سخن می گفت. به سرعت برق و با روشنی بسیار به یاد می آورد. می توانست ناله مکانیک را محض اطلاع بیشتر این آدمها که خواستار واقعیات بودند چون پژواکی بازآفرینی کند. پس از نخستین احساس عصیان به این نتیجه رسیده بود که تنها بیان توأم با دقت و سواس آلود می تواند وحشت حقیقی را از پشت چهره ترسناک اشیاء بیرون بکشد. واقعیاتی که این آدمها مشتاق دانستنش بودند، مرئی و ملموس و عینی بود و مکانی را در فضا و زمان اشغال می کرد. گواه هستی این واقعیات یک کشتی بخاری هزار و چهارصد تنی بود و زمانی معادل بیست و هفت دقیقه. این واقعیات کلّیتی را می ساختند که چهره و بیان داشت، با سیمایی پیچیده که بر لوح ضمیر آدم نقش می بست. سوای سیمای چیزی دیگر هم داشت، چیزی ناپیدا، روحی راهبر وادی فنا که در درون خانه کرده بود، چون جانی بدخواه در جسمی نفرت انگیز. مشتاق بود که این نکته را روشن سازد. رویدادی عادی نبود. همه چیز آن از اهمیتی شایان برخوردار بود، و خوشبختانه همه چیز را به یاد می آورد. مایل بود که به خاطر حقیقت، شاید هم به خاطر خودش، همچنان سخن بگوید. و در همان حال که گفتارش جدّی بود، پرنده ذهنش گرداگرد دایره تنگ واقعیات، که از هر سو برمی جوشیدند تا او را از دیگر هموعانش جدا کنند، پرپر می زد. ذهنش شبيه موجودی بود که با زندانی یافتن خود در درون حصارى با ستونهای رفیع، این

سو و آن سو پر می زند و می کوشد تا شاید روزنی، شکافی، جایی برای صعود بیابد، روزنه ای تا مگر خود را از آن گذر دهد و بگریزد. این تکاپوی سخت ذهن ناچارش می کرد که گاهگاهی در حین گفتار مکث کند...

— ناخدا روی عرشه همچنان اینسو و آنسو می رفت. به نظر آرام می آمد. تنها چند باری تلو تلو خورد. و یکبار هنگامی که به حالت ایستاده با او سخن می گفتم، مستقیم به سوی من آمد. انگار ناپینا شده بود. جواب درستی به آنچه باید می گفتم نداد. زیر لب با خود حرف می زد. همه آنچه شنیدم، چند کلمه ای از این قبیل بود: «موتور لعنتی، موتور جهنمی!» اندیشیدم که...

گفتارش نامربوط می شد. پرسشی مربوط چون سوز درد گفتارش را برید و احساس یأس و ملالت شدیدی به او دست داد. قصد پرداختن به آن موضوع را داشت، اما اکنون که گفتارش با بی رحمی قطع شده بود، مجبور شد که با «بلی» یا «خیر» جواب گوید. و پرسش مربوط را هم با «بلی چنین کردم» جواب گفت. با چهره زیبایش، با اندام تنومندش، با چشمهای جوان و اندوهناکش، و در همان حال که جانش در اندرون او به خود می پیچید، شانه هایش را بر بالای جایگاه شهود استوار نگه داشته بود. مجبور شد پرسش دیگری را که چون پرسش قبلی مربوط و به همان اندازه بیهوده بود، پاسخ گوید. آنگاه از نو چشم به راه ماند. دهانش خشک و بی مزه بود، گویی خاک و سپس نمک خورده بود، تلخ هم بود. به تلخی آب دریا. پیشانی نمناکش را پاک کرد، زبان روی لبان قاج قاقش گرداند، احساس کرد که لرز بر تیره پشتش می دود. ارزیاب درشت هیكل چشمهایش را پایین انداخته بود و بی توجه و غمناک به آهنگی بی صدا همچنان ضرب می زد. چشمهای ارزیاب دوم بر فراز انگشتهای آفتاب سوخته و درهم انداخته اش، گویا با مهربانی می درخشید. رئیس دادگاه تنه اش را پیش آورده بود. چهره رنگ پریده اش گرد گلهها پرپر زد، آنگاه به پهلو خود را روی دسته صندلی انداخت و شقیقه اش را بر کف دست نهاد. باد بادبزنها به سرها می خورد، به چهره سیاه بومیان که با جامه دست باف و گشاد این سو و آن سو می رفتند، به اروپائیان که تنگ هم با جامه کتانی نشسته، جامه شان گویی به پوست تنشان چسبیده بودند و کلاههای حصیری خود را روی زانوانشان گذاشته بودند. مأموران دادگاه با کتلهای بلند و سفید، کمربندهای سرخ، دستار سرخ بر سر، پای دیوارها شتابان پس و پیش می رفتند، به بی صدایی اشباح روی انگشتان برهنه پا می دویدند و چون سگان شکاری هشیار بودند.

چشمهای جیم، که در فواصل پاسخهایش چون پرگار می گشت، روی سفیدپوستی قرار گرفت که جدا از دیگر سفیدپوستها نشسته بود، با چهره ای فرسوده و گرفته اما چشمهایی آرام که مستقیم و کنجکاو و روشن نگاه می کرد. جیم پرسش دیگری را پاسخ گفت و وسوسه شد که فریاد زند: «این کار چه فایده دارد؟» پایش را به آرامی بر زمین زد، دندان بر لب نهاد، و دیده روی سرها گرداند. دیده اش به دیده آن مرد سفیدپوست افتاد. نگاهی که به نگاهش گره خورده بود، نگاه مسحور شده دیگران نبود. نگاهی بود از سر اراده آگاهانه. جیم میان دو پرسش خود را تا آنجا از یاد برد که فرصت اندیشه ای را بیابد. این شخص - چنین بود اندیشه جیم - طوری نگاهم می کند که گویا پشت شانام کسی یا چیزی را می بیند. او را قبلاً جایی دیده ام - شاید در خیابان. مطمئن بود که هیچگاه با او صحبت نکرده است. روزها، روزهای بسیاری، با کسی صحبت نکرده بود، اما چون محبوسی تنها در سلولش یا چون رهروی گمگشته در بیابان با خود به گفتگویی صامت و بی ربط و بی پایان پرداخته بود. در حال حاضر به پرسشهایی پاسخ می گفت که، به رغم داشتن هدف، بی اهمیت بودند. ولی تردید داشت که آیا تا پایان عمر دوباره گفتگو خواهد کرد یا نه. صدای بیان سرشار از حقیقت او مهر تأییدی بود بر این باورش که گفتار دیگر به کار او نمی آید. آن آدمی که آنجا نشسته بود، از مشکل نومیدوار وی با خبر می نمود. جیم به او نگاه کرد، سپس با آهنگی مصمم به شیوه بعد از واپسین جدایی، رو بر گرداند.

و بعدها، چندین و چند بار، در گوشه های دوردست دنیا، مارلو از خود علاقه نشان می داد که از جیم یاد کند، آنهم با طول و تفصیل و به صدای رسا. چه بسا پس از صرف شام می بود، بر آلاچیقی در پرده شاخسار بی جنبش و بالاپوش گل، در تاریکی شامگاهی که بر پهنه آن جای جای آتش سیگار روشن بود. تنه باریک هر صندلی حصیری شنونده ای ساکت را در بر می گرفت. گاه و بیگاه آتشی کوچک و سرخ به ناگاه حرکت می کرد و روشنایی را بر انگشتهای دست بی رمق و قسمتی از چهره در حال آرامشی ژرف می گسترانید، یا شعاعی سرخ رنگ می تابانید بر جفتی چشم اندیشناک که قالب پیشانی چین نخورده ای بر آنها سایه افکنده بود. و با همان نخستین کلمه بر زبان آمده، بدنش را یله بر روی صندلی رها می کرد، گویی روح او به درون گذشت زمان پرگشوده است و با دهان او از گذشته سخن می گوید.

فصل پنجم

مارلو می گفت: «بله! در بازجویی حضور یافتم و تا به امروز مرتب از خود پرسیده‌ام که چرا رفتم. دوست دارم باور کنم که هر یک از ما فرشته‌نگهبانی دارد، البته به شرطی که شما دوستان با من همداستان شوید که هر کدام از ما شیطان خویشاوندی هم دارد. از شما می‌خواهم که این را از من بپذیرید، چون خوش ندارم که احساس کنم تافته جدا بافته‌ای هستم، و می‌دانم که «او» را دارم - منظورم شیطان را. البته ندیده‌امش، ولی از قرائن و شواهد می‌توانم بگویم که «او» را دارم. آنجا ایستاده است و به سبب داشتن خبث طینت مرا در چنان جریانی وارد می‌کند. می‌پرسید کدام جریان؟ خوب همان جریان بازجویی، همان جریان سگ زرد - شما که فکر نمی‌کنید سگ بومی گری را بگذارند در ایوان دادگاه سد راه مردم شود؟ - همان جریانی که از راههای کج و غیرمنتظره و به راستی شیطانی سبب می‌شود که با آدمهایی با نقاط ضعف، با نقاط قوت، با نقاط سری مرده شور برده، برخورد کنم و آنها هم با دیدن من مهر از لب بردارند و رازهای جهنمی شان را اعتراف کنند. انگار که خودم به راستی هیچ رازی ندارم تا در مقام اعتراف آن با خویش برآیم، انگار که - پناه بر خدا - به اندازه کافی اطلاعات محرمانه برای خودم ندارم که تا روز اجل جانم را با آن برآشوبم. آخر می‌خواهم بدانم چه کرده‌ام که چنین مورد عنایت واقع شوم. اعلام می‌کنم که به اندازه دیگران انبان تیمارهای خودم هستم و خاطره من به میزان خاطره هر آدم معمولی در این دره است. پس می‌بینید که شایستگی این را ندارم که صندوقچه اعترافات باشم. پس چرا؟ نمی‌توانم بگویم - مگر اینکه محملی باشد برای گذراندن وقت پس از صرف شام. دوست عزیزم

چارلی، شام تو معرکه بود و در نتیجه این آدمها به بساط بازی خاموش چون حرفه ای پرغوغا می نگرند، داخل صندلیهای تو وول می خورند و با خود می گویند: «مرده شور بازی را ببرند. بهتر است که این مارلو سخن بگوید.»

«سخن بگویم! چنین باد. و چقدر آسان است سخن گفتن از ارباب جیم، پس از شامی مفصل، دویست پا بالاتر از سطح دریا، با جعبه ای سیگار مرغوب دم دست، در شامگاه متبرک شادابی و نور ستاره که برآنمان می دارد تا از یاد ببریم که اینجا نصیبی جز رنج نداریم و باید در پرتو نور ستارگان راهمان را پیدا کنیم، مراقب هر لحظه پر ارزش و هر گام برنگشتنی باشیم و ضمن چشم داشتن به برق اندک امیدی از سوی آنان که از چپ و راست بازو به بازویشان می ساییم، امیدوار باشیم که عاقبت به خیر از این دنیا می رویم - که البته اطمینان چندانی هم به این امر در میانه نیست. البته اینجا و آنجا آدمهایی هستند که تمامی زندگی برایشان فراغت بعد از شام و برافروختن سیگاری باشد، آسوده و خوش و خالی، که شاید نقل قصه ای از قحطی جانی به آن ببخشند و پیش از آنکه قصه سر آید - البته اگر آن را پایانی باشد - از خاطر برود.

«در آن بازجویی بود که دیده ام برای اولین بار به دیده او افتاد. حتماً می دانید که هر کس که به نحوی در ارتباط با امور دریا بود آنجا بود، زیرا جریان امر، از آن زمانی که آن تلگراف سری از «آدن» آمد و همه ما را به ژاژخایی انداخت، مدت‌ها ورد زبان همه بود. می گویم سری، زیرا با وجود آنکه حاوی واقعیتی عریان بود - به عریانی و زشتی هر واقعیت موجود - به یک معنا سری بود. تمام بندرنشینان از هیچ چیز دیگری سخن نمی گفتند. سر صبح، وقتی که در اتاق خودم در کشتی لباس می پوشیدم، اولین چیزی که به گوشم خورد صدای دیلماج پارسی ام بود که درباره «پاتنا» برای مهماندار کشتی بلغور می کرد و به ازای آن فنجانی چای در آبدارخانه می خورد. به ساحل که قدم گذاشتم و آشنایانی چند را دیدم، اولین حرفشان این بود که: «تا به حال چنین چیزی را شنیده بودی؟» و بسته به اخلاقشان نیشخندی می زدند، یا غمگین می نمودند، یا یکی دو دستان نثار می کردند. غریبه ها مثل آشنایان همدیگر را طرف خطاب قرار می دادند، فقط برای اینکه ذهنشان را از آن خالی کنند. هر آدم بی سر و پایی از شهر سر می رسید و ضمن شنیدن این موضوع شکمی از عزای مشروب درمی آورد. در اداره بندر، در مغازه دلالها و نماینده های کشتی، از سفید و

* Aden

بومی و دورگه و از خود ناوکارانی که نیمه عریان بر پله های سنگی چمباتمه زده بودند، راجع به موضوع می شنیدم - خدایا! حساب حساب خشم بود نه شوخی. جر و بحث در مورد اینکه چه بر سر آنها آمده بود نیز پایانی نداشت. چند هفته ای بدین منوال گذشت، سپس این عقیده قوت گرفت که کیفیت سری بودن قضیه تراژیک هم از آب در خواهد آمد، تا اینکه یک روز صبح که کنار پله های اداره بندر زیر سایه ایستاده بودم، متوجه چهارنفر شدم که در پای دیوار ساحلی به سوی من می آیند. لحظه ای اندیشیدم که این جماعت غریب از کجا سبز شده اند، و ناگهان بر خود بانگ زدم که: «خودشانند!»

«همین طور هم بود. سه نفرشان با قد و قواره طبیعی، و چهارمی با قطر شکمی بزرگتر از قطر شکم هر آدم زنده ای. صبحانه چرب و نرمی خورده بودند و از یک کشتی بخاری «دیل لاین»* که از لندن حرکت کرده، حدود یک ساعت بعد از طلوع آفتاب رسیده و تازه پیاده شده بودند. تردیدی بر جای نبود؛ در اولین نگاه، ناخدای شکم گنده «پاتنا» را به جا آوردم: فربه ترین آدم موجود در تمامی کمربند منطقه حاره بابرکت، گرد برگرد این کره محبوب ما. ناگفته نماند که حدود نه ماه پیش از آن هم در «سامارنگ»** به او برخورده بودم. کشتی بخاری او در کشتی گاه بارگیری می کرد، و او به نهادهای ستمگرانه امپراطوری آلمان بدو بیراه می گفت، و تمام روز و روز از پی روز در آبجو فروشی «دژونگ»*** مثل گاله آبجو می خورد، تا اینکه «دژونگ» که به طرفه العینی به ازای هر بطر آبجو یک سکه می گرفت، مرا به کناری می کشید و با چهره کوچک و چرمینش که چروک چروک شده بود محرمانه می گفت:

«کسب کسب است، ولی ناخدا این آدم حالم را به هم می زند. تف!»
«از زیر سایه نگاهش می کردم. اندکی پیش از دیگران، به شتاب گام برمی داشت و تابش آفتاب جلوه ای ترسناک به اندامش می داد. مرا به یاد فیل بچه ای تربیت شده می انداخت که روی دو پای عقبش راه برود. لباسش هم تماشایی بود - خواب جامه ای چرکین یا یراقهای عمودی سبز روشن و نارنجی سیر، با صندل حصیری پاره پاره بر پاهای برهنه اش، و کلاه لگنی مستعمل بسیار کثیفی که برای او دو شماره کوچک تر بود، با بند کتف بر بالای سرش

* Dale Line

** Samarang، بندری در شمال جاوه.

*** De Jongh

بسته بود. وقتی پای قرض کردن لباس در میان باشد، چنان آدمی ذره ای اقبال ندارد. بگذریم. با عجله هر چه بیشتر، بی آنکه نگاهی به چپ یا راست بیندازد، پیش آمد، از دو سه قدمی من رد شد و بی هیچ دل مشغولی راهش را از پله های اداره بندر بالا کشید تا ورقه عزل یا گزارش خود را، یا هر چه که می خواهید اسمش را بگذارید، تقدیم کند.

«اینطور که پیداست، اول خود را به معاون اداره بندرگاه معرفی می کند، آرچی روتول* تازه به اداره آمده بود و به قول خودش در کش و قوس آن بود تا روز پردرسرش را با دادن گزارش اتفاقات روزانه به سرمنشی اش آغاز کند. شاید بعضی از شماها او را بشناسید. یک پرتغالی دورگه مهربان و ریزنقش با گردن استخوانی زار و نزار که همیشه خدا برای خوردنی دستش پیش ناخداها دراز بود - تکه ای گوشت خوک نمک سود، بسته ای بیسکویت، چند تا سیب زمینی و غیره. یادم می آید که در یک سفر گوسفند زنده ای از بقایای ذخیره کشتی به او انعام دادم. نه اینکه بخوام کاری برایش بکنم - که می دانید نمی توانست - بلکه به این دلیل که باور کودکان او به حق مقدس عایدی اضافه بر حقوق دلم را به رحم آورد. این احساس از فرط قوت تا اندازه ای زیبا هم بود. نژاد - بهتر آنکه بگویم دو نژاد - و آب و هوا ... بگذریم. می دانم که به کدام دوست می شود دل بست.

«باری، روتول می گوید که داشته سخنرانی کوبنده ای برای او می کرده - گمانم درباره آداب اداری - که همه گنگی از پشت سر به گوشش می خورد. سرش را که برمی گرداند به گفته خودش، چیزی گرد و غول آسا می بیند، شبیه خمیره هزار و ششصد پاوندی پیچیده در لباس کرکی یراق دار که فضای بزرگ اداره را تا نیمه گرفته بوده. می گوید از فرط حیرت زمان نسبتاً درازی متوجه نشدم آن شیء زنده است و خاموش نشستم و با خودم گفتم ببینی به چه منظور و با چه وسیله ای آن شیء را تا جلو میز من آورده اند. در هلالی اتاق روبرو از متصدی بادبزن و سپور و مأمور دادگاه و سکان گیر و خدمه لنج بخاری بندرگاه موج می زده. همه گردن دراز کرده بوده اند و چیزی نمانده بود از پشت یکدیگر بالا بروند. محشر خر. همانوقت یارو به هر جان کنندی که بوده کلاه از سر برمی دارد و با دولا و راست شدن به سوی روتول می رود. روتول برایش گفت

* Archie Ruthvel

که این عجائب چنان پریشان کننده بود که مدت درازی گوش نشسته بودم و نمی دانستم این شیخ چه می خواهد. با صدایی خشن و اندوهناک اما متهور سخن می گفته و آهسته آهسته بر آرچی معلوم می شود که داستان، داستان پاتنا است. گفت همینکه فهمیدم چه کسی روبروی من است، بدحال شدم - آرچی اهل همدردی است و زود هم عصبانی می شود - اما به خودش مسلط شد و فریاد زد: «بس کن! نمی توانم به تو گوش بدهم. باید به سراغ «مستول رسیدگی» بروی. من حوصله گوش کردن به تو را ندارم. طرف تو ناخدا الیوت است. از این طرف، از این طرف.» به روی پا جست می زند، دور آن بساط دراز چرخ می زند، می کشد، هل می دهد و آن دیگری، ابتدا شگفت زده و مطیع، چیزی نمی گوید و تنها دم در اتاق الیوت غریزه ای حیوانی وادارش می کند که سر برگرداند و مثل گاوی اخته ماغ بکشد. «ببینم! چه خبر است؟ ولم کن ببینم!» آرچی بی آنکه در بزند، محکم بازش می کند و داد می زند: «قربان، ناخدای پاتنا. ناخدا بفرمائید.» و پیرمرد را می بیند که سرش را چنان سریع از روی نوشته برمی دارد که ذره بینش از روی بینی او پرت می شود، به در می خورد و روی میزش برمی گردد، جایی که تعدادی نامه معطل امضایش بوده: ولی آرچی گفت نزاعی که در گرفت چنان شدید بود که بر اثر پریشانی حواس اسم خودم را هم فراموش کردم. آرچی حساس ترین معاون اداره بندرگاه در دو نیمکره است. گفت احساس کردم که گویا آدمیزادی را جلو شیر گرسنه ای افکنده ام. بی شک، سر و صدا خیلی زیاد بود. تا جایی که ایستاده بودم می رسید و به هزار و یک دلیل فکر می کنم که آنور گردشگاه تا جایگاه نوازندگان هم شنیده می شد. بابا الیوت انبانی از کلمات بود و می توانست داد بکشد - اهمیتی هم نمی داد که سر چه کسی داد می کشد. سر خود نایب السلطنه هم داد می کشید. همانطور که به من می گفت: «کار خودم را کرده ام و بارم را بسته ام. حقوق تقاعد هم محفوظ است. چند پاوندی نیز کنار گذاشته ام، و اگر نظر من از وظیفه به مذاقشان خوش نیاید، هماندم به خانه ام می روم. من دیگر عمرم را کرده ام و از کسی هم واهمه ای ندارم. الآن تمام هم و غم من این است که پیش از مرگم شاهد عروسی دخترهایم باشم.» تا حدی هم شیفته این قضیه بود. سه تا دختر او بسیار زیبا بودند، هر چند که شباهت عجیبی به خودش داشتند، و صحبها با چشم انداز تیره بختشان در برابر چشمهایش از خواب برمی خاست. توی اداره آن را از چشمهایش می خواندند و به خود می لرزیدند، چرا که مطمئن

بودند کسی را برای صبحانه می خورد. با این حال، آن روز صبح آن تبه کار را نخورد، ولی اگر اجازه بدهید این استعاره را دنبال کنم، او را تکه تکه جوید و ع! آ، دوباره بیرون داد.

«به این ترتیب در عرض چند ثانیه هیکل هیولاوارش را دیدم که شتابان پایین آمد و آرام روی پله های بیرونی بر جای ایستاد. به منظور تفکر ژرف، پهلوی من ایستاده بود: گونه های ارغوانی و بزرگش می لرزید. انگشت شستش را گاز می گرفت و پس از مدتی با نگاهی مکدر از گوشه چشمهایش متوجه حضور من شد. آن سه نفر دیگر که با او از کشتی پیاده شده بودند، با تشکیل گروهی کوچک دورادور چشم به راه بودند. یکی از آنان آدمکی زرد چهره و موذی بود با بازوی باندپیچی شده، و دیگری دیلاقی با کت پشمی آبی رنگ به خشکی چوب و به نازکی نی قلیان. سیبل خاکستری فروافتاده ای داشت و با بی قیدی ابلهانه ای به دور و بر خویش نگاه می کرد. سومی جوان خوش قیافه و شانه پهنی بود که دست در جیب داشت و به آن دو نفر دیگر، که ظاهرآ با هم گفتگویی جدی می کردند، پشت کرده بود. به گردشگاه خالی دیده دوخته بود. یک گاری فکسنی خاک آلود با پشت دری کرکره ای، روبروی گروه توقف کرده بود. و گازی چی با انداختن پای راست بر روی زانو، سرش گرم بررسی دقیق انگشتهایش بود. آن آقای جوان، بی هیچ حرکتی و بی آنکه حتی سر بجنباند، به نور آفتاب دیده دوخته بود. این اولین بار بود که جیم را می دیدم. چنان بی تیمار و دست نیافتنی می نمود که تنها برازنده جوانان است. چون دسته گلی، استوار بر پاهایش ایستاده بود. آفتاب هیچگاه بر روی جوانی چنان نویدبخش نناییده بود. با نگرستن به او و خبر داشتن از همه آنچه او می دانست و کمی هم بیشتر، چنان در خشم شدم که انگار وقتی می خواسته است به بهانه واهی چیزی از من بگیرد، مچش را گرفته باشم. حق نداشت که چنان سالم بنماید. با خود اندیشیدم - اگر چنین آدمی بتواند آنگونه به بیراهه برود... و چنان احساسی به من دست داد که می خواستم از شرمساری کلاهم را به زمین بیفکنم و بر آن پای بکوبم، همانگونه که یکبار ناخدای کشتی ایتالیایی را دیدم که چنین کرد، چون نایب کودنش هنگامی که می خواسته در کشتی گاهی انباشته از کشتی لنگر بیندازد، لنگرها را با هم نینداخته^{۱۱} و افتضاح بالا آورده بود. وقتی او را چنان آسوده خاطر دیدم، از خود پرسیدم: نکند کودن است؟ یا سنگدل است؟ آماده سوت نواختن می نمود. فراموش نکنید که

به رفتار آن دو نفر دیگر کوچکترین اهمیتی نمی دادم. شخص شخص آنان با داستانی که ورد زبانها بود و می رفت که موضوع بازجویی اداری شود، جور درمی آمدند. ناخدای پاتنا گفت: «آن رند پیر دیوانه مرا سگ تازی خواند.» نمی توانم بگویم که مرا به جا آورد یا نه - فکر می کنم مرا به جا آورد. به هر تقدیر، نگاهمان تلاقی کرد. خیره به من نگرست - من لبخند زدم. «سگ تازی» ملایم ترین لقبی بود که از پنجره باز به گوش من رسیده بود. جلو زبانم را نتوانستم بگیرم و گفتم: «راست می گویی؟» سری به علامت تصدیق تکان داد، انگشت شستش را از نو گاز گرفت، زیر لب دشنام داد: سپس سر بلند کرد و با جسارتی قهرآمیز و پرشور به من نگرست - «باه! دوتس من، اقیانوس اطلس بزرگ است. شما انگلیسیهای لعنتی هر چه از دستتان برمی آید کوتاهی نکنید. می دانم که برای آدمی مثل من جای مناسب کجاست: در آریا، در هونولولو، در... مرا خوب می شناسند.» با حالتی اندیشناک مکث کرد. و من بی هیچ تلاشی می توانستم قیافه آدمهایی را که او در آن جاها «می شناخت» پیش خودم مجسم کنم. از شما چه پنهان که خود من چندتایی از این قماش را «می شناختم.» اوقاتی هست که آدم باید طوری عمل کند که انگار زندگی در هر محفلی شیرین است. چنان زمانی را دیده ام. وانگهی، اکنون نمی توانم وانمود کنم به اینکه می خواهم نقابی بلند روی نیازم بکشم، چون اکثر این محافل بد به خاطر نبود حالت اخلاقی - اخلاقی - چه باید بگویم؟ - یا علت دیگری به همان اندازه ژرف، آموزنده تر و سرگرم کننده تر از دزد معمولی مال التجاره اند که شما حضرات بی هیچ نیاز واقعی - و تنها از سر عادت، بزدلی، خوش طبیعتی و صدگونه دلیل موذی و غیر کافی - از او می خواهید سر میز شما بنشیند.

«جناب استرالیایی میهن پرست اهل فلنزیبورگ^{۱۲} یا استتین^{۱۳} به گفته افزود که: «شما انگلیسیها همه تان رندید.» واقع امر اینکه الآن به خاطر ندارم که کدام بندر آبرومند بر کرانه های دریای بالتیک به لوث وجود این پرنده خوش نقش و نگار آلوده شده بود. «تو چه کاره ای که داد می زنی، ها؟ و لم کن بابا. تو هم بهتر از آنها دیگر نیستی. آن رند پیر هم بر سر من داد می کشد.» هیکل درشت او بر روی پاهایش که به دو ستون می مانستند می لرزید. از سر تا پا می لرزید. «شیوه شما انگلیسیها همین است. برای هر چیز کوچک دات و بیدات راه می اندازید. برای اینکه من در کشور نجیبی شما به دنیا نیامده ام. گواهی نامه ام را بگیرید. گواهی نامه نمی خواهم. آدمی مثل من نیازی به گواهی نامه

verfluchte شما ندارد. بر آن تجف می اندازم» و تف انداخت. آنگاه غضبناک و کف بر لب فریاد زد: «آمریکایی خواهم شد»، و پاهایش را اینسو و آنسو حرکت می داد، انگار که بخواهد زانوانش را از چنگال موجودی ناپیدا و اسرارآمیز که نمی گذاشت از آن نقطه تکان بخورد رها سازد. چنان حرارتی از خود نشان داد که به راستی دود از فرق کله گلوله ایش بلند شد. چیزی اسرار آمیز جلودار من نبود: کنجکاوی بارزترین حسهاست و مرا آنجا نگهداشت تا تأثیر اطلاع کامل را بر آن جوان ببینم، همو که دست در جیب و پشت به پیاده رو آنسوی علفزارهای گردشگاه با حال و هوای آدمی که به محض آماده بودن دوستش در کار رفتن به گردش است، به رواق زرد «هتل مالابار» دیده دوخته بود. او چنین می نمود، و کراحت آور بود. چشم به راه بودم که او را حیران و پریشان ببینم و، مانند سوسکی به سنجاق زده، از تیری دلدوز به خود پیچان - و کمی هم می ترسیدم که او را اینگونه ببینم - اگر متوجه منظوم شده باشید. هیچ چیز وحشتناک تر از تماشا کردن آدمی نیست که نه در حین ارتکاب جرم بلکه در حین ارتکاب ضعفی بدتر از جرم مجزش را بگیرند. عادی ترین نوع پایمردی مانع می شود تا ما مجرم به مفهوم قانونی آن بشویم. و این بر اثرضعفی ناشناختنی است، شاید هم مشکوک، همانگونه که در بعضی از جاهای دنیا به هر بوته ای ظنن می شویم مبادا ماری کشنده آنجا باشد. ضعفی که چه بسا کمین کرده باشد و چه مراقب آن باشیم چه نباشیم، چه نفرینش کنیم چه مرد و مردانه خوارش بشماریم، چه سرکوبش کنیم چه شاید در نیم بیشتری از عمرمان به هیچش بگیریم، هیچکداممان از آن مصون نیستیم. به دام انجام اعمالی می افتیم که به آنها اسم می دهیم، و به دام چیزهایی می افتیم که به خاطر آنها به دار آویخته می شویم، و با این همه چه بسا که روح جان سالم به در ببرد. و خدا کند که از محکومیتها و از طناب دار جان سالم به در ببرد! و چیزهایی هستند - گاهی کوچک هم می نمایند - که بعضی از ما را به خاک سیاه می نشانند. به آن جوان می نگریستم. شکل و شمایلش را دوست داشتم، شکل و شمایلش را می شناختم، به جای خودی تعلق داشت، یکی از «ما»^{۱۴} بود، به خاطر نوع خویش آنجا ایستاده بود، به خاطر مردان و زنانی که به هیچ روز بزرگ یا سرگرم کننده نیستند اما خود هستیشان بر شالوده ایمانی درست استوار است، و بر شالوده غریزه شهامت. منظوم شهامت نظامی، یا شهامت مدنی، یا نوع

*لعتی.

ویژه ای از شهامت نیست. منظوم تنها آن توان فطری است برای چشم در چشم و سوسه دوختن - آمادگی و رای خرد اما، خدایی اش را بخواهید، بی هیچ جلوه فروشی - قدرت مقاومتی ناخوشایند، اما پر ارزش - نستوهی و استواری جنون آمیز و مقدس در برابر وحشتهای برونی و درونی، در برابر قدرت طبیعت و فساد اغواگر آدمیان - با پشتوانه ایمانی روینه در برابر قدرت واقعیات و ابتلای تقلید و تبلیغ باورها. لعنت بر باورها! که ولگردان و خانه به دوشانی اند که حلقه بر در ذهن می زنند و هر یک سهمی کوچک از وجود آدم برمی گیرند و ذره ذره می برند از این باور به معدودی تصور ساده، که در صورت تمایل به آبرومندانه زیستن و آسان مردن باید به ریسمان آنها چنگ زد.

«این قضیه مستقیماً به جیم مربوط نمی شود. تنها به لحاظ قیافه ظاهری نمونه بارز آن قماش خوب و احمقی بود که در زندگی خوش داریم ایشان را در حال گردش در چپ و راست خود ببینیم، از آن قماش که با بوالهوسیهای عقل و آشفتگی - بگذار بگویم - اعصاب مشوب نمی شود. آدمی بود که به قدرت نگاهش اختیار عرشه کشتی را - به بیان استعاری و حرفه ای - هر ناخدایی به او می سپرد. و این را آگاهانه می گویم. و مگر نه در زمان خودم نوجوانانی را برای پیشه دریانوردی در خدمت کشتیهای بازرگانی انگلیس تربیت کرده ام، پیشه ای که تمامی راز آن در جمله ای کوتاه خلاصه می شود و با این حال هر روز از نو باید به ذهن نوجوانان فرو کرده شود تا اینکه جزء لایتجزای هر اندیشه بیدار گردد - تا اینکه در تمام رؤیاهای خواب جوانشان حضور داشته باشد؟ دریا برای من خوب بوده، اما وقتی تمام آن نوجوانها را به یاد می آورم که از زیر دست من گذشته اند و اکنون عده ای بزرگ شده، عده ای دیگر غرق گشته اند - و بلا استثناء در امور دریایی کار آمد بودند - فکر نمی کنم که کار بدی کرده باشم. اگر بنا باشد که همین فردا به وطن بروم، پیش از گذشت دو روز، نایب اول جوان و آفتاب سوخته ای در مدخل این یا آن بندرگاه خودش را به من می رساند و صدایی دلنشین و پر طنین می پرسد: «قربان، مرا به خاطر نمی آورید؟ چرا! فلان و فلان. چنین و چنان کشتی. اولین سفرم بود.» و من جوانکی حیران را به خاطر می آورم که قدش بلندتر از پشت این صندلی نیست، با مادر و شاید خواهر بزرگش که بر ساحل ایستاده اند، بسیار آرام اما از فرط پریشانی ناتوان از تکان دادن دستمالشان برای کشتی که آرام آرام از میان اسکله ها به بیرون می لغزد؛ یا شاید پدری موقر و میانسال که همراه پسرش برای بدرقه او زودتر

آمده بود و تمام صبح را می ماند، زیرا ظاهر آبه چرخ بند لنگر علاقمند است و زمانی دراز می ماند، و عاقبت بی آنکه فرصت خداحافظی داشته باشد، باید چهار دست و پا خود را به ساحل بیندازد. رهبان بین «گریوسند» و بندرگاه لندن با صدایی کشیده از عرشه فوقانی کشتی آواز می دهد: «قربان، کشتی را یک لحظه متوقف کنید. آقای متشخصی می خواهد پیاده شود... بفرمایید آقا. کم مانده بود به تالکاهوانو^{۱۵} برده شوید، متوجه که هستید؟ حالا سخت نگیرید... بسیار خوب...» یدک کشها، که مانند کوره جهنم دود می کنند، راه می افتند و رود سالخورده را برمی آشوبند. آن آقای متشخص در ساحل به پاك کردن زانوانش مشغول است. مهماندار خیرخواه چتراو را پشت سرش پرت کرده است. همه چیز کماهو حقه انجام گرفته است.

او سهم کوچک قربانی اش را به دریا تقدیم کرده است و حالا می تواند به خانه برود و وانمود کند که دیگر در آن باره نمی اندیشد. و قربانی کوچولو، که با پای خویش به قربانگاه آمده است، پیش از صبح روز بعد دریازده می شود. اندک اندک، هنگامی که همه رازهای کوچک و یک سر بزرگ دریانوردی را یاد گرفته است، شبستگی آن را پیدا می کند که، بسته به صدور حکم دریا، زنده بماند یا بمیرد. و آدمی که یک پای این بازی احمقانه، که در آن دریا با گردش خویش همواره ورق برنده را دارد، بوده است، هنگامی که دستی سنگین بر پشت او نواخته می شود و صدایی مسرت آلود را می شنود که: «قربان، مرا به خاطر می آورید؟ فلان و فلان» شادمان می گردد.

«حرفم این است که دریانوردی پیشه خوبی است. آدم را متوجه می کند که در عمرش دست کم راه درستی رفته است. بر پشت من هم دستی نواخته شده است و از سنگینی ضربه هشتم تیر کشیده است، و تمام روز چهره ام از شادی برق زده است و به رختخواب رفته ام و به یمن آن ضربه سنگین در این دنیا کمتر احساس تنهایی کرده ام. مگر می شود فلانها و فلانها را از یاد ببرم! حضورتان عرض کردم که باید نوع درست نگاهها را بشناسم. اگر من بودم، به اتکای یک نگاه عرشه را باطمینان به آن جوان می سپردم و با آرامش خیال به خواب می رفتم. و خدا گواه است که از احتیاط به دور می بود. لایه به لایه وحشت در این پندار نهفته است. چون سکه ای طلا خالص می نمود، اما در فلز وجودش مقداری ناخالصی وجود داشت. چقدر؟ کمترین چیز. کمترین قطره چیزی نادر و نفرین گشته! اما همچنانکه با حالتی بی اعتنا آنجا ایستاده بود - آدم را

وامی داشت - آدم را به این فکر وامی داشت که شاید او چیزی نادرتر از مس نباشد.

«باورم نمی شد. جانم که شما باشید، به خاطر شرف دریانوردی دلم می خواست او را از تیری دلدوز به خود پیچان بینم. آن دو نفر دیگر که داخل آدم به حساب نمی آمدند، متوجه ناخداایشان شدند و آهسته به سوی ما به حرکت درآمدند. همچنانکه می آمدند، برای هم گل می گفتند و گل می شنیدند. و اگر با چشم غیر مسلح هم دیده نمی شدند، اهمیتی نمی دادم. نیششان تا بناگوش باز بود. شاید برای هم لطیفه می گفتند. آنکه دستش باندپیچی شده بود، متوجه شدم که بازویش شکسته است. آن دیگری هم، همان آدم دیلاق سیبل خاکستری، سرمکانیک کشتی بود و به جهات مختلف از کفر ابلیس هم مشهورتر بود. ایشان داخل آدم به حساب نمی آمدند. نزدیک آمدند. ناخدا مانند حیوانی سر به پایین انداخته بود: چنین می نمود که بر اثر بیماری شدیدی یا از اثرات مرموز سمی ناشناخته، بیش از حد طبیعی باد کرده است. سر برداشت، دید که آن دو با حالت انتظار روبرویش ایستاده اند، دهانش را با پیچ و تاب فوق العاده چهره آماسیده اش باز کرد. تا، گویا، با آنان حرف بزنند. و سپس گویا اندیشه ای به ذهنش خطور کرد. لبان درشت و سرخش بی هیچ صدایی به هم برآمد، با گامهایی مصمم و اردک وار به طرف گاری به راه افتاد و با حالتی بی شکیب و وحشیانه چنان تکانی به دستگیره داد که فکر کردم گاری و تاتو واژگون می شود. گاری چی، که تکان شدید از دریای اندیشه بر روی انگشتهای پا بیرونش آورده بود، به یکباره تمام علائم وحشت در او آشکار شد، پایش را بر هر دو دست گرفت و از اتافک خویش به اطراف نگریست و دید که آن مردار هیولاوار می خواهد به زور وارد گاری شود. گاری کوچک مثل دریایی طوفانی به تلاطم افتاد، و پشت سرخ رنگ آن گردن خم شده، اندازه آن رانهای تقلا کننده، بالا و پایین رفتن آن پشت هیولاوار و چرکین با یراق سبز و نارنجی، تمامی تلاش آن توده کثافت پر زرق و برق برای پنهان شدن، حس احتمال آدم را با تأثیری خنده آور و ترسناک - مانند آن شکلهای بی تناسب و روشن درهذیان تب که هم ترسناک و هم مسحور کننده است - پریشان می کرد. ناپدید شد. انتظارکی داشتم که سقف گاری دو تکه شود و اتافک روی چرخها به شکل غوزه پنبه باز گردد - اما تنها با صدای فنر فرو رفت و ناگهان یکی از پرده کرکره ها افتاد. شانه چپیده او دوباره پیدا شد و کله باد کرده و جنبانش که شبیه

بادبادکی به بند کشیده بود، عرق ریزان و خشمناک و خروشان، به بیرون آویخته شد. با تکانیدن شیرانهٔ مثنی به فریبهی و سرخی توده‌ای گوشت خام بر سر گاری چی نعره زد که راه بیفتند. به کجا؟ شاید به درون اقیانوس اطلس. گاری چی شلاقش را فرود آورد. اسب شیهه کشید، ابتدا عقب عقب آمد، آنگاه به ناخت پیش رفت. به کجا؟ به آریا؟ به هونولولو؟ او شش هزار میل از کمربند منطقهٔ حاره را برای گلگشت در اختیار داشت. اسبی شیهه زن به طرفهٔ العینی او را به درون ابدیت برد و دیگر هیچگاه ندیدمش. به علاوه، پس از محو شدن از جلو دیدگان من - در حالیکه درون گاری فکسنی و کوچکی نشسته بود که در گرد و غبار سفید و خفه کننده دور زد و شتابان دور شد - کسی را سراغ ندارم که او را دیده باشد. او رفت، ناپدید گشت، محو شد، از دیده برفت. و خنده آور اینکه چنین می نمود که گویا گاری را هم با خود برده است، زیرا دیگر هیچوقت تاتویی را با گوشی شکاف دار و گاری چی پرافادهٔ «تامیل» زبان مبتلا به زخم پا ندیدم. راستی که اقیانوس اطلس بزرگ است. اما آیا او جایی برای نمایش استعدادش پیدا کرد یا نه، این واقعیت بر جای می ماند که مانند دیوی به آسمان تنوره کشیده بود. آن آدم ریز نقش که بازویش شکسته بود، دنبال گاری به دویدن پرداخت. بع کنان می گفت: «ناخدا، می گویم که. ناخدا، می گوویم که.» - اما پس از چند گامی از دویدن باز ایستاد، سر پایین انداخت، و آهسته بازگشت. جوانک هم پس از تق تق بلند چرخهای گاری همان جا که ایستاده بود به دور خود چرخید. دیگر نه از جا جنبید، نه دستی حرکت داد، نه اشاره ای کرد، و پس از ناپدید شدن گاری، رو به جهت تازه بر جای ماند.

«تمام این جریان در زمانی بس کوتاه تر از آنچه به گفته می آید اتفاق افتاد، چون سعی می کنم تا اثر آتی تأثیرات بصری را در قالب گفتار آهسته برای شما برگردان کنم. صبح روز بعد، منشی دورگه ای که آرچی فرستاده بود تا اندک مراقبتی از طردشدگان نگون بخت پاتنا به عمل آورد، وارد صحنه شد. مشتاق و سربرهنه بیرون دوید و در فکر مأموریت خویش به چپ و راست نگاه می کرد. مقدر شده بود که این مأموریت تا آنجا که پای شخص اصلی در کار بود، با شکست مواجه شود. ولی او جلالت مآبانه به دیگران نزدیک شد، و در دم، با جناب دست شکسته که دلش برای دعوا غنچ می زد، خود را در دام مشاجره ای سخت گرفتار دید. جناب دست شکسته زیر بار دستور نمی رفت - خلاف عرض نمی کرد. از مثنی دروغ میرزا بنویسی از خودراضی و

دورگه هم واهمه ای نداشت. به فرض صحت داستان، زیر بار این حرفها نمی رفت. آرزو و میل و تصمیم خود را برای رفتن به رختخواب به فریاد بیان می کرد. شنیدم که نعره می زد: «اگر یک پرتغالی بخت برگشته نبود، به تو می فهماندم که جای من بیمارستان است.» مشت دست سالم خود را زیر بینی آن دیگری نهاد؛ مردم جمع می شدند؛ منشی دورگه، که سراسیمه شده بود اما می کوشید که موقر بنماید، مصمم که مقصود خویش را بیان کند. بی آنکه چشم به راه پایان ماجرا باشم، از آنجا رفتم.

«اما از قضای روزگار در آن زمان یکی از افرادم در بیمارستان بود و روز قبل از آغاز بازجویی که به عیادت او می رفتم، در بخش سفیدپوستان جناب دست شکسته را با بازوی گچ گرفته دیدم که کاملاً سر حال بود. با شگفتی بسیار دریافتم که آن دیگری، همان دیلاق سبیل آویخته، هم به بیمارستان راه پیدا کرده بود. یادم آمد که در حین نزاع او را دیده بودم که با حالتی میان درنگ و شتاب از معرکه درمی رفت و می کوشید تا هراسان ننماید. در بندر غریبه نمی نمود و به هنگام پریشانی می توانست یک راست به اتاق بیلپارد و میکدهٔ ماریانی* در نزدیکی بازار برود. ماریانی هم، آن ولگرد کامل العیار، که این آدم را می شناخت و یکی دو جای دیگر بساط میگساری برایش چیده بود، در پیشگاه او زمین ادب می بوسد و در یکی از اتاقهای بالایی کلبهٔ بدنامش با ذخیرهٔ مشروب به او پناه می دهد. پیداست که یارو از بابت امنیت شخصی خود نگرانی مبهمی داشته است و خواستار مخفی شدن بوده است. با این حال ماریانی مدتها بعد (یعنی یک روز که برای درخواست مکرر پرداخت پول سیگار از مهماندار من به کشتی برآمد) برایم گفت که بی هیچ سؤالی حاضر بودم خدمت بیشتری برایش انجام بدهم، و این را - تا آنجا که دستگیرم شد - به شکرانهٔ لطف نامبارکی، که سالها پیش در حقش شده بود، انجام می داد. به سینهٔ گندمگونش دو بار مشت کوبید، چشمان هیولاوار سیاه و سفیدش را که از اشک برق می زد گرداند و گفت: «آنتونیو هیچوقت فراموش نکرد - آنتونیو هیچوقت فراموش نکرد.» هیچگاه معلوم نشد که ماهیت دقیق این دین غیر اخلاقی چه بوده است. اما هرچه بود، او در عین گرفتار بودن به حالتی از هراس غیر عقلانی، تمام وسایل راحتی را برای ماندن در اتاقی چفت و قفل انداخته در اختیار داشت، با صندلی و میزی، تشکی در گوشه ای و پر یک زباله دانی گچ ریخته بر

* Mariani

کف اتاق، و با پوشیدن پیراهنهایی که ماریانی به او می داد گردنش را افراخته می داشت. این وضعیت تا غروب روز سوم ادامه می یابد و آنگاه، پس از سر دادن نعره های ترسناکی چند، خود را ناگزیر می بیند که از دست لشکری از هزارپایان جان سالم به در برد. در را با فشار باز می کند و برای نجات جان عزیزش از راه پله کوچک به پایین خیز برمی دارد، با تمام هیكل روی شکم ماریانی فرود می آید، خود را به پا می خیزاند و مانند خرگوشی به داخل خیابان می جهد. صبح خیلی زود، پلیسها از درون زباله دانی بیرونش می کشند. ابتدا بر این باور بوده که او را به پای طناب دار می برند، و مثل قهرمان برای آزادیش می جنگد. اما وقتی بر بالینش نشستم، دو روز بود که حسابی آرام گرفته بود. سر باریک و برنزی او، با سیل سفید، مانند سر سربازی فرسوده از جنگ با روحی کودکانه بر بالش زیبا و آرام می نمود. منتهی نشان وحشتی شبخوار در برق بی درنگ نگاهش پرسه می زد و به شکل نامعینی از ترس شباهت داشت که آرام در پشت شیشه پنجره ای کمین کرده است. چنان آرام بود که به این امید واهی دل بستم که تفسیر جریان کذایی را از دیدگاه او بشنوم. نمی توانم این را توضیح دهم که چرا آرزو داشتم تا به درون جزئیات اسف بار واقعه ای نقب بزنم که، دست آخر، به من ارتباطی نداشت جز این که من هم عضوی از پیکر مبهم انسانی بودم که انبوهی تلاش بی ثمر و وفاداری به آدابی چند به هم پیوندشان می دهد. می توانید آن را کنجکاوی ناسالمی بنامید، اما من به روشنی می دانم که در آرزوی یافتن چیزی بودم. شاید، ناگاهانه، امید داشتم که آن چیز را بیابم: علتی ژرف و رستگاری بخش، تبیینی با کرامت، سایه متقاعد کننده بهانه ای. اکنون خوب می دانم که امید محال داشتم - امید فرونشاندن آنچه سرسخت ترین شیخ آفرینش انسان است، فرونشاندن تردیدی ناآرام که چون مه قد برمی افرازد و چون کرم رازناک و جویده است و بیش از حقیقت مرگ بر جان آدم لرزه می افکند - تردید پادشاهی خودکامه، که بر سریر آدابی ثابت تکیه زده است. و این سخت ترین چیزی است که پای آدم به آن بند می شود. چیزی است که مایه هراسهای غوغایی و شرارتهای آرام و ناچیز و بی آزار است. سایه حقیقی فاجعه است. آیا به معجزه ای باور داشتم؟ و چرا چنان عطشناک آرزویش را در سر می پروراندیم؟ آیا به خاطر شخص خودم بود که خواهان یافتن سایه بهانه ای برای آن جوان بودم، همو که قبلاً هیچگاه ندیده بودمش، اما تنها شکل و شمایل او به اندیشه هایی که شناختن ضعف او القاء می کرد رنگ تیمار شخصی

می زد - آن را اسرارآمیز و وحشت بار می کرد - چون اشاره سرنوشتی بنیان کن در انتظار همه ما که جوانیمان شبیه جوانی او بوده است؟ متأسفم که بگویم انگیزه پنهانی کنجکاویم چنین بود. بی هیچ تردیدی، چشم به راه معجزه ای بودم. تنها چیزی که در این درازنا به نظرم اعجازآمیز می آید، میزان حماقت من است. سخت امید بسته بودم که از آن معلول لهیده و سایه وار طلسمی در برابر شیخ تردید بسازم. حتماً تا اندازه ای نوید هم بودم، زیرا بی هیچ فوت وقت، پس از چند سؤال بی اعتنا و دوستانه ای که با حاضر جوابی به آنها پاسخ گفتم، واژه پاتنا را پیچیده در سؤالی به لطافت ابریشم بر زبان آوردم. ظرافت من از خودخواهی بود؛ نمی خواستم هراسانش کنم، نه می خواستم تفقدی به او بکنم، نه از دستش خشمگین بودم و نه برایش متأسف بودم: تجربه او حائز اهمیتی نبود؛ رستگاری او ربطی به من نداشت. در میانه تبهکاریهای خرد پیر شده بود و دیگر نمی توانست نفرت یا ترحم برانگیزد. با حالت استفهامی پاتنا را تکرار کرد، ظاهراً فشار کمی به مغزش آورد و گفت: «کاملاً درست است. من اینجا گرگ باران دیده ام. پایین رفتنش را به چشم خود دیدم.» تا آمدم که خشم خود را بر سر چنان دروغ احمقانه ای خالی کنم، آرام به گفته افزود که: «کشتی پر از خزنده بود.»

«این گفته سبب شد که مکث کنم. منظورش چه بود؟ شیخ لرزان وحشت در پشت چشمهای زجاجی او انگار آرام بر جای ایستاده بود و مشتاقانه به چشمهایم نگاه می کرد. به لحنی اندیشناک دنباله سخنش را چنین آورد: «هنگام کشیک وسط شب از تختخواب پایینم آوردند تا غرق شدنش را تماشا کنم.» صدایش به یکباره طینی سخت و ترسناک یافت. به خاطر حماقت خویش متأسف بودم. نشانی از پرستار بال سفیدبرفی بر شقیقه در بخش نبود. اما آن دورها در میانه ردیف دراز تختخوابهای آهنی خالی یک نفر، که بر اثر تصادف کشتی در کشتی گاه مجروح شده بود، با نوار سفید زخم بندی بر پیشانی نشسته بود. ناگهان جناب معلول بازوی باریکی را مانند پای اختاپوس به سرعت پیش آورد و بر شانه ام چنگ انداخت. «تنها من بودم که چشمهایم خوب کار می کرد. قدرت دیده من شهره است. فکر می کنم برای همین بود که صدایم کردند. چشم هیچیک از آنها ندیده بود که کشتی در حال غرق شدن است، ولی متوجه شده بودند که دارد غرق می شود و همه با هم به خواندن پرداختند - این طوری.» ... زوزه ای گریه وار پس و پسله های جانم را کاوید. آن فرد تصادفی

از سر خشم زار زد: «آه، نوک این آدم را قیچی کنید!» آن دیگری با حال و هوایی از خودپسندی رازناک در دنبال سخن خود آورد که: «به گمانم که گفته‌ام را باور نداری. بگذار بگویم که این طرف خلیج فارس چشمهای من همتا ندارد. زیر تختخواب را نگاه کن.»

«البته در دم خم شدم. مرد می‌خواست که از این کار شانه خالی کند. برسد: «چه می‌بینی؟» گفتم: «هیچ چیز»، و از خود احساس شرم کردم. با نگاه وحشی و پژمرده اش حقارت بار در چهره‌ام دقیق شد و گفت: «عرض نکردم. ولی اگر من نگاه می‌کردم، می‌دیدم- بگذار بگویم که چشمهای من همتا ندارد.» از نو بر شانه‌ام چنگ انداخت و از شوق آسوده خاطر ساختن خویش با گفتاری محرمانه مرا به پایین کشانید. «میلیونها غوک صورتی رنگ. چشمهای من همتا ندارد. میلیونها غوک صورتی رنگ. بدتر از تماشای غرق شدن کشتی است. می‌توانستم تمام روز را به تماشای کشتیهای غرق شده بنشینم و پیپ بکشم. چرا پیپ را پس نمی‌دهند؟ در همان حال که این غوکها را تماشا می‌کردم، دمی هم به پیپ می‌زدم. کشتی پر از آنها بود. باید آنها را تماشا کرد.» چشمکی شیطنت بار زد. از سر و روی او عرق بر سرم می‌ریخت. کت کتانی‌ام به پشت نمناکم چسبیده بود: نسیم بعد از ظهر بازیگوشانه از بالای ردیف تختخوابها می‌وزید، چینه‌های رق پرده‌ها به طور عمودی تکان می‌خوردند و روی میله‌های مسی می‌نواختند، ملافه‌های تختخوابهای خالی نزدیک کف خالی اتاق بی‌هیچ صدایی به دست نسیم افتاده بودند، و من تا مغز استخوان می‌لرزیدم. باد ملایم گرمسیر در این بخش خالی بیمارستان به سردی تندباد زمستان در انباری کهنه در وطن بازی می‌کرد. آن آدم تصادفی با فریادی پریشان و خشمگین، که در میان دیوارها چون آوایی مرتعش در درون تونلی طنین انداز بود، از دور آواز داد: «ای آقا، دستم به دامنتم. مگذار داد و بیدادش را آغاز کند.» دست چنگ زده شانه‌ام را جلو کشید؛ صاحب دست از گوشه چشم در من نگریست و با سرعت فوق‌العاده‌ای زمزمه کرد: «می‌دانی، کشتی پر از آنها بود و ما مجبور بودیم بیرون بزنیم. همه صورتی رنگ. همه صورتی رنگ- به بزرگی سگ، با چشمی بر بالای سر و چنگالهایی بر گرد دهان زشتشان. آخ! آخ!» تکانهای سریع، چون تکان ناشی از برق گرفتگی، خطوط پاهایی نحیف و متشنج را از زیر روانداز در معرض تماشا گذاشت. شانه‌ام را رها کرد و به جستجوی چیزی در هوا پرداخت.

بدنش مانند تارها شده چنگ می‌لرزید؛ و همینکه به پایین نگریستم، وحشت شبیح وار وجود او درون چشمهای زجاجی اش افتاد. در دم چهره کهنه سربازسان او، با خطوط نجیب و آرام آن، بر اثر فساد حیلہ گری دزدانه و احتیاط کراحت بار و هراس نومید، پیش چشمهایم متلاشی شد. جلو فریاد درد را گرفت- ضمن اشاره به کف اتاق، با احتیاط کامل صدا و حرکت دست، که معنای آن به برقی کم‌رنگ در ذهنم جستن کرد و دلم را از تیزهوشی خودم به آشوب انداخت، پرسید: «آنجا دارند چکار می‌کنند؟» جواب دادم: «همه در خوابند»، و به دقت نگاهش کردم. خودش بود. همین را می‌خواست بشنود. این کلمات دقیقاً همان کلماتی بودند که می‌توانست او را آرام سازد. نفس بلندی کشید. «هیس! ساکت، آرام. من اینجا گرگ باران دیده‌ام. این جانورها را می‌شناسم. تا یکی خواست تکان بخورد، محکم بر سرش بکوب. تعدادشان خیلی زیاد است و کشتی بیش از ده دقیقه شنا نمی‌کند.» نفسش از نو برید. ناگهان فریاد زد: «عجله کن» و با غریبی پیوسته گفته‌اش را دنبال کرد: «همه‌شان بیدارند- میلیونها. دارند لگدکوب می‌کنند! صبر کن! آه، صبر کن! همه‌شان را دسته دسته، مانند کک، له می‌کنم. صبر کن! کمک! کمک!» زوزه‌ای بلند و کش‌دار، پریشانیم را تکمیل کرد. آن دورها آدم تصادفی را دیدم که از فرط استیصال دو دستش را به طرف سر نواریچی شده‌اش بلند می‌کند. زخم بندی که روپوشش تا چانه می‌رسید، در دورنمای بخش-مثل آدمی که در انتهای کوچک تلسکوپ دیده شود- ظاهر شد. به درماندگی خودم اعتراف کردم و بی‌هیچ قال و مقال دیگری از یکی از پنجره‌های بلند پا بیرون گذاشتم و به درون سرسرای بیرون گریختم. زوزه مانند کینه سر در دنبالم گذاشت. به سمت پاگرد متروک پله پیچیدم و ناگهان همه چیز در گرداگرد من رنگ سکوت و سکون گرفت، و در سکوتی که توان جمع‌آوری افکار از هم گسیخته‌ام را به من داد، از پله خالی و براق پایین رفتم. به پایین که رسیدم، یکی از جراحان کارورز را دیدم که از داخل حیاط می‌گذشت. راه بر من گرفت و گفت: «ناخدا، به عیادت یکی از افراد آمده بودی؟ فکر می‌کنم فردا مرخصش کنیم. ولی این احمقها به فکر مواظبت از خودشان نیستند. راستی، سرمکانیک آن کشتی زیارتی اینجاست. بیمار غریبی است. جنون الکلی دارد، از بدترین نوع آن. سه روز تمام در میخانه آن یونانی یا ایتالیایی تا خرخره مشروب می‌خورده. چه انتظاری می‌شود داشت؟ به من گفته‌اند، در روز چهار بظر براندی

مردافکن. اگر راست باشد، شگفت آور است. فکر کنم کار امعاء و احشایش ساخته است. و مخش، که البته معیوب شده. ولی عجیب اینکه در جنونش هم حسابی هست. دارم کوشش می‌کنم آن را کشف کنم. حساب و کتاب در چنین هذیانی سخت غیر عادی است. قاعدتاً بایستی مار ببیند، ولی مار نمی‌بیند. قواعد کهن هم این روزها از رواج افتاده است. دوزستان به چشم او می‌آیند. ها! ها! ولی جدی می‌گویم، به یادم نمی‌آید که اینهمه به بیماری خمر علاقمند شده باشم. پس از آنهمه باده گساری معلوم نیست چرا تا حالا نمرده. ولی به سختی سنگ است. بیست و چهار سال هم هوای گرمسیر را فرو داده. باید حتماً نگاهی به این میخواره پیر بیندازی. نجابت از قیافه اش می‌بارد. فوق العاده ترین آدمی که به عمرم دیده‌ام. البته به لحاظ پزشکی. نمی‌خواهی او را ببینی؟»

«در تمام این مدت، مؤدبانه علائم معمول علاقه را از خود نشان داده بودم، اما اکنون با گرفتن قیافه ای حاکی از تأسف، زمزمه تنگی وقت را سر دادم و از روی شتاب با او دست دادم. پشت سرم به صدای بلند گفت: «راستی، او نمی‌تواند در بازجویی حضور یابد. فکر می‌کنی شهادتش مهم باشد؟»
«دم در سر برگرداندم و گفتم: «نه، به هیچ وجه.»»

فصل ششم

«اولیای امور دادگاه ظاهراً هم رأی بودند. بازجویی به روز دیگری موکول نشد. بر طبق مفاد قانون در همان روز تعیین شده برگزار شد، و بی‌تردید به خاطر منافع انسانی، آدمهای زیادی حضور یافتند. تا آنجا که به واقعیات مربوط می‌شد - منظوم واقعیت ضروری است - شک و شبهه ای در کار نبود. کشف چگونگی آسیب دیدن پاتنا محال بود. دادگاه انتظاری نداشت که آن را کشف کند. و در میان تمام حضار یک نفر هم پیدا نمی‌شد که اهمیتی به این امر بدهد. با این حال، همان طور که برایتان گفته‌ام، تمام ملوانان بندر و نمایندگان پیشه‌وران بندر حضور یافتند. دانسته یا ندانسته، علاقه‌ای که آنها را به مراسم بازجویی کشانده بود، صرفاً روانی بود - یعنی توقع داشتند که قوت و قدرت و وحشت عواطف انسان برملا شود. بدیهی است که رازی از این دست از پرده بیرون نمی‌افتد. اگر هدف این بود تا درون راز کشف شود، بازجویی از تنها آدمی که می‌توانست و مایل به مقابله با آن بود به حاشیه رفتن عبث درباره واقعیات شناخته شده بود و بازی سؤالات بر روی آن همانقدر آموزنده بود که ضربه آرام چکش بر جعبه ای آهنی تا بدانیم در آن چیست. با این حال، امکان نداشت بازجویی رسمی چیزی بیش از این باشد. هدف آن «چرا»ی بنیادی این جریان نبود، بلکه «چگونگی» ظاهری بود.

«آن جوان اگر می‌خواست چگونگی جریان را به آنها می‌گفت و، هر چند که مورد علاقه حضار هم همین بود، سؤالات مطرح شده لزوماً او را از آن چیزی دور می‌کرد که به نظر من تنها حقیقت در خور دانستن بود. نمی‌توان از اولیای امور دادگاه انتظار داشت که حالت جان آدم را مورد بازجویی قرار دهند

نکنند که تنها حالت جگر آدم را مورد بازجویی قرار می دهند؟ کار آنها رسیدن به نتایج بود، و بی تعارف، یک رئیس دادگاه غیر رسمی و دو ارزیاب امور دریایی به درد کار دیگری نمی خوردند. منظورم این نیست که این آدمها را تلویحاً احمق بنامم. رئیس دادگاه آدمی پر حوصله بود. یکی از ارزیابها، که ریشی سرخ رنگ و قیافه ای پرهیزگار داشت، ناخدای کشتی بادبانی بود. دیگری برابری* بود. برابری گنده. حتماً اسم برابری گنده به گوش بعضی از شما خورده است. همان آدمی که ناخدای کشتی پرآوازه خط «ستاره آبی» است. خود خودش است.

«چنین می نمود که از مفتخر شدن به ارزیابی سخت ملول است. به عمرش نه مرتکب اشتباهی شده، نه تصادفی کرده، نه بداقبالی آورده، نه در مراحل ترقی او وقفه ای حاصل شده بود، و چنین می نمود که یکی از آن آدمهای بخت یاری است که بی تصمیمی و عدم اعتماد به خویشتن در حریمشان راهی ندارد. در سی و دو سالگی یکی از بهترین فرماندهان کشتیهای بازرگانی راه شرق بود. وانگهی، در این مورد خیلی به خودش می بالید. کار او در دنیا نظیر نداشت، و به گمانم اگر نظرش را جویا می شدید، صریحاً اقرار می کرد که رودست ندارد. کار به دست کاردان سپرده شده بود. دیگر افراد بنی آدم که فرماندهی کشتی بخاری فولادی و شانزده گرهی آسا** را نداشتند، موجودات بیچاره ای بودند. او جان آدمها را در دریا نجات داده بود، کشتیها را به هنگام بلا نجات داده بود، بیمه گران گاه شماری طلا و یک دولت خارجی دوربینی نام و نشان دار به پاس این خدمات به او تقدیم کرده بودند. به شایستگیها و پادشاهیش آگاهی کامل داشت. از او خوشم می آمد، هرچند می دانم که بعضیها- که حلیم و مهربان هم بودند- به هیچ قیمتی نمی توانستند او را تحمل کنند. ذره ای تردید ندارم که خودش را خیلی بالاتر از من می شمرد- در واقع، آدم اگر امپراطور شرق و غرب هم بود، در حضور او از حقارت خویش غافل نمی ماند- اما من هیچگونه توهینی نسبت به خویش احساس نمی کردم. کوچکترین اهانتی در حق من روا نمی داشت. اصلاً به حساب نمی آمدم، زیرا نه آدم خوشبخت روی زمین بودم، نه مونتازگ برابری در مقام فرماندهی آسا، نه دارنده گاه شمار طلا و دوربین نقره نشان که بر دریانوردی بی بدیل و شهامت

* Brierly

** Ossa

غلبه ناپذیرم صحه بگذارند، نه به شایستگیها و پادشاهیم آگاهی کامل داشتم، جزاینکه از عشق و پرستش سگ شکاری سیاه رنگی نصیب می بردم- زیرا هیچگاه چنین آدمی بدینسان از عشق چنان سگی نصیب نبرده است. بی شک، قرار گرفتن این همه بار بر دوش یک نفر کفر آدم را درمی آورد. اما وقتی می اندیشیدم که در این خسرانهای مقدر با هزار و دویست میلیون آدم دیگر سهم هستم، دریافتم که می توانم سهم خود را از ترحمی اهانت بار و پاکدلانه، به خاطر چیزی وصف ناپذیر و گیرا در وجود این آدم، تحمل کنم. ماهیت این گیرایی را هیچگاه برای خود روشن نکرده بودم، اما لحظاتی بود که به او رشک می بردم. نیش زندگی با جان خود پسند او جز خراش سوزن بر روی صاف صخره نبود. و همین امر رشک انگیز بود. وقتی به او، که سمت راست رئیس دادگاه، رنگ پریده نشسته بود، نگاه می کردم، خودپسندی او سطحی به سختی سنگ خارا به چشم من و جهانیان عرضه می کرد. دیری از این ماجرا نگذشته بود که خودکشی کرد.

«پس عجیب نیست اگر بازجویی جیم او را ملول کرده بود، و در همان حین که من با حالتی شبیه ترس به عظمت احساس تحقیر او نسبت به جوان مورد بازخواست فکر می کرده ام، خود او احتمالاً به بازجویی پنهانی خویش مشغول بوده است. رأی صادره هم حتماً بر مبنای جرم غیرقابل تخفیف بوده است. به جانب دریا خیز برداشت و راز شهادت را با خود به گور دریا برد. اگر از آدمیزاد چیزی فهمیده باشم، بی تردید موضوع حائز اهمیت شایانی بوده است، یکی از آن موضوعات پیش پا افتاده که اندیشه های خفته را بیدار می کند- اندیشه ای را وارد زندگی می کند و آدمی که به مصاحبت چنان اندیشه ای خو نگرفته بوده است، زیستن را محال می یابد. من در مقامی هستم که بدانم موضوع پول و مشروب و زن نبود. حدود یک هفته پس از جریان بازجویی و کمتر از سه روز پس از ترك بندرگاه لندن، خود را از کشتی به دریا انداخت. انگار در آن نقطه معین در میانه آنها، ناگهان دروازه های دنیای دیگر را چهارتاق به روی خود باز دیده بود.

«با این حال، انگیزه ای ناگهانی نبود. نایب ریش سفیدش، که ملوانی درجه یک بود و با غریبه ها مهربان اما در روابط خویش با فرمانده اش جسورترین نایبی بود که به عمرم دیده ام، داستان را با چشم اشکبار تعریف می کرد. ظاهراً صبحگاه که به عرشه می آید، برابری در اتاق نقشه مشغول

نوشتن بوده است. می گفت: «ده دقیقه به چهار بود و کشیک وسط شب هنوز پایان نرسیده بود. صدای صحبت‌م را با نایب دوم از عرشه شنید و مرا فراخواند. از رفتن اکراه داشتم، عین حقیقت را می گویم، ناخدا مارلو-ناخدا برایلی بیچاره را نمی توانستم تحمل کنم، و این را با شرمندگی به شما می گویم. هرگز نمی دانیم آدمی از چه ساخته شده است. خود را هم که به حساب نیاورم، او از خلیها سر بود و تنها آن ترفند لعنتی که در «صبح بخیر» گفتن به کار می برد، کافی بود که آدم را به احساس حقارت وادارد. هیچوقت لقب «قربان» به او نمی دادم، جز در موارد انجام وظیفه، و آن هم تا حدودی که حرمت زبان خودم را نگهداشته باشم.» (اینجا دیگر مجیز خودش را می گفت. اغلب با تعجب از خود می پرسیدم برایلی چطور می توانسته است بیش از نصف سفر رفتار او را تحمل کند.) و ادامه می داد که: «من زن و بچه دارم و ده سال در «شرکت» بودم و همواره انتظار فرمان بعدی را می کشیدم-احمق تر از خودم فقط خودم. با آن صدای غرورآمیزش می گوید: «آقای جونز، بیا اینجا.» رفتم. با پرگاری در دست و در حالی که روی نقشه خم شده است، می گوید: «موقعیت کشتی را معین می کنیم.» طبق دستورات افسر کشیک عرشه این کار را پس از پایان کشیک خود انجام می داد. با این حال، چیزی نگفتم و وقتی او موقعیت کشتی را با ضربداری ریز علامت می گذاشت و تاریخ و زمان را می نوشت، من نگاه می کردم. می توانم در همین لحظه او را ببینم که اعداد «هفده، هشت، چهار صبح» را به خطی خوش می نویسد. سال با جوهر قرمز بر بالای نمودار نوشته می شد. هیچوقت نشده بود که از نقشه هایش بیش از یک سال استفاده کند. از ناخدا برایلی بعید بود. نقشه را هنوز با خود دارم. نقشه را که کشید، می ایستد و به علامتی که رسم کرده بود نگاه می کند و لبخندی با خود می زند. سپس سر برمی دارد و به من نگاه می کند و می گوید: «بگذار که کشتی سی و دو میل دیگر در همین مسیر پیش برود. پس از آن در امن و امان خواهیم بود و می توانی مسیر کشتی را بیست درجه به طرف جنوب تغییر دهی.»

«در آن سفر به شمال هکتور بنک* می رفتیم. گفتیم: «بسیار خوب، قربان» و نمی دانستم که چرا این بازی را درآورده است، چون به هر صورت پیش از تغییر دادن مسیر کشتی باید او را صدا می زدم. درست همان وقت هشت زنگ نواخته شد. به عرشه برآمدیم. نایب دوم پیش از رفتن به لحن همیشگی

* Hector Bank

می گوید: «عقریه مسافت نگار روی هفتاد و یک است.» ناخدا برایلی به قطب نما و آنگاه به همه طرف نگاه می کند. هوا تاریک و صاف بود و ستارگان با همان جلوه ای که شب یخبندان در ارتفاعات بالا دارند، بیرون آمده بودند. ناگهان آهی کوتاه می کشد و می گوید: «من به عقب کشتی می روم و خودم مسافت نگار را روی صفر می گذارم تا اشتباهی پیش نیاید. سی و دو میل دیگر در همین مسیر پیش می روی و پس از آن در امن و امان خواهید بود. بگذار ببینم-تصحیح مسیر مسافت نگار شش درجه مثبت است. بنابراین، بگویم صفحه روی سی درجه باشد، می توانی بیست درجه به طرف راست تغییر بدهی. تلف کردن مسافت فایده ای ندارد-اینطور نیست؟» هیچوقت ندیده بودم که اینطور یک بند حرف بزند، آن هم حرفهایی که به نظر من بی ربط بود. چیزی نگفتم. از پله پایین رفت، و سگش که شب و روز دنبالش می رفت، از پی او روان شد. تق تق پاشنه پوتینش بر عقب کشتی به گوشم خورد، سپس ایستاد و با سگش حرف زد- «راور، برگرد. یالله پسر، برگرد روی عرشه- برو.» آتوقت از توی تاریکی مرا صدا می زند: «آقای جونز، بی زحمت این سگ را به اتاق نقشه بینداز و در را به رویش ببند.»

«ناخدا مارلو، این آخرین باری بود که صدایش را شنیدم. اینها آخرین کلماتی بودند که از دهان او به گوش جماعت زندگان خورد.» صدای پیرمرد در اینجا لرزان می شد و به گفته اش چنین ادامه می داد: «می ترسید که حیوان بیچاره به دنبال او خود را به دریا بیندازد. متوجه که هستید؟ بله، ناخدا مارلو. مسافت سنج را برای من تنظیم کرد- باورتان می شود؟-قطره ای روغن هم در آن ریخت. روغن دان در همان نزدیکیها بر جای مانده بود. نایب رئیس کارگران ساعت پنج و نیم شلنگ را به قصد شستن عقب کشتی به دست می گیرد. طولی نمی کشد که شلنگ را پرت می کند و بدو به عرشه می آید- می گوید: «آقای جونز، زحمتتان نمی شود به عقب کشتی بیایید؟ چیز عجیبی آنجاست. دوست ندارم به آن دست بزنم.» گاه شمار طلای ناخدا برایلی بود که با زنجیرش به دقت زیر نرده آویخته بود.

«همینکه چشمم به آن افتاد، چیزی به ذهنم خطور کرد. قربان، موضوع را فهمیده بودم. پاهایم سست شد. انگار خیزش او را به دریا دیده بودم. همین طور می دانستم که چقدر از او دور شده ایم. مسافت نگار هیجده و سه ربع میل را نشان می داد و چهار دوازده دور شراع بزرگ گم شده بود. تصور

می‌کنم آن‌ها را در جیب گذاشته بود که در فرورفتن کمکش کنند. ولی، خدایا چهار دوآر به چه کار آدم تنومندی مثل ناخدا بر ایرلی می‌آید؟ شاید در لحظه آخر اعتماد به نفسش اندکی سست شده بود. باید بگویم که این تنها نشان اضطرابی است که در همه عمر از خود نشان داد. اما من حاضریم به جای او جواب بدهم که وقتی خودش را به دریا انداخت، کوچکترین دست و پایی نزد. در عوض، اگر تصادفی به دریا می‌افتاد، آنقدر شهامت داشت که تمام روز خود را در سطح آب شناور نگهدارد. بله، قربان. تالی نداشت. همانطور که یکبار این حرف را از دهان خودش شنیدم. در کشیک وسط شب دو نامه نوشته بود، یکی به «شرکت» و یکی هم به من. برای اینکه فرماندهی اُسا را به عهده بگیرم، سفارشهای زیادی در مورد مسیر کشتی و رفتار من با طرفهایمان در شانگهای کرده بود. ناخدا مارلو، نامه‌اش مثل نامه پدری به پسر عزیز در دانه‌اش بود، و من بیست و پنج سال بزرگتر از او بودم و طعم آب شور را پیش از آنکه او از شکم مادر بیرون بیاید چشیده بودم. در نامه‌اش به صاحبان کشتی - نامه را برای ملاحظه من باز گذاشته بود - نوشته بود که همیشه وظیفه محوله از جانب آنان را رعایت کرده است. تا آن لحظه - و حتی حالا هم به آنان خیانت نمی‌کند، چون کشتی را در کف باکفایت‌ترین دریانورد می‌گذارد - قربان، منظور من بودم، منظور من بودم! به آنان نوشته بود که اگر آخرین عمل زندگی‌اش او را در نزدشان بی اعتبار نمی‌کرد، شایسته است که برای پر کردن جای خالی‌اش بعد از مرگ به خدمت صادقانه من و توصیه‌های گرم او اعتبار نهند. و مطالب زیادی از این قبیل. به آنچه چشم‌هایم می‌دید، نمی‌توانستم باور کنم. «پیرمرد، در حالیکه با سرانگشت شست کفگیریش چیزی را در گوشه چشمش می‌فشرد، با اضطرابی عظیم به گفته‌اش چنین ادامه می‌داد: «این امر باعث شد که حالت غریبی در تمام وجود احساس کنم. قربان، فکر نمی‌کنید که او خودش را به دریا افکنده بود تا به آدمی فلک زده آخرین بخت ادامه زندگی را بدهد؟ و من بر اثر ضربه روحی حاصل از رفتن او با این شیوه وحشتناک و شتاب زده و اندیشیدن به بخت روآورده، حدود یک هفته مشاعرم را از دست داده بودم. ولی چه باک. ناخدای کشتی پلیون به اُسا منتقل شد. در شانگهای به کشتی برآمد. یک تی تیش مامانی ریز نقش، با لباس شطرنجی خاکستری رنگ و موی سری از وسط فرق باز کرده. «ام - من - ام - من - ناخدای جدید شما هستم، آقای - آقای - ام - جونز.» سراپا غرق عطر بود - ناخدا مارلو، بوی آن بینی را آزار می‌داد. به جرئت

می‌گویم که چشم غره من او را به لکنت انداخت. من من کنان چیزی درباره نو میدی طبیعی من گفت - بهتر بود بدانم که نایب اول او به مقام ناخدایی پلیون رسیده بود - البته این امر هیچگونه ارتباطی به شخص او نداشت - تصور می‌کرد که صاحبان «شرکت» صلاح خود را بهتر می‌دانستند - متأسف بود، ولی ... و من می‌گویم: «قربان، فکر جونز پیر را نکن. جونز به جهنم. به این ماجراها عادت کرده است.» پیدا بود که به تریج قبای مبارک برخورد است، و هنگامی که با هم به خوردن چاشت* نشستیم، به شیوه‌ای زشت شروع کرد به یافتن نقص در اینجا و آنجا کشتی. چنین صدایی در هیچ نمایش خیمه شب بازی^{۱۶} به گوشم نخورده بود. دندانهایم را محکم به هم فشردم و چشم به بشقاب غذایم دوختم، و تا آنجا که امکان داشت دم برنیاوردم. اما عاقبت مجبور شدم چیزی بگویم. روی نوک پا جست می‌زند و مانند خروس جنگی ریزه میزه‌ای پره‌ای زیبایش را سیخ می‌کند. «خواهی دید که با آدم دیگری غیر از مرحوم ناخدا بر ایرلی سر و کار داری.» با اوقات تلخی زیاد و در همان حال که خودم را مشغول خوردن نشان می‌دادم، می‌گویم: «بلی، دیده‌ام.» جیغ می‌کشد که: «آقای ام - جونز، شما پیرمرد بی سر و پایی هستید. و به علاوه، شما را در «شرکت» به عنوان یک پیرمرد بی سر و پا می‌شناسند.» فضولباشیهای لعتی با دهان گوش تا گوش باز در گوشه و کنار گوش ایستاده بودند. جواب می‌دهم که: «هرچه باشد اینقدرها بی سر و پا نشده‌ام که بتوانم شما را در جای ناخدا بر ایرلی بینم.» و با این گفته کارد و چنگالم را روی میز می‌گذارم. با پوزخند می‌گوید: «پیدا است که ریگی به کفش داری - می‌خواهی خودت در جای او بنشین.» سالن غذاخوری را ترک کردم، خنزر پنزهایم را جمع کردم و پیش از آمدن کارگران بارانداز در بارانداز بودم. بلی. سرگردان - بر ساحل - پس از ده سال خدمت - و با زنی بیچاره و چهار بچه در شش هزار میلی آنجا که برای هر لقمه نان به شندرغاز حقوق من دل خوش کرده بودند. بلی، قربان! به احترام اسم ناخدا بر ایرلی از خیر آن شندرغاز گذشتم. ناخدا بر ایرلی دوربین شبانه‌اش را برآیم جا گذاشت - اینه هاش. و از من خواسته بود که از سگش نگهداری کنم - اینه هاش. سلام راور. ناخدا کجاست، راور؟ سگ سر بالا می‌کرد و با چشمهای محزون و قهوه‌ای رنگ به ما نگاه می‌کرد و عوعو نو میدانه‌ای سر می‌داد و به زیر تخت می‌خزید.

* Tiffin

«تمام این ماجرا، بیش از دو سال بعد، بر عرشه فایرکویین*، آن لعبت دریایی، اتفاق می افتاد، همان که جناب جونز تصدی آن را از ماترسن-معروف به ماترسن دیوانه-همو که پیش از «روزهای اشغال»^{۱۶} در هائی-پونگ^{۱۸} پرسه می زد-به عهده گرفته بود-آن هم از روی تصادفی مضحک. پیرمرد با صدایی نالان به گفته اش چنین ادامه می داد:

«بله قربان، یاد ناخدا برائیلی، بر فرض هم که در دنیا جای دیگری نباشد، همینجا زنده نگهداشته خواهد شد. تفصیل واقعه را برای پدرش نوشتم و یک کلمه هم در جواب نیامد-نه یک تشکری، نه یک برو به جهنمی-هیچی! شاید نمی خواستند بدانند.»

«منظره آن جونز پیر با چشمهای اشکبار که سر طاسش را با دستمال کتانی سرخ رنگی پاک می کرد، عوعوی محزون آن سگ، در هم ریختگی آن اتاقت بیدزده کشتی که تنها زیارتگه یاد او بود، حجابی از حالت رقت و صف ناپذیر بر قیافه زنده یاد برائیلی می انداخت، که انتقام سرنوشت بود پس از مرگ او به خاطر باوری که به شکوه و جلال خود داشت: شکوهی که زندگیش را از ترسهای مشروع آن تا اندازه ای محروم کرده بود. تا اندازه ای! شاید هم کلاً. که می تواند بگوید که او از رضادادن به خودکشی چه طرفی می خواسته است ببندد؟»

«جونز، با مالیدن کف دستهایش به یکدیگر، می پرسید: «ناخدا مارلو، به نظر شما چرا مرتکب این کار غیر مترقبه شد؟ چرا؟ من که عقلم به جایی نمی رسد. چرا؟» و با دست به پشانی کوتاه و چین خورده اش می زد. «اگر بیچاره و قرض دار بود یا دیوانه، باز هم حرفی. ولی او از قماش آدمهایی نبود که دیوانه بشود. باور کنید که او اینگونه نبود. چیزی که نایب کشتی در مورد ناخدایش نداند، ارزش دانستن ندارد. جوان، سالم، مرقه، بی غم... گاهی اینجا می نشینم و آنقدر فکر می کنم که سرم سوت می کشد. خودکشی دلیلی داشته است.»

«و من به او گفتم: «ناخدا جونز، مطمئن باش که چیزی نبوده است که اینهمه سبب پریشان خاطری ما دو نفر گردد.» و آنگاه انگار که برقی در آشفستگی ذهن جونز پیر جسته باشد، آخرین حرفش عمق حیرت انگیز داشت. بینی اش را پاک کرد و با حالتی حزن آلود سر به علامت تصدیق تکان داد: «بله! درست

* Fire-Queen، ملکه آتش.

است! هیچکدام از ما اینقدر درباره خودمان فکر نمی کردیم.»

«البته بر آینه یادآوری آخرین گفتگویم با برائیلی سایه مرگ او افتاده است، مرگی که متعاقب این گفتگو پیش آمد. هنگامی که بازجویی در جریان بود، برای آخرین بار با او سخن گفتم. پس از اولین اعلام تنفس دادگاه بود و او همراه من به خیابان آمد. در حالت خشم بود، که مایه شگفتی من شد، چون رفتار معمولی او هنگام گفتگو توأم با خونسردی کامل بود و نشانی از سعه صدر آمیخته با تفریح داشت، انگار هستی طرف صحبتش شوخی بامزه ای است. چنین آغاز سخن کرد: «برای این بازجویی شکارم کردند»، و پس از آن مقداری به مشکلات حضور هر روزه در دادگاه پرداخت. «و خدا می داند که چقدر به درازا بکشد. به گمانم سه روز.» با سکوت به گفتارش گوش می دادم. آنوقتها فکر می کردم این هم نوعی ابراز طرفداری است. با حرارت به گفتارش ادامه داد: «چه فایده ای دارد؟ احمقانه ترین قیل و قالی است که می توان تصور کرد.»

گفتم که چاره دیگری نیست. سختم را با خشونت قطع کرد. «تمام مدت احساس آدم ابلهی را دارم» از برائیلی بعید بود. کلامش را قطع کرد، یقه کم را گرفت و آن را کشید. پرسید: «چرا آن جوان را عذاب می دهیم؟» زخمه این پرسش با نغمه ای از فکر من چنان همنوایی کرد که، با تصویر «تبه کار» فراری در چشمم، در دم جواب دادم: «لعنت بر من اگر بدانم، جز اینکه خودش این اجازه را می دهد.» از دیدن راه آمدن او با این گفته، که در ابهام پیچیده بود، متعجب شدم. خشمناک گفت: «آری، درست است. مگر نمی بیند که آن ناخدای خبیث او به چاک زده است؟ چشم به راه بیرون آمدن کدام دست از آستین غیب است؟ هیچ چیز نمی تواند نجاتش دهد. کارش تمام است.» چند قدمی در سکوت راه رفتیم. با تعجب، و به لحنی پر حرارت خاص مشرق زمینها-همان حرارتی که از نصف النهار پنجاه درجه نشانی در آن هست- پرسید: «چرا باید این همه توهین را تحمل کند؟» با تعجب فراوان از خود پرسیدم که چه فکری بر سر دارد، اما اکنون می فهمم که چقدر به او می آمد: برائیلی بیچاره در باطن حتماً به خودش فکر می کرده است. به او گفتم که از قرار معلوم ناخدای پاتنا مال و منالی به هم زده است و وسیله فرار را تقریباً از همه جا می تواند به چنگ بیاورد. در مورد جیم قضیه فرق می کرد. دولت عجالتاً او را در «باشگاه ملوانان» نگه می داشت، و احتمالاً آهی در بساط نداشت که با ناله سودا کند. گریختن خرج برمی دارد. با خنده ای تلخ گفت:

«خرج برمی دارد؟ نه همیشه.» در برابر اظهار دیگرم گفت: «پس اگر چنین است، چه بهتر که بیست پا به زیر زمین بخزد و همانجا بماند! به زمین و زمان قسم که من اگر بودم این کار را می کردم.» نمی دانم چرا لحن گفتارش خشمناکم کرد و گفتم: «با وقوف کامل بر این امر که اگر می گریخت، هیچکس زحمت تعقیب او را به خود نمی داد، نوعی شهامت در شیوه رویارو شدن او با قضیه وجود دارد.» برابری غریب که: «مرده شور شهامت را ببرند! چنان شهامتی به کار سربلندی آدم نمی آید، و به پیشیزی هم نمی ارزد. اگر می گفتمی که نوعی بزدلی است- نوعی سستی- یک چیزی. الان می گویم چکار کنیم. من دوپست رویه می دهم، تو هم صد رویه روی آن بگذار تا فردا صبح زود آن بینوا را از اینجا رد کنیم. آدم اصل و نسب داری است، ولی فکر نمی کنم به او بربخورد- موضوع را می فهمد. باید هم بفهمد! این تبلیغات جهنمی آدم را دیوانه می کند: او آنجا می نشیند و این بومیها، کرجی بانان و ملوانان هند شرقی و افسران عرشه دوم شهادتهایی می دهند که کافی است آدم را از شرم خاکستر کند. فضاحت بار است. مارلو، فکر نمی کنی، احساس نمی کنی که فضاحت بار است؟ بگو ببینم- در مقام دریانورد این را نمی دانی؟ اگر بروی، این اقتضاحات موقوف می شود.» این کلمات را برابری با شدت و حدت ادا کرد و در صدد بردن دست به جیبش برآمد. مانعش شدم و با خونسردی گفتم که بزدلی این چهار نفر به نظر من چندان اهمیتی ندارد. خشمناک گفت: «و به گمانم، تو خودت را دریانورد می خوانی؟» گفتم که همینطور است و امیدوارم که چنین باشم. گفتارم را تا به آخر شنید و با بازوی بزرگش حرکتی کرد که انگار مرا از فردیتم محروم می سازد و همرنگ جماعت می کند. گفت: «بدتر اینکه، شما حضرات نام و ننگ سرتان نمی شود و به فکر آنچه باید باشید نیستید.»

«در اثنای گفتار آهسته در حال راه رفتن بودیم، و اکنون روبروی اداره بندر- همان نقطه ای که ناخدای هیولوار پاتنا به کردار ذره کاهی در دست گردباد غیث زده بود- بر جای ایستادیم. لبخندی بر لبانم نشست. برابری به گفته ادامه داد که: «این رسوایی است. در بین ما از همه قماش آدمی یافت می شود- عده ای شیاد ظاهر الصلاح، ولی باید شرافت حرفه ای خود را حفظ کنیم یا مثل اینهمه تعمیرکارانی که همه جا پراکنده اند باشیم. به ما اعتماد کرده اند. می فهمی؟- اعتماد! بگذار صریح بگویم که در نظر من تمام آن زائرانی که از آسیا آمده بودند به پیشیزی هم نمی ارزند، اما آدم شرافتمند با محموله ای از

کهنه پاره ها هم چنان رفتاری نمی کند. ما سازمان یافته نیستیم، و تنها چیزی که به هم پیوندمان می دهد همان نامی است برای آن گونه شرافت. چنان قضیه ای اعتماد آدم را سلب می کند. آدم ممکن است تقریباً به پایان زندگی دریانوردی خود برسد، بی آنکه ندایی مبنی بر ابراز شهامت برسد. اما وقتی این ندا بیاید... آها! ... اگر من ...»

«گفتارش را برید، آنگاه به لحنی تغییر یافته گفتم: «مارلو، حالا من دوپست رویه به تو می دهم، و تو هم فقط با آن جوان صحبت کن. لعنت بر او! ای کاش هرگز به اینجا نمی آمد. واقع امر این است که بعضی از آدمهای من پدرش را می شناسند. پیرمرد کشیش دهکده است، و الان یادم آمد که پارسال وقتی با پسرعمویم در «اسکس» ماندیم، او را دیدم. اگر غلط نکنم، پیرمرد انگار به پسر دریانوردش چشم امید بسته بود. وحشتناک است. من نمی توانم این کار را بکنم- اما تو ...»

«به این ترتیب، در ماجرای جیم، جلوه ای از برابری حقیقی را، سه روز پیش از سپردن بود و نمود خویش به دست دریا، دیدم. البته تن به دخالت ندادم. لحن این آخرین «اما تو» (برابری بیچاره چاره دیگری نداشت)، که انگار به تعریض همسنگ مگسی حقیق می کرد، سبب شد به پیشنهاد او با خشم بنگرم، و به دلیل این خشم یا هر دلیل دیگری بر این اندیشه پافشاردم که بازجویی کیفری سخت برای جیم است و رویاروشدنش با آن- از روی اختیار- جلوه ای رستگاری بخش در جریان به ننگ آلوده اوست. قبلاً تا این اندازه مطمئن نبودم. برابری با حالتی قهرآمیز راهش را کشید و رفت. در آن هنگام، حالت روحی او بیش از الان برایم اسرارآمیز بود.

«روز بعد، به خاطر دیر آمدن به دادگاه، تنها نشستم. البته نمی توانستم حدیث گفتگو با برابری را به دست فراموشی بسپارم، و حالا هردو تاشان را زیر چشم داشتم. قیافه یکی حاکی از اندوه و گستاخی بود و از آن دیگری تحقیرآمیز و ملول. با این همه حالت چهره یکی حقیقی تر از دیگری نبود، و آگاه بودم که یکی حقیقی نیست. برابری ملول نبود- خشمناک بود؛ و اگر چنین باشد پس جیم احتمالاً گستاخ نبود. به نظر من گستاخ نبود. در تصور من، نومید بود. همان وقت بود که نگاهمان تلاقی کرد. نگاهمان تلاقی کرد، و نگاه نومیدواری که به من انداخت قصد احتمالی صحبت با او را باطل کرد. بر مبنای هر کدام از گمانه ها- گستاخی یا نومیدی- احساس کردم که نمی توانم برای او مفید فایده ای

باشم. دومین روز بازجویی بود. دیری از تلافی نگاهمان نگذشته بود که جریان بازجویی از نو به روز بعد موکول شد. سفیدپوستان در دم به بیرون هجوم بردند. کمی پیش از آن به جیم گفته بودند که از جا برخیزد و بنابراین توانست همراه اولین گروه به بیرون برود. شانه پهن و سر او را دیدم که در روشنایی در به جلوه آمده است، و هنگامی که راهم را از میان جمعیت می گشودم و با یک نفر حرف می زدیم- غریبه ای که از روی تصادف مورد خطایم قرار داده بود- از اتاق دادگاه او را دیدم که هر دو آرنجش را بر نرده ایوان نهاده، به جویبار آدمهایی که از پله ها پایین می رفتند پشت کرده است. زمزمه صداها بود و به زمین کشیده شدن پوتین ها.

«پرونده بعدی، به نظرم، پرونده ضرب و شتم یک نزول خوار بود. مدعی علیه- دهاتی محترم ریش سفیدی- بیرون در روی پادری حصیری نشسته بود و پسران و دختران و دامادها و عروسهایش و، گمان کنم، نصف جمعیت ده بر گرد او چمباتمه زده یا ایستاده بودند. زنی لاغر و سیاه، که قسمتی از پشت و یکی از شانه های سیاه او لخت بود و حلقه نازکی از طلا در بینی داشت، ناگهان به لحنی تند و سرکش به صحبت پرداخت. درست در همان وقت، ما از در بیرون می آمدیم و از پشت شانه ستبر جیم می گذشتیم.

«نمی دانم این دهاتیها سگ زردی را با خود آورده بودند یا نه. ولی، به هر صورت سگی آنجا بود و با آن شیوه بی صدا و دزدانه ای که سگان بومی دارند، از میان پاهای مردم وارد و خارج می شد. همراه من پایش به سگ گیر کرد و سکندری خورد. سگ بی سر و صدا در رفت و آن مرد صدایش را کمی بلندتر کرد و با خنده ای آرام گفت: «آن حیوان خبیث را باش»، و پس از آن بر اثر فشار آدمها از هم جدا شدیم. لحظه ای به دیوار تکیه دادم، ولی آن غریبه به هر ترتیبی بود از پله ها پایین رفت و ناپدید شد. جیم را دیدم که چرخ زدی، قدمی پیش نهاد و راهم را گرفت. تنها بودیم. با حال و هوای تصمیمی سرسختانه دیده به من دوخت. متوجه شدم که انگار در جنگلی راه بر من گرفته شده است. ایوان اکنون خالی شده، سر و صدا و حرکت در دادگاه قطع گشته بود. بر روی عمارت، که درون آن در نقطه ای دور صدایی شرقی نوحه آغازیده بود، سکوتی عظیم افتاد. سگ که سعی داشت خود را از در به داخل عمارت بزند، با حالتی شتاب زده نشست تا کک شکار کند.

«جیم با صدایی بسیار آهسته، و درحالیکه به جلو خم می شد- نه چندان به

طرف من بلکه بر من، اگر متوجه منظورم شده باشید- پرسید: «با من بودی؟» فوراً گفتم که «نخیر». در طنین آن لحن آرام چیزی بود که هشدار می داد تا به دفاع از خود برخیزم. او را می پاییدم. به دیدار در جنگل می مانست، تنها در نوع نامعلوم تر بود، چرا که او امکان داشت نه مالم را بخواهد و نه جانم را- هیچ چیزی را که بتوانم با وجدانی آسوده آن را از دست بدهم یا از آن دفاع کنم. به حالتی محزون گفتم: «که می گویی با من نبود؟ ولی من شنیدم.» مات و مبهوت، بی آنکه چشم از او برگیرم، به عتاب گفتم: «اشتباهی پیش آمده.» تماشای چهره او به تماشای آسمانی در حال تیره شدن پیش از غرش تندر می مانست، که اندک اندک سایه بر روی سایه می آید، در آرامش خشونت رو به کمال تیرگی به شکلی اسرارآمیز شدت می گیرد.

«با صداقت کامل تأکید کردم که: «تا آنجا که می دانم، در محدوده شنوایی شما لب باز نکرده ام.» از پوچی این برخورد، داشتم عصبانی هم می شدم. اکنون به ذهنم می رسد که به عمرم هیچگاه بدانگونه بر آستانه زد و خورد قرار نگرفته بودم- منظورم زد و خورد واقعی، زد و خورد با مشت. گمان می کنم به دلم برات شده بود که این احتمال هست. نه اینکه او فعلاًانه تهدیدم می کرد. برعکس، عجیب دچار بی عملی بود- مگر نمی دانید؟- اما داشت ماغ می کشید و هرچند هیکل زیاد بزرگی نداشت، اما می نمود که دیواری را می تواند خراب کند. مطمئن ترین نشانه ای که توجهم را برانگیخت، تردیدی آهسته و سنگین بود که آن را به عنوان پاداش متقابل صمیمیت آشکار در رفتار و لحن گفتارم تلقی کردم. چهره به چهره قرار گرفتیم. پرونده ضرب و شتم در دادگاه جریان داشت. این کلمات به گوشم خورد: «خوب- گاو وحشی- عصا- بیشتر ترس من...»

«جیم عاقبت گفت: «چرا تمام امروز صبح به من خیره شده بودی؟» به بالا و از نو به پایین نگریست. به تندی جواب دادم: «پس انتظار داشتی که همه ما با توجه به حساسیتهای شما با سرهای خم شده بنشینیم؟» نمی خواستم بره وار مطیع مهملات او گردم. از نو سر بالا کرد و این بار مستقیم در چشمهایم نگریست. با حالتی که نشان تأمل او در صدق گفتارم بود، گفت: «نه. در این بحثی نیست. دارم آن را از سر می گذرانم. فقط- و اینجا کمی سریع تر صحبت کرد- اجازه نمی دهم که کسی بیرون از این دادگاه به من فحش بدهد. یک نفر با تو بود. با او حرف می زدی، آری می دانم. خوب اشکالی ندارد. با او حرف

می زدی، ولی می خواستی به گوش من برسانی که ...»

«به او اطمینان دادم که دستخوش پنداری بیهوده شده است و اصلاً نمی فهمم که این تصور از کجا ناشی می شود. با ته مزه تلخی در لحن گفتارش، درآمد که: «خیال کردی می ترسم از این منزجر باشم.» علاقمند بودم که کوچکترین دگرگونی را در حالت چهره اش تمیز دهم، اما ره به جایی نبردم. با این حال نمی دانم در این کلمات، یا شاید در زیر و بم آن عبارت، چه چیزی مرا ناگهان برانگیخت که تا سرحد امکان با او مدارا کنم. از نگرانی حالت غیرمنتظره ام بیرون آمدم. اشتباه از جانب او بود. دچار اشتباهی فاحش شده بود، و به دلم برات شده بود که این اشتباه فاحش ماهیتی نفرت انگیز و اسفبار دارد. مشتاق بودم که این صحنه را طبق اصول شرافت پایان دهم، همانگونه که آدم مشتاق است تا اعتمادی برانگیخته نشده و کراحت بار را پایان دهد. مضحک ترین قسمت این بود که در میانه تمامی این ملاحظات برتر، بیم داشتم که مبادا این رویارویی به نزاعی ننگین بینجامد که امکان توضیح از میان برخیزد و انگشت نمایم کند. هیچ خوش نداشتم که پس از نگونامی سه روزه از ضربه مشت نایب پاتنا زیر چشم سیاه شود. به احتمال بسیار، برای او اهمیتی نداشت که چه می کند، و به هر صورت عمل او به چشمش موجه می آمد. به رغم قیافه آرام و حتی بی حالت او، فهم این امر که درباره چیزی به شدت خشمناک است، نیازی به رمل و اسطرلاب نداشت. انکار نمی کنم که صمیمانه مشتاق بودم او را به هر قیمتی شده آرام کنم، البته اگر می دانستم که چه باید کرد. اما می توانید حدس بزنید که نمی دانستم. تاریکی محض بود و شعله ای پیدا نبود. در سکوت با هم رویارو شدیم. حدود پانزده ثانیه ای مردد ماند، گامی نزدیک تر آمد و من آماده خنثی کردن ضربه ای شدم، هر چند که فکر نمی کنم عضله ای از عضله های بدنم را حرکت دادم. به لحنی بسیار آرام گفت: «اگر به اندازه دو نفر و به قدرت شش نفر می بودی، به تو می گفتم که راجع به تو چه فکر می کنم. تو ...» با تأکید گفتم: «صبر کن ببینم!» این گفته برای لحظه ای ماتش کرد. به سرعت در دنباله سخن گفتم: «پیش از آنکه بگویی راجع به من چه فکر می کنی، ممکن است محبت بفرماید و بگوید چه گفته یا کرده ام؟» در خلال مکثی که به دنبال این گفته آمد، او با غیظ و راندازم می کرد و من به ذهنم فشار می آوردم تا چیزی به یادم بیاید، و در این تلاش صدای شرقی در درون دادگاه که با هیجان و روانی گفتار خود را از اتهام دروغ مبری

می ساخت، مانع می شد. سپس هر دو با هم لب به سخن باز کردیم. او به لحنی حاکی از بحران گفت: «به زودی نشانت خواهم داد که من نیستم.» و من اعتراض کنان گفتم: «اعلام می کنم که نمی دانم.» کوشید تا با سرزنش نگاه در هم بشکنم. گفت: «اکنون که می بینی ترسی ندارم، می خواهی حاشا کنی.» - حالا جانور کیست - هان؟ تازه آنوقت بود که عاقبت فهمیدم.

«در حال کاویدن قیافه ام بوده، انگار در جستجوی جایی برای فرود آوردن مشت بر آن بوده است. تهدیدآمیز زمزمه کرد: «به هیچکس اجازه نمی دهم که ...» راستش اشتباه فاحشی بود. او خودش را کاملاً لو داده بود. نمی توانم برای شما بگویم که چقدر یکه خورده بودم. به گمانم انعکاسی از احساسهای مرا در چهره ام دید، چون حالت چهره اش اندکی دگرگون شد. با لکنت زبان گفتم: «خدای مهربان! فکر نمی کنی که من ...» و او که از آغاز این صحنه تأسف بار برای اولین بار صدایش را بلند می کرد، اصرار ورزید که: «اما من مطمئنم که شنیده ام.» سپس با زنگی از نفرت در گفتارش افزود که: «پس تو نبودی؟ بسیار خوب، دیگری را پیدا می کنم.» از شدت خشم بانگ برآوردم: «ایله مباش. صحبت ما اصلاً به تو ارتباطی نداشت.» با اصرار و ابرام دوباره گفتم: «شنیده ام.»

«سماجت او چه بسا که اشخاصی را به خنده می انداخت. اما من نخندیدم. نه، نه، نخندیدم! به عمرم آدمی ندیده ام که انگیزه طبیعی او چنان بی رحمانه برملاش کرده باشد. تنها یک کلمه جامه احتیاط را از تن او به در آورده بود. همان احتیاطی که به همان اندازه برای شرافت وجود درونیمان ضروری است که جامه برای زینت بدنمان. دوباره گفتم: «ایله مباش.» و او بی آنکه چشم بر هم زند، به صورتم نگاه کرد و گفت: «اما آن فرد دیگر آن را گفت. این را که دیگر انکار نمی کنی؟» من هم در او نگریستم و جواب دادم: «نه، انکار نمی کنم.» عاقبت سر به پایین انداخت و مسیر انگشت دراز شده ام را با نگاه دنبال کرد. ابتدا درک ناکرده، سپس گیج، و عاقبت حیران و سرگردان به نظر آمد، گویا سنگ هیولایی است و او به عمرش سنگ ندیده است. گفتم: «کسی حتی فکر توهمین به تو را هم نکرد.»

«توی نخ حیوان فلک زده، که بیش از پیکره ای جنبش نداشت، رفت. حیوان با گوشهای تیز کرده نشسته بود و پوزه تیزش را به داخل در نشانه رفته بود و ناگهان چون مهره یک ماشین مگسی را قاپید.

«به او نگاه کردم. سرخی روی زیبا و آفتاب سوخته اش ناگهان در زیر گونه هایش تندتر شد، پیشانیش را در بر گرفت و تا بن موی مجعدش گسترش یافت. گوشه‌هایش رنگ خون گرفت و حتی آبی زلال چشمه‌هایش بر اثر هجوم خون به سرش تیره گردید. لبانش اندکی آویخته و لرزان شد، انگار می‌خواست زیر گریه بزند. متوجه شدم که از فرط حقارت عاجز از به زبان آوردن کلمه‌ای است. از نومییدی هم-که می‌داند؟ شاید چشم به راه آن ضربه‌ای بود که برای توان یا تسلا بخشیدن به خود می‌خواست بر من فرود آورد؟ که می‌تواند بگوید که از این فرصت نزاع چه آرامشی را انتظار داشت؟ آنقدر ساده دل بود که انتظار هر چیزی را داشته باشد. اما در این مورد خودش را به خاطر هیچ و پوچ بر ملا ساخته بود. با خودش روراست شده بود-حالا روراست شدن با من به کنار-به این امید وحشی که از این راه به تکذیب مؤثری برسد، و ستارهٔ اقبال به گونه‌ای طنزآلود با او یار نشده بود. مانند آدمی که بر اثر خوردن ضربه‌ای به سرش گیج شده باشد، صدایی نامفهوم از گلو بیرون داد. ترحم انگیز بود.

«تا بیرون دروازه نتوانستم خودم را به او برسانم. آخرش مجبور شدم کمی با قدم دو راه بروم، اما هنگامی که نفس بریده خودم را به او رساندم و به گریختن متهمش کردم، گفتم: «هیچوقت!» و دردم کنار خلیج چرخید. گفتم منظورم این نیست که تو داری از من می‌گریزی. با قیافه‌ای عبوس تأکید کرد که: «از هیچکس-از هیچ آدمی بر روی زمین» از اشاره کردن به یک استثنای آشکار که به نفع دلیرترین ما بود، خودداری کردم. با خود گفتم که خودش به زودی متوجه خواهد شد. در حالیکه به فکر گفتن چیزی بودم، با حوصله نگاهم کرد؛ اما در آن لحظه چیزی به ذهنم نرسید و او به رفتن ادامه داد. پا به پای او راه افتادم و از تشویش اینکه مبدا او را گم کنم با حالتی شتاب زده گفتم که خیال ندارم با برداشتی غلط از-از-رهاش کنم، و به تذبذب افتادم. احماقانه بودن جمله، در حینی که می‌کوشیدم آن را تمام کنم، هراسانم کرد. اما قدرت جملات هیچ ارتباطی با مفهوم یا منطق ساختشان ندارد. تذبذب ابلهانهٔ من انگار مایهٔ مسرت او شد. با متانت و فروتنی، که حکایت از قدرت عظیم کف نفس یا انعطاف پذیری شگرف روحیهٔ او داشت، گفتم: «رویهمرفته، اشتباه از جانب من بود»، و به تذبذب من پایان داد. از این گفته در شگفتی بسیار شدم: ای بسا که به واقعه‌ای بی‌اهمیت اشاره می‌کرد. آیا معنای تأسف بار گفته‌اش را نفهمیده بود؟ ادامه داد که: «خواهش می‌کنم بر من ببخشاید»؛ و با حالتی

افسرده به گفته افزود: «همهٔ این آدم‌هایی که در دادگاه به من زل زده بودند، چنان احمق می‌نمودند که-که شاید حدس مرا تأیید می‌کرد.»

«و عجیب اینکه همین ناگهان چشم انداز تازه‌ای از او بر من گشود. از روی تأمل نگاهش کردم و چشمه‌هایم با چشمه‌های گستاخ و نفوذناپذیرش تلاقی کرد. خیلی ساده گفتم: «تحمّل این جور چیزها را ندارم، قصد هم ندارم که تحمّل کنم. در دادگاه فرق می‌کند، باید تحمل کنم-و این کار را هم می‌توانم بکنم.»

«تظاهر نمی‌کنم که گفتارش را فهمیده باشم. برداشته‌ایم از او جلوهٔ چشم اندازهایی داشت که از درون شکافهای جا به جا شونده در مهی غلیظ دیده می‌شود-تکه‌هایی واضح و محوشونده که منظرهٔ به هم پیوسته‌ای از شکل کلی دهکده به دست نمی‌دهد. کنجکاوای آدم را قوت می‌رسانند، بی‌آنکه افناش کنند. به درد هدفهای جهت‌یابی نمی‌خورند. او در مجموع گمراه‌کننده بود. شامگاه آن روز، پس از آنکه مرا ترک گفت، اجمال برداشت من از او بدینگونه بود. چندروزی را در هتل مالابار رحل اقامت افکنده بودم، و بنا به دعوت مصرانه ام شام را با من خورد.»

فصل هفتم

«آن روز بعد از ظهر یک قایق پستی از لندن سررسیده بود و نصف بیشتر غذاخوری بزرگ هتل پر از آدمهایی بود با بلیط صدپوندی دوسره در جیبشان. زن و شوهرهایی در میانشان بود که در میانه سفر از مصاحبت یکدیگر ملول می نمودند. جشنهای کوچک و جشنهای بزرگ بود، و آدمهای تنها با وقار شام می خوردند یا به عیش و نوش پرداخته بودند، اما همگی بسته به خلق و خوی خویش در وطن، در حال اندیشه، گفتگو، مزاح، یا ترشروی بودند و به همان هوشیاری چمدانهایشان در طبقه بالا، پذیرای تأثیرات جدید. از آن پس، انگ سفر به این یا آن مکان را با خود یدک می کشیدند، چمدانهایشان هم، این انگ متمایز کننده را عزیز می داشتند و بلیطهای چسب خورده خود را در چمدانهایشان به عنوان گواهی مستند و تنها نشان دائم کار و کسب رونق یابنده خود نگه می داشتند. پیشخدمتهای سیاه چرده بی سر و صدا از روی کف وسیع و جلایافته غذاخوری راه می رفتند. گاه و بیگاه خنده دخترکی به سادگی و پوکی ذهنش شنیده می شد یا کلامی چند، در فاصله قطع شدن ناگهانی صدای به هم خوردن ظروف سفالی، از زبان لطفیه پردازی که محض خوشایند یک مشت نیش باز شده، آخرین سرگذشت مضحک بی آبرویی در کشتی را شاخ و برگ می داد. دو مستخدمه پیر ایللیاتی در جامه مکش مرگ ما، با حالتی زنده روی صورت غذای هتل کار می کردند و با لبهای رنگ پریده و چهره چوبین و حالتی غریب، چون دو مترسک پرزرق و برق، با هم بیج بیج می کردند. کمی شراب عقده دل جیم را گشود و مهر از لبانش برداشت. متوجه شدم که اشتهايش هم خوب است. چنین می نمود که پیش درآمد آشنائیمان را جایی مدفون کرده

است، مانند چیزی بود که در این دنیا چون و چرای دیگری درباره آن نخواهد بود. و تمام مدت این چشمهای آبی و کودکانه، که مستقیم به چشمهای من می‌نگریستند، در برابر من بود، و این چهره جوان، این شانه‌های پرتوان، این پیشانی باز و برنزی با خطی سفید در زیر جعد موهای بور، این شکل و شمایل که رباینده تمامی احساسهای همدلانه‌ام بود: این جنبه صریح، لبخند بی‌هنر، جدیت شاداب. آب و گلش بی‌غش بود، یکی از «ما» بود. هشیار سخن می‌گفت، با نوعی صراحت لهجه، و با قیافه‌ای آرام که شاید حاصل کف نفسی مردانه، جسارت، سنگدلی، ناآگاهی بس عظیم و فریبی بس بزرگتر بود. چطور بگویم؟ از لحن گفتارمان می‌شد گفت که درباره شخص ثالث، مسابقه فوتبال، هوای پارسال، به بحث نشسته‌ایم. ذهنم در دریایی از تصورات شناور بود، تا اینکه در نوبت سخن گفتنم توانستم، بی‌شائبه توهین، اظهار کنم که این بازجویی در مجموع برای او لابد سخت بوده است. بازویش را از آنور سفره به سرعت پیش آورد، دستم را کنار بشقاب غذا گرفت و خیره نگاهم کرد. یکه خوردم، و بر اثر گیجی حاصل از چنین نمایش احساس بر زبان نیامده گفتم: «حتماً خیل خیلی سخ سخت است.» با صدایی خفه در آمد که: «جهنم اس است.»

«این حرکت و این کلمات سبب شد که دو تا از جهانگردان آراسته در میز کناردستی ما با وحشت سر از روی غذایشان بردارند. برخاستم، از غذاخوری گذشتیم و برای قهوه و سیگار به سرسرای جلو رفتیم.»

«بر روی میزهای کوچک مکعب شکل، شمعها در داخل شیشه‌های کروی می‌سوختند. انبوهی از گیاهان سخت برگ صف صندلیهای حصیری را از هم جدا می‌کرد. و بین هر دو ستون، صف دراز ستونهایی که رنگ مایل به سرخ بدنه‌هاشان را از پنجره‌های بلند نور می‌گرفتند، شب-تابناک و محزون-انگار چون پرده‌ای باشکوه آویخته بود. چراغهای جنبان کشتیها از دور مانند ستارگان رو به افول چشمک می‌زدند و تپه‌ها در آن سوی کشتی‌گاه شبیه توده‌های گرد و سیاه ابرهای تندروا و بی‌حرکت بودند.»

«جیم درآمد که: «نمی‌توانستم به چاک بزنم. ناخدا به چاک زد- این کار زیننده او بود. من نمی‌توانستم، اگر هم می‌توانستم به چنان کاری دست نمی‌زدم. همه شان به نحوی از کشتی در رفتند، ولی وجدان من اجازه چنان کاری را نمی‌داد.»

«با شش‌دانگ حواس گوش می‌دادم و جرئت نمی‌کردم بر صندلی بچنیم. می‌خواستم بدانم- و تا به امروز نمی‌دانم، فقط می‌توانم حدس بزنم. در یک دم هم اطمینان می‌یافت هم به تشویش می‌افتاد، انگار اعتقاد به معصومیتی فطری در هر نوبت مانع بر زبان آوردن حقیقتی می‌شد که در درون او به خود می‌پیچید. به لحنی که حاکی از اعتراف به عجز انسان از پریدن از دیواری بیست پایی بود، گفت که دیگر هیچگاه نمی‌توانم به وطن بروم. و این گفته، سخن برابری را در ذهنم تداعی کرد: «کشیش پیر در اسکس انگار چشم امید به پسر ملوانش بسته بود.»

«نمی‌توانم بگویم که جیم می‌دانست پدرش چشم امید به او بسته است یا نه، اما لحن اشارات او به «بابام» به این حساب بود که به من این اندیشه را بدهد که کشیش بزرگوار دهکده نازنین‌ترین آدمی بود که از آغاز دنیا تا کنون در اندیشه تیمار خانواده‌ای بزرگ بوده است. این معنا، هر چند که هیچگاه به زبان نیامد، به تلویح و همراه با حالت تشویش چنان در گفتار جیم نهفته بود که جای چون و چرا نمی‌گذاشت. مشحون از حقیقت و فریایی هم بود، اما مفهومی گزنده از زندگی آدمهای دور از ما به عناصر دیگر داستان می‌افزود. جیم گفت: «تا حالا همه چیز را در روزنامه‌های محلی دیده است. هیچوقت نمی‌توانم با پیرمرد روبرو شوم.» جرئت نکردم سر بردارم، تا اینکه شنیدم که به گفته افزود: «نمی‌توانم توضیح بدهم. متوجه قضیه نمی‌شود.» آنگاه سر بالا کردم. با حالتی اندیشناک سیگار دود می‌کرد، و پس از لحظه‌ای از جا بلند شد و دوباره به صحبت پرداخت. به یکباره خواستی را کشف کرد که او را همدست شرکای جر-بگذارید بگویم جرم-نمی‌دانم. او یکی از «آنان» نبود، از آب و گل دیگری سرشسته بود. نشانی از اختلاف نظر از خود بروز ندادم. به خاطر حقیقت خشک و خالی، قصد نداشتم که او را از کوچکترین ذره موهبتی نجات بخش که بر سر راهش قرار می‌گیرد محروم کنم. نمی‌دانستم که خودش چه اندازه از این را باور دارد. نمی‌دانستم که حرف را به کجا می‌کشاید-البته اگر می‌خواست به جایی بکشاند- و به گمانم این را هم می‌دانست. چون به باور من هیچ آدمی طفره رفتنهای ماهرانه خود را به منظور گریختن از سایه تیره خودشناسی به درستی نمی‌فهمد. در تمام مدتی که او در فکر چاره‌ای پس از «تمام شدن آن بازجویی احمقانه» بود، صدایی نکردم. «ظاهراً نظرش همان نظر تحقیرآمیز برابری درباره این احکام جبری قانون

بود. اعتراف می کرد که نمی داند رو به کجا آورد، و آشکار بود که به جای گفتگو با من به صدای بلند فکر می کند. پروانه شغلی او باطل شده بود، کسب و کارش از نیمه راه بر باد شده بود، پولی نداشت که سر از جایی درآورد، کاری نبود که بتواند گیر بیاورد. در وطن امکان دست یافتن به چیزی بود، اما معنایش این بود که دست یاری به سوی خاندانش دراز کند و این کار را نمی کرد. در ذهنش چیزی نبود جز کشتی - شاید به صورت افسر جزء در یک کشتی بخاری پروانه می گرفت. به همین راضی می شد... با بی رحمی پرسیدم: «فکر می کنی راضی بشوی؟» از جا جست زد، به طرف ایوان سنگی رفت و به شب نگاه کرد. به دمی برگشت و با چهره شادابش که درد عاطفه ای مغلوب شده همچنان آن را تیره می داشت، بر فراز من قد برافراشت. خوب فهمیده بود که در توانایی او برای هدایت کشتی تردید ندارم. با صدایی اندک لرزان، پرسید چرا چنان می گویی؟ «کمال مهربانی را» درباره او رعایت کرده بودم. حتی به او نخندیده بودم وقتی که - اینجا به تذبذب افتاد - «می دانی، آن اشتباه از من یک خر به تمام معنا ساخت.» حرفش را بریدم و به لحنی گرم گفتم که چنان اشتباهی به نظر من محملی برای خندیدن ندارد. نشست، با ولع به نوشیدن قهوه پرداخت و فنجان کوچک را تا قطره آخر خالی کرد. گفت: «مبادا تصور کنی که برای یک لحظه هم می پذیرم که آن جامه برازنده من بود.» گفتم: «نه؟» با تصمیمی آرام تأیید کرد: «نه. می دانی که اگر تو بودی چه می کردی؟ می دانی؟ خودت را یک... یک... فرض نمی کنی.» چیزی را قورت داد... «خودت را یک... یک... یک حیوان که فرض نمی کنی؟»

«و با این گفته - به شرفم قسم! - سر بالا کرد و جستجوگرانه در من نگریست. پیداست که سؤال نبود - سؤالی از روی حسن نیت! با این حال، منتظر جواب نماند. پیش از آنکه به خود بیایم - با چشمانی مستقیم در برابر من - دنباله سخنش را گرفت، انگار به صدای بلند نوشته ای را از روی پیکر شب می خواند. «همه چیز به آماده بودن بستگی دارد. من آماده نبودم؛ آن، آن وقت آماده نبودم. نمی خواهم خود را معذور بدانم، اما میل دارم توضیح دهم - میل دارم که کسی بفهمد - کسی - دست کم یک نفر! تو! چرا تو نباشی؟»

«تقلاهایش طبق معمول تقلاهای دیگر وقارآمیز و اندکی مسخره بود: منظورم آن گونه تقلایی است که کسی بخواهد انگاره خویش را از چگونگی هویت اخلاقیش از آتش برهاند - این نظر نفیس عرف که تنها یکی از قوانین بازی

است و نه بیش، اما در عین حال به خاطر داشتن قدرت نامحدود بر روی غرایز طبیعی و کيفر شدید ناشی از ناکام ماندن آن در سرنوشت آدم دخیل است. سرگذشت خویش را آرام آرام آغاز کرد. کشتی بخاری دلیل لاین این چهارنفر را که در دقایقی بر دریا شناور بوده اند و نور خیره کننده آفتاب در حال غروب به آنان می تابیده است، از قایق می گیرد و پس از گذشتن اولین روز بر عرشه کشتی با سوءظن به آنها می نگرند. ناخدای فریه، در حین که دیگران ساکت بوده اند، داستانی به هم می یافد و ابتدا هم پذیرفته می شود. آدمی که بخت با او یار بوده است طردگشتگان بدبختی را اگر نگوییم از چنگال مرگ ظالم، دست کم از چنگ رنج ظالم، رهانیده است، سین جیم نمی کند. بعد که فرصت فکر کردن دست می دهد، به ذهن نواب اوندیل^۳ خطور می کند که لابد «کاسه ای زیر نیم کاسه» است. ولی البته تردیدشان را بروز نمی دهند. همین که ناخدا و نایب و دو مکانیک کشتی پاتنای غرق شده را نجات داده بودند، برایشان بس بود. درباره ماهیت احساسهای جیم در خلال ده روزی که در کشتی اوندیل بوده است، چیزی از او نپرسیدم. از شیوه بیان او در این قسمت استنباط کردم که به خاطر کشفی که کرده بود تا حدودی حیران می نمود - کشف درباره خودش - و بی تردید بر سر آن بود که به تنها انسان توانا به دریافت عظمت سهمگین آن منتقلش سازد. حتماً توجه دارید که در صدد تنزل دادن اهمیت آن نبود. از این مطمئنم، و تمایز او در همین جا نهفته است. و اما در مورد دریافتهای خودش هنگام قدم به ساحل گذاشتن و شنیدن نتیجه پیش بینی نشده داستانی که او نیز چنان نقش ترحم انگیزی در آن به عهده گرفته بود، چیزی به من نگفت. در تصور آوردنش هم دشوار است. نمی دانم احساس می کرد زمین زیر پایش خالی شده است یا نه؟ نمی دانم اما تردید ندارم که به زودی جای پای تازه ای را یافت. دو هفته تمام در باشگاه ملوانان چشم به راه می ماند، و چون در همان زمان شش یا هفت نفر آنجا مأوا گزیده بودند، چیز زیادی درباره او نشنیدم. نظر مهم آنان گویا این بوده است که جیم علاوه بر دیگر نارساییهایش، جانوری عبوس است. این روزها را در ایوان، درون گور صندلی درازی به سر آورده بود. و تنها به وقت غذا یا دیروقت شب از آرامگاهش بیرون می آمده است، و یکه و تنها، بریده از محیط اطرافش، مصمم و ساکت، مانند شبحی سرگردان در بارانداز پرسه می زده است. گفتار او که «فکر نمی کنم در تمام آن مدت سه

* Avondale

کلمه ای با یک آدمیزاد حرف زده باشم»، متأثرم کرد. بلافاصله به گفته افزود: «امکان داشت که یکی از این آدمها حرفی را که تصمیم به گفتن آن نگرفته بودم بر زبان برانند، که او ایلا می شد. سر دعوا نداشتم. من خیلی خیلی ... دلش را نداشتم.»

با خوشحالی گفتم: «پس دیواره آهنی آخرش سر جاش ماند.» زمزمه کنان گفتم: «درست است. سر جاش ماند. با این حال قسم می خورم که احساس می کردم دارد در زیر دستم شکم می دهد.» گفتم: «فوق العاده است که آهن کهنه گاهی چه فشارهایی را تحمل می کند.» در همان حال که خود را به پشت روی صندلی انداخته بود، با پاهایی کشیده و دستهایی آویزان، چندبار به علامت تصدیق سر به آرامی جنباند. قیافه ای محزون تر از قیافه او در تصور نمی آمد. ناگهان سر برداشت؛ راست نشست؛ با کف دست بر رانش کوبید. بانگ برآورد: «آه! چه فرصتی از دست رفت! خدایا! چه فرصتی از دست رفت!» متنها زنگ این آخرین «از دست رفت» به فریادی برآمده از درد شباهت داشت.

«با نگاهی آرام و دور از اشتیاق و حشियانه برای امتیاز از دست رفته، که پره های بینی اش لحظه ای باز شد و هوای سکرآور آن فرصت بر باد شده را بو کشید، دیواره آرام گرفت. اگر ببندارید که متعجب شدم یا یکه خوردم، درباره من بی انصافی کرده اید. وه که او گدایی خیالباف^{۱۹} بود! خودش را لو می داد؛ دست و پای خودش را گم می کرد. در تیر نگاه او که به درون شب رها شده بود، تمامی هستی درونش را می دیدم که بر پیکان نگاهش نشسته است و به درون دیار خیال انگیز آرزوهای قهرمانی پرتاب شده است. فراغتی نداشتم تا برای آنچه از دست داده است تأسف بخورد، با تمام وجود و به طور طبیعی نگران چیزهایی بود که نتوانسته بود به دست آورد. از من که در یک متری او بودم دور دور بود. با هر لحظه به درون دنیای محال دستاوردهای خیالی فروتر می شد. عاقبت به بطن آن می رسید! جلوه ای غریب از حالت خلسه بر وجناتش گسترده گشت، چشمانش در نور شمعی که بین ما روشن بود، می درخشید. از صمیم دل لبخند زد. تا دل آن دنیای محال فرو شده بود. درست تا دل آن! یاران نازنینم، لبخندی نشئه آمیز بود که هیچگاه بر لبان شما- یا حتی لبان من- نمی نشیند. با این گفته که: «منظورت اینست که اگر به کشتی چسبیده بودی»، از عالم خلسه بیرونش آوردم.

«به طرف من برگشت، با چشمهایی که ناگهان حیران و مالا مال از درد بود و چهره ای شگفت زده و هراسناک و رنجور، انگار از ستاره ای فرو افتاده باشد. نه شما و نه من هیچگاه به آدمی دیگر اینگونه نمی نگریم. لرزه ای در عمق جانش دوید، انگار سرانگشتی سرد بر دلش خورده باشد. آخر از همه آه کشید. در آن لحظه خلّقم مهربان نبود. با نابخردیهای تناقض آلودش آدم را خشمگین می کرد. با قصدی نامهربان گفتم: «از بخت بد است که پیشاپیش متوجه نشدی!» اما این تیر زهرآلود کارگر نیفتاد- چون تیر پرتابی کنار پاهایش افتاد و او به فکر برداشتنش نیفتاد. شاید اصلاً آن را ندیده بود. فی الحال که با آسودگی روی صندلی لمیده بود، گفت: «مرده شورش ببرند! به تو می گویم که شکم می داد. فانوس خودم را روی قلاب آهنی در عرشه زیرین بالا گرفته بودم که ورقه ای آهن زنگ زده به بزرگی کف دستم از تیغه آهنی افتاد.» دست بر پیشانی گرداند. «درحالیکه به آن نگاه می کردم، خود به خود مانند چیزی جاندار جنیبید و جست زد.» همین طوری گفتم: «او باعث شد که ناراحت شوی.» گفت: «با مسئولیت صد و شصت نفوس بر گردنم و همه شان هم در جلو و وسط عرشه در خوابی سنگین- و بسیاری از آنها در عقب کشتی؛ بسیاری در عرشه- در حال خواب- بی خبر از موضوع- سه برابر تعداد قایقها، آن هم اگر وقت می بود- خیال می کنی به فکر خودم بودم؟ آنجا که ایستاده بودم و آب بر روی آنان که دراز کشیده بودند هجوم می برد، انتظار داشتم که باز شدن آهن را از هم ببینم ... چه می توانستم بکنم- چه؟»

«می توانم به سادگی او را در برابر خود در گرمای پریشنده آن مکان دخمه مانند و پر از آدم مجسم کنم، با تابش نور چراغ به قسمت کوچکی از دیواره آهنی که وزن اقیانوس را در طرف دیگر بر پشت خود داشت، و تنفس جمع ناآگاه خفتگان در گوشه هایش. می توانم او را ببینم که به دیواره آهنی دیده دوخته، از زنگ آهن فروافتان یکه خورده و بار سنگین معرفت مرگی حتمی و قریب الوقوع بر دوشش قرار گرفته است. متوجه شدم این دومین بار بود که ناخدای کذائی اش، همو که می خواست از عرشه دور نگاهش دارد، او را به جلو فرستاده بود. به من گفت اولین انگیزه ام این بود که فریاد بکشم و در دم تمام جمع خفتگان را به درون وحشت برجهانم. اما چنان احساس فلج کننده ای از زبونی بر او عارض می شود که از برآوردن صدایی عاجز می ماند. گمان می کنم مراد آدمیان از خشکیدن زبان در کام همین باشد.» خیلی

خشک» تلقی دقیق خود او از این حالت بود. بنابراین، بی هیچ صدایی از انبار شماره یک با دست و پا از عرشه بیرون می‌خزد. بادگیری کرباسی که آنجا بسته شده بود، تصادفی به او می‌خورد، و به یاد می‌آورد که برخورد آرام کرباس به صورتش کم مانده بوده که او را از پله راهرو به پایین بیفکند.

«اعتراف کرد که وقتی در پیش عرشه ایستاده بوده و به جمع دیگری از خفتگان می‌نگریسته، زانوانش وامی رود. تا آن موقع موتورهای متوقف شده، بخار فواره می‌زده است. غرش عمیق بخار شب همه شب مانند سیم ساز در ارتعاش بوده، کشتی از آهنگ آن می‌لرزیده است.

«اینجا و آنجا سری را می‌بیند که از روی حصیر برداشته می‌شود، شکلی مبهم که به حالتی نیم خیز از جا بلند شده است، و خواب‌آلود برای لحظه‌ای گوش می‌کند، دوباره در درون آشفتگی موج سان جعبه‌ها و شیر فلکه‌های بخار و بادگیرها فرومی‌غلند. آگاه بوده که تمام این آدمها آنقدر نمی‌دانسته‌اند تا توجه معقولی نسبت به آن سر و صدای غریب بکنند. کشتی آهن، مردان سفیدچهر، تمام مناظر، تمام بانگها، همه چیز بر عرشه کشتی برای آن جمع غافل و پارسا به یکسان غریب بوده است و، به اندازه درک ناشده ماندن همیشگی اش، مورد اعتماد. به ذهنش خطور می‌کند که این واقعیت مایه خوشبختی است. تصورش هم آدم را از وحشت می‌انباشته است.

«یادتان باشد که او فکر می‌کرده که کشتی امکان دارد هر لحظه فرو برود، ورقه‌های شکم داده و زنگ زده که اقیانوس را عقب نگه می‌داشتند، به یکباره مانند سدی که از زیر خراب شده باشد، فرو ریزند و سیلی ناگهانی و بنیان‌کن را به درون راه دهند. ساکت بر جای می‌ایستد و به این پیکرهای خفته می‌نگرد، نگریستن آدمی محکوم و آگاه به سرنوشت خویش به جمع ساکت مردگان. آنان مرده بوده‌اند! هیچ چیز نجاتشان نمی‌داده! شاید به اندازه نصف آنان قایق موجود بوده، اما فرصتی نبوده. هیچ فرصتی! هیچ فرصتی! باز کردن لب، حرکت دست یا پا، دردی را دوا نمی‌کرده. پیش از آنکه بتواند سه کلمه‌ای را فریاد بزند، یا سه قدمی بردارد، در دریایی دست و پا می‌زده که بر اثر تقلای نومیدوار آدمیان سفید شده بوده است و از فریادهای مددخواه پرغوغا. مددی در میانه نبوده است. صورت واقعه را به طور کامل بر پرده خیال می‌آورد و کنار راهرو، بی حرکت، با چراغی در دست، آن را بررسی می‌کند. مو به مو آن را بررسی می‌کند. فکرمی‌کنم هنگام گفتن این چیزهایی که در دادگاه نمی‌توانست

بگوید، دوباره آن را بررسی کرده بوده است.

«به همین وضوحی که الآن تو را می‌بینم، می‌دیدم که کاری از دستم ساخته نیست. چنین می‌نمود که جانم می‌رود. فکر می‌کردم از جا تکان نخورم و چشم به راه بمانم. فکر نمی‌کردم ثانیه‌های زیادی در اختیار داشتم که ...» ناگهان بخار از فواره زدن می‌ایستد. جیم گفت سر و صدا حواسم را پریشان می‌کرد، منتها سکوت به یکباره خفقان آور شده بود.

«گفت: «فکر می‌کردم پیش از غرق شدن خفه می‌شوم.»

«به عتاب گفت که به فکر نجات خودم نبودم. تنها فکر روشنی که به ذهنم می‌آمد و محو می‌شد و دوباره می‌آمد، این بود: هشتصد آدم و هفت قایق، هشتصد آدم و هفت قایق.»

«اندکی وحشیانه گفت: «کسی به صدای بلند در درون سرم حرف می‌زد. هشتصد آدم و هفت قایق-و بی هیچ فرصتی! درباره اش فکر کن.» در امتداد میز کوچک به جانب من خم شد، و من کوشیدم از نگاه خیره اش بپرهیزم. به صدایی وحشیانه و آرام پرسید: «فکر می‌کنی از مرگ می‌ترسیدم؟» دستش را پایین آورد و چنان روی میز کوبید، که فتنجانه‌های قهوه به رقص آمد. «حاضرم قسم بخورم که نمی‌ترسیدم-نمی‌ترسیدم... به خدا قسم-نه!» راست نشست و بازوانش را صلیب وار روی هم انداخت. چانه اش روی سینه افتاد.

«به هم خوردن آرام ظروف سفالی از میان پنجره‌های بلند با صدایی خفیف به گوش ما می‌رسید. انفجار صداها بود و چندتایی آدم دل و دماغ دار وارد سرسرا شدند. از خاطراتشان در قاهره راجع به خرها گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. جهانگردی سرخ روی و خرامان برای جوانی رنگ پریده و پریشان و لکلک وار ماجرای خنده دار خریدش را در بازار تعریف می‌کرد. با حالت خیلی جدی پرسید: «نه بابا، یعنی فکر می‌کنی تا این حد کلاه سرم رفته باشد؟» گروه رد شدند و در حال گذر خود را روی صندلیها انداختند. کبریتها شعله کشید و برای لحظه‌ای چهره‌های بی حالت و دگمه پیراهنهای سفید را روشن کرد. وزوز گفتگوهای بسیار که با شور جشن بالا می‌گرفت، در گوش من طنینی بیهوده و بی نهایت دور داشت.

«جیم از نو گفت: «عده‌ای از جاشوان روی انبار شماره یک در بازورس

من خوابیده بودند.»

«حتماً می‌دانید که در آن کشتی جاشوها به طور دسته جمعی و بدون تعیین

وقت کشیک کار می کرده، شبها همگی می خوابیده و تنها جانشینهای افسران جزء و نگهبانان را صدا می زده اند. جیم وسوسه می شود که شانه نزدیک ترین ملوان* را به چنگ گیرد و تکانش دهد، اما چنین نمی کند. چیزی بازوانش را به صورت آویخته بر پهلو نگه می داشت. نمی ترسید-اوه نه! فقط نمی توانست-همین. شاید از مرگ نمی هراسید، ولی می گویم از چه، از حالت اضطراری می هراسید. تخیل نفرین شده اش تمامی دیوهای هول را فراخوانده بوده: هجوم لگدکوب، غریوهای ترخم انگیز، قایقهای غرق شده-تمامی حادثه های مهیب فاجعه دریا را که تا آنوقت شنیده بوده. چه بسا به مرگ رضا داده بوده، اما به گمانم می خواسته است آرام، با نوعی بیهوشی آرامش بخش، و بی هیچ وحشت زائد بمیرد. آمادگی برای فنا شدن مورد چندان نادری نیست، اما شما به ندرت آدمهایی را می بینید که جان روئینه از جادوی تصمیمشان در نبردی محتوم به شکست آماده است تا به پایان بچنگد. امید که رو به افول می رود، میل به آرامش شدیدتر می شود، تا اینکه عاقبت میل به زندگی را نیز مغلوب می کند. کدامیک از ما این را به چشم ندیده ایم، یا شاید چیزی از آن احساس را در وجود خودش تجربه نکرده ایم-این منتهای پریشانی عواطف را، بیهودگی تلاش را، اشتیاق به آرامش را؟ آنان که با نیروهای نامعقول پنجه در پنجه افکنده اند، این را خوب می دانند-طردگشتگان کشتی شکسته در قایقها، گم گشتگان در بیابان، آدمهایی که با قدرت نامعقول طبیعت یا وحشیگری احمقانه توده ها می جنگند.

فصل هشتم

«حالا چقدر کنار انبار میخکوب بر جای می ایستد و هر لحظه را با این انتظار به سر می آورد که فرورفتن کشتی را احساس کند و هجوم آب را که از پشت بر او بزند و چون پر کاهی بغلتاندش، نمی توانم بگویم. نه خیلی زیاد-شاید دو دقیقه. یکی دو نفر، که جیم آنان را به جا نمی آورده، با حالت خواب آلود شروع به صحبت می کنند. صدای عجیب پاهایی را نیز که این سو و آن سو در حرکت بوده اند می شنود، اما نمی فهمد که صدا از کجا می آید. بر فراز این صداها خفیف، آن سکوت وحشتناک پیش از وقوع فاجعه بوده، آن سکوت پریشنده لحظه پیش از تصادم. سپس به ذهنش می رسد که شاید فرصت داشته باشد که پیش بدود و تمام طنابها را از طناب گیرها پاره کند تا همینکه کشتی فرورفت، قایقها بر سطح آب شناور شود.

«کشتی پاتنا عرشه ای دراز داشت و تمامی قایقها در آنجا بوده، چهار قایق در یک سمت و سه قایق در سمت دیگر-کوچکترین قایقها در قسمت دررو و تقریباً پهلوی دنده سکان. با تشویش آشکار مبنی بر باور کردن گفتارش، جیم به من اطمینان داد که نهایت دقت را به کار می بسته تا قایقها برای استفاده فوری آماده باشند. وظیفه اش را می دانست. به جرئت می گویم که در این خصوص نایب خوبی بود. همچنانکه با حالت تشویش به چهره ام دیده دوخته بود، گفت: «همیشه فکر می کردم که آدم باید آماده روبرو شدن با بدترین پیشامدها باشد.» در تأیید این اصل خردمندانه سرفرود آوردم و از نابخردی ظریف این مرد چشم پوشیدم.

«با حالتی متزلزل پا به فرار می گذارد. وادار می شود که پاها را لگد کند و

* منظور «ملوان هند شرقی» است: Lascar.

از برخورد با سرها پرهیزد. ناگهان کسی چنگ در دامنش می زند و صدایی پریشان از زیر آرنجش حرفی می زند. نور چراغی که در دست راست داشت به چهره ای تیره و به عقب برگشته، که چشمهایش همراه با صدا به او التماس می کردند، می افتد. از زبان عربی چیزهایی یاد گرفته بوده که بتواند واژه «آب» را، که به لحن اصرار و دعا و نومیدوار چندبار تکرار می شود، بفهمد. در صد رهانیدن خویش برمی آید، اما احساس می کند که بازویی پایش را در بغل گرفته است.

«با تأثر گفت: «آن بیچاره چون غرقی به من آویخته بود. آب، آب! منظورش کدام آب بود؟ چه می دانست؟ به نرمی تمام دستور دادم که رهایم کند. از رفتن بازم داشته بود، فرصت عاجل بود، آدمهای دیگر به جنبش افتاده بودند. فر-فرصت می خواستم تا طنابها را پاره کنم و قایقها را به آب بیندازم. بعد دستم را چسبید و احساس کردم که الآن است فریاد بزند. برق این اندیشه در ذهنم جستن کرد که ایجاد وحشت بس است و با بازوی آزادم هلش دادم و چراغ را به صورتش پرتاب کردم. شیشه چراغ صدا داد، شعله اش خاموش شد، اما ضربه سبب شد که رهایم کند و پا به فرار گذاشتم-می خواستم به قایقها برسم. پشت سر من خیز برداشت. برگشتم و دیگر امانش ندادم. آرام نمی گرفت. در صد فریاد برآمد. پیش از آنکه بفهمم چه می خواهد، بر اثر فشردن گلو نیمه جاننش کرده بودم. کمی آب می خواست، آب آشامیدنی. آب حسابی جیره بندی بود، و او پسر جوانی با خود داشت که چندبار متوجهش شده بودم. بچه اش مریض بود و تشنه. رد که می شدم، مرا دیده بود و تقاضای کمی آب می کرد. همین. زیر عرشه، در تاریکی بودیم. همچنان مچهایم را در چنگ می گرفت. خلاصی از دستش ممکن نبود. خودم را به درون اتاقم افکندم، قمقمه ام را برداشتم و آن را به داخل دستهای او پرتاب کردم. ناپدید شد. تا آنوقت متوجه نشده بودم که خودم هم چقدر تشنه ام.»

«جیم به بازو تکیه داد و دست روی چشمهایش گذاشت. لرزه ای بر مهره های پشتم دوید. چیزی غریب در این همه بود. انگشتهای دستی که سایبان ابروانش شده بود، به آرامی می لرزید. سکوت کوتاه را شکست. «این چیزها تنها یکبار برای هر آدمی پیش می آید... باری! وقتی که عاقبت به عرشه رسیدم، آن بدجنسها یکی از قایقها را از آویز پایین می آوردند. یک قایق! با شتاب از پله بالا می رفتم که ضربه ای سنگین که برای سرم حواله شده بود به شانه ام نواخته

شد. از جا در نرفتم، و سر مکانیک-تا آنوقت او را از تخت خوابش بیرون کشیده بودند-تخته جلو قایق را دوباره بالا برد. در حالتی بودم که از هیچ چیز تعجب نمی کردم. این همه طبیعی می نمود و وحشتناک و-وحشتناک. جا خالی دادم و آن دیوانه بدبخت را از روی عرشه بر سر دست بلند کردم، انگار که کودکی بیش نیست، و زمزمه کنان گفت: «اینکار را نکن! فکر کردم یکی از آن زنگیهایی.» او را به کناری افکندم، به پاهای آدم کوچولو-مکانیک دوم-خورد و با هم درغلتیدند. ناخدا که سرش به قایق گرم بود، نگاهی به اطراف انداخت و با سری آویخته و غران مانند جانوری وحشی به سویم آمد. محکم مثل سنگ بر جای ایستادم.» با بند انگشت به دیوار کنار صندلیش زد و گفت: «به استواری این برجای ایستاده بودم. چنان می نمود که آن همه را بیست بار شنیده، دیده و تجربه کرده بودم. از آنان باکی نداشتم. مشتم را عقب کشیدم و او بر جای ایستاد و من من کنان گفتم:

-اه، تویی! یالله کمک کن.

«این عین گفتارش بود. یالله! انگار آدم می توانست سریع عمل کند. پرسیدم: «نمی خواهید کاری بکنید؟» از روی شانهاش غرید که: «چرا، درمی رویم.»

«فکر نمی کنم که آن موقع منظورش را فهمیده باشم. آن دو نفر دیگر تا آنوقت خود را برخیزانده بودند و با هم به طرف قایق هجوم بردند. لگد زدند، چرخ خوردند، کشیدند، به قایق و کشتی و خودشان فحش و ناسزا گفتند و-به من هم. همه اش هم از زیر لب. از جا نجنبیدم، سخنی بر زبان نیاوردم. شیب کشتی را تماشا کردم. چنان آرام بود که گویی در بندرگاهی خشک روی سنگها فرود آمده است. فقط مثل این بود.» پشت دستش را بالا نگه داشت و نوک انگشتانش را به پایین گرفت. تکرار کرد که: «مثل این. می توانستم خط افق را روبروی خودم، به روشنی ناقوسی، در بالای سر میله قوسی کشتی ببینم. می توانستم آب را خیلی دورتر از آنجا، سیاه و نورافشان و آرام ببینم-به آرامی مرداب-آرام تر از آنچه دریا قبلاً بود-آرام تر از آنچه طاقت نگریشش را داشته باشم. هیچوقت شاهد شناور بودن کشتی با دماغه روبرو به پایین بوده ای، که ورقه ای آهن کهنه مانع فرورفتن آن می شود و ورقه آهن چندان فرسوده است که حتی برخورد تخته پاره ای را نیز تاب نمی آورد؟ شاهد بوده ای؟ آری، برخورد تخته پاره ای را. فکرش را کردم-درباره هر چیزی فکر کردم. ولی مگر زیر تیغه

آهنی میان اتاقها می توان در پنج یا حتی پنجاه دقیقه ستون حائل زد؟ کجا می توانستم آدمهایی را گیر بیاورم که آن پایین بروند؟ و الوار-الوار! اگر تو بودی، آیا شهامت می داشتی که با دیدن آن تیغه آهنی چکش را برای فرود آوردن اوکین ضربه تاب بدهی؟ نگو که می داشتم: آن را ندیده بودی. هیچکس شهامتش را نمی داشت. آخر برای انجام چنین کاری باید باور داشته باشی که بختی هست، دست کم یک در هزار، یک جو اقبال، و باور نمی کردی. هیچکس باور نمی کرد. به خاطر آنجا ایستادم، فکر می کنی که حیوانی بیش نیستم، اما اگر تو بودی چه می کردی؟ چه! نمی توانی بگویی-هیچکس نمی تواند بگوید. آدم باید فرصت چرخیدن داشته باشد. می خواستی چه کنم؟ از وحشت دیوانه کردن آن آدمها که نمی توانستم دست تنها نجاتشان دهم-آدمهایی که هیچ چیز نجاتشان نمی داد-چه جای مهربانی بود؟ بین! به همین واقعیتی که روی این صندلی در برابر تو نشسته ام...

«با هر چند کلمه نفسهای تندی می کشید و نگاههای سریع به صورتم می انداخت، انگار در اضطراب خویش مراقب تأثیر گفتارش است. با من سخن نمی گفت، در مجادله با وجودی ناپیدا-همزاد خصم آلودش، یکی دیگر از اختیارداران جانش-در برابر من سخن می گفت. اینها مسائلی وری صلاحیت دادگاه پژوهش بود. نزاعی ظریف و ضروری جوهر حقیقی زندگی بود و به قاضی نیاز نداشت. او یاری، یاوری، انبازی می خواست. احساس کردم در این خطریم که کورکورانه یا به ترفند یا شاید به تهدید به جایی کشانده شوم که نقشی معین را در مجادله ای بر عهده گیرم که اگر آدمی بر آن می شد تا در خصوص اشباح در کار-شیخ نکونامی که دعویهایش را داشت و شیخ بدنامی که تقاضاهایش را داشت-به انصاف داوری کند، تصمیم گیری درباره آن محال می نمود. برای شما که او را ندیده اید و گفتارش را تنها از طریق واسطه می شنوید، ماهیت چندگانه احساسهایم را نمی توانم بیان کنم. انگار وامی داشتندم تا «در نیافتنی» را دریابم-و چیزی را نمی شناسم که قابل قیاس با عذاب چنان احساسی باشد. وادار به نگرستن در قراردادی شده بودم که در بطن هر حقیقت و صمیمیت ذاتی هر دروغ کمین کرده است. او در آن واحد به هر دو سو متوسل می شد-به سویی که جاودانه رو به روشنائی روز دارد و به سویی، که چون نیمه دیگر ماه، دزدانه در تاریکی جاودان هستی دارد و تنها گاه و بیگاه روشنائی خوفناک و خاکستریش بر لبه آن می افتد. او مرا زیر سلطه

خویش گرفته بود. این را اعتراف می کنم و به آن گردن می نهم. موقعیتی مبهم بود یا بی اهمیت-اگر این واژه را خوشتر دارید: جوانی گمشده، تنی از هزاران-ولی آخر او یکی از «ما» بود؛ رویدادی به همان اندازه فاقد اهمیت که ریختن آب در خوابگاه مورچگان، و در عین حال راز حالت او چنان تسخیرم کرد که انگار پیش کسوت نوع خویش است و حقیقت مبهم که اینجا در کار بود چندان اهمیت داشت که بتواند در مفهوم بشریت اثر کند...

مارلو مکث کرد تا پکی به سیگار در حال خاموش شدنش بزند، چنین می نمود که داستان را از یاد برده است، و به یکباره از نو شروع کرد.

«البته تقصیر از من است. به کسی نیامده است که علاقمند بشود. عیب از من است. او از آب و گل دیگری بود. عیب من در این است که برای آنچه اتفاقی است-برای آنچه بیرونی است-چشم تمیز ندارم. چشم تمیز ندارم برای بازشناختن شولای کهنه خر از جامه دیبای دیگری. دیگری-همین.» مارلو با اندوهی گذرا به گفته افزود: «مردان زیادی را دیده ام که بر من تأثیر-بگذارید بگویم تأثیری ویژه-بر جای نهاده اند، مثل این آدم. و در هر مورد، تنها چیزی که می توانستم ببینم نفس انسان بود، گونه ای بینش، تنگ میدان اما برابر انگار، که چه بسا بهتر از کوری مطلق باشد، اما به شما اطمینان می دهم که برای خودم سودی نداشته است. آدمها انتظار دارند که جامه دیبایشان در نظر آید. اما هرگز نتوانسته ام در خود هیچگونه شوری بدین چیزها برانگیزم، که البته عیب بزرگی است. و آنگاه شامگاهی لطیف سر می رسد و آدمهای زیادی که از فرط رخوت دل و دماغ قمارندارند-و قصه ای...»

مارلو دوباره مکث کرد، شاید برای شنیدن سخنی تشویق آمیز. اما هیچ کس سخنی نگفت. تنها میزبان، که انگار به نادلخواه وظیفه ای را انجام می دهد، زمزمه کرد:

-مارلو، تو خیلی نکته سنجی.

مارلو به صدایی آهسته گفت: «که؟ من؟ آه نه! نکته سنج او بود. هر قدر برای توفیق طرح این داستان بکوشم، تار و پود بسیاری از بافت آن از دست می رود-این تار و پودها ظرافت فوق العاده ای داشتند و درآوردن آنها به جامه الفاظ بی رنگ بسیار دشوار است. چرا که او با آنهمه ساده بودن خود، مسائل را پیچیده می کرد-ساده ترین شیطانک بینوا... قسم به پیر که آدمی شگفت بود. آنجا نشسته بود و به من می گفت همچنانکه من با او رویارویم، او از رویارو

شدن با هیچ چیزی نمی‌هراسد - و گفته‌اش را باور نیز داشت - باور کنید که گفته‌اش سخت پاك بود و بزرگ بود، بزرگ! پنهانی او را می‌پاییدم، انگار شک برده بودم که قصد فریبم را دارد. اطمینان داشت که به راستی هیچ چیزی نبود که نتواند با آن رویارو شود. از آن زمان که در سر هوای «بلندپروازی» داشته است - از زمانی که «نونهای بیش» نبوده است - خود را برای تمام دشواریهایی که آدم در خشکی و دریا با آن رویارو می‌شود آماده می‌کرده است. مغرورانه به برخوردار بودن از این گونه پیش‌نگری اقرار می‌کرد. خطرات و نحوه دفاع را در ذهن خویش بسط می‌داده، در انتظار بدترین بوده و منتهای دلیری خویش را تمرین می‌کرده است. حتماً هستی پر شر و شوری را پشت سر نهاده است. می‌توانید تصورش را بکنید؟ زنجیره‌ای از ماجراها، آنهمه شکوه، آنهمه پیشرفت ظفرمندانه! و حس ژرف دلیریش که بر تارك هر روز از زندگی درونیش دیهیم می‌نهاده است. خودش را از یاد می‌برد. چشمانش می‌درخشید. و با هر کلمه‌ای قلب من، که گوشه و کنار آن را پرتو لاف و گزاف او می‌کاوید، در سینه‌ام سنگین‌تر می‌شد. قصد خندیدن نداشتم و از اینکه مبادا لبخند بزنم، قیافه‌ای بی‌حالت به خود گرفتم. علائم رنجش در او آشکار شد.

«به لحنی دلجویانه گفتم: «همیشه غیرمنتظره است که اتفاق می‌افتد.» کند ذهنی من سبب شد که «ای بابا»ی حقارت‌آمیزی تحویلیم دهد. به گمانم منظورش این بود که «غیرمنتظره» نمی‌توانست در ساحت او راه یابد. چیزی کمتر از خود «درک ناشدنی» نمی‌توانست از حالت کامل آمادگی او فراتر برود. غافلگیر شده بود - زیر لب آیه لعنت بر آنها و گنبد آسمان می‌فرستاده و بر کشتی و آدمیان هم. همه چیز او را لو داده بوده است! به چنان درجه‌ای از تسلیم بزرگ منبشانه رسیده بوده که حتی انگشتی هم به یاری بلند نمی‌کرده است، حال آنکه دیگران که درک روشنی از نیاز واقعی داشته‌اند روی هم می‌افتاده، عرق ریزان و نومید در کار باز کردن طناب قایق بوده‌اند. در لحظه آخر اشکالی پیش آمده بوده. پیداست که در سراسیمگی خود به راهی اسرار آمیز دست به یکی کرده بوده‌اند تا طناب قایق را که گره کور خورده بوده باز کنند. به سبب ماهیت پریشان‌کننده آن حادثه سلامت عقل خویش را از دست داده بوده‌اند. حتماً منظره‌ای تماشایی بوده: تلاش وحشیانه این نابکاران در کشتی بی‌جنبشی که به آرامی در سکوت دنیایی خفته شناور بوده، و جدالشان با زمان برای ره‌ساختن آن قایق، و چهار دست و پا خزیدنشان، نومیدانه به پاخاستنشان،

کشیدن و هل دادنشان، کینه‌توزانه دندان به یکدیگر نمودنشان - آماده برای کشتن، آماده برای گریستن و تنها به خاطر ترس از مرگی که مانند استادکاری انعطاف‌ناپذیر و بی‌اعتنا پشت سرشان ساکت ایستاده بوده، دندان در حلقوم یکدیگر نفشردن. آه بله! حتماً منظره‌ای تماشایی بوده. جیم این همه را دیده بود، می‌توانست درباره آن با شماتت و تلخی سخن بگوید. استنباط من این است که آگاهی دقیق او از این امر به سبب دارا بودن حس ششم بوده، زیرا برای من قسم خورد که بی‌هیچ‌نگاهی به آنان و به قایق از معرکه دور بوده - بی‌هیچ‌نگاهی. و قسم او را باور دارم. به نظر غرق تماشای انحنای تهدیدآلود کشتی بوده، تهدیدی که در میانه امنیت تام و تمام بر فراز کشتی بال گسترده بوده - و مسحور شمشیر آخته بر فراز سر تخیلی‌اش.

«هیچ چیز در پیش چشمانش نمی‌جنبیده، و او بی‌هیچ مانعی می‌توانسته پرش ناگهانی روزنه تاریک را رو به بالا در کارگاه دیده مجسم سازد، و نیز خیزش ناگهانی دشت بیکران دریا را، بالا آمدن سریع و آرام را، پرتاب ددمشانه را، چنگال مغاک را، ستیز بی‌امید را، نور ستارگان را که چون طاق گوری تا ابد بر فراز سرش به هم برمی‌آمده - عصیان زندگی را - پایان سیاه را. به عرش و فرش قسم که می‌توانست! چه کسی نمی‌توانست؟ فراموش نکنید که هنرمندی چیره‌دست بود، آدم با قریحه‌ای بود صاحب بینشی تیز و پیشتاز. مناظری که بینش او در کارگاه دیده‌اش مجسم می‌کرد، او را از نوک پا تا پشت گردن به سنگی سرد بدل کرده بوده، اما رقص تند اندیشه‌هایی در سرش جریان داشته است، رقص اندیشه‌های لنگ و نابینا و گنگ - گردابی از افلیجهای وحشتناک. مگر نگفتمتان که چنان در برابر من زبان به اعتراف گشوده بود که گویی قدرت پیوستن و گسستن دارم؟^۲ به امید عفو و آمرزش از جانب من، که هیچ نفعی به حالش نداشت، در عمق جانم نقب می‌زد. این از آن مواردی بود که هیچ فریب و قارآمیزی نمی‌تواند التیامش دهد و کاری از دست کسی ساخته نیست. خود آفریننده هم گناهکار را به حال خودرها می‌کند.

«در قسمت عقب عرشه ایستاده بوده، جایی که بتواند از حوزه تلاش و تقلا برای پایین آوردن قایق، که با هیجان جنون و پنهان‌کاری توطئه پیش می‌رفته، دور بماند. دو نفر مالایی، در این حیص و بیص، دست در سکان برجای می‌مانند. بازیگران این نمایش منحصر به فرد دریا را پیش خود مجسم کنید: چهار نفر را با تلاش و تقلا و وحشیانه و پنهانی که به راه جنون رفته‌اند،

و سه نفر را که می‌نگرند در بی حرکتی کامل از بالای ایوانی بر فراز بی خبری عمیق صدها آدمیزاد با ملالتهای و رویاها و امیدهاشان و اسیر و گرفتار دستی ناپیدا بر لبه فنا. ذره‌ای تردید ندارم که چنین بوده‌اند: با توجه به حالت کشتی، چنین وصفی، و صف بسیار دقیق حادثه‌ای بود که امکان وقوع داشت. این نابکاران کنار قایق به هزار و یک دلیل از ترس پریشان حواس نمی‌شده‌اند. صریح بگویم که اگر من آنجا می‌بودم، ذره‌ای اقبال ناقابل هم برای غرق شدن کشتی قائل نمی‌شدم. و با این همه کشتی شناور بوده! این زائران خفته را تقدیر چنان رفته بود که تمام مناسک زیارتشان را در شوکران هدفی دیگر به انجام رسانند. گویا قادر سبحان لختی دیگر شهادت فروتنانه آنان را بر روی زمین لازم داشته و اقیانوس را از تلاطم نهی کرده بوده. اگر از درجه سختی آهن کهنه بی‌خبر بودم - که گاهی به سختی روح بعضی آدمهایی است که گاه و بیگاه آنان را می‌بینیم، روحی که از فرسودگی به سایه بدل شده است ولی بار زندگی را بر دوش می‌کشد - فرار آنها به صورت رویدادی شگفت و ناموجه آرام می‌داد. در نظر من، شگفتی رفتار دو سکان بان به هیچوجه کمتر از شگفتی این بیست دقیقه نیست. آنها را از عدن آورده بودند که در بازجویی شهادت بدهند. یکی از آنان که از فرط شرم به خود می‌پیچید، خیلی جوان بود و با قیافه صاف و زرد و بشاشش جوانتر از آن بود که می‌نمود. خوب به خاطر دارم که برابری از طریق مترجم از او می‌پرسید که درباره موضوع به هنگام وقوع چه فکر می‌کرده. و مترجم پس از گفتگویی کوتاه با حالتی پروقار رو به دادگاه کرد و گفت:

- می‌گویند که به چیزی فکر نمی‌کرده.

«دیگری با چشمهای ناسور و پلک‌زن، و دستمال‌کنانی آبی‌رنگ و رو رفته‌ای بر اثر شسته شدن زیاد که دور بقچه‌های خاکستری بسته شده بود، و چهره‌ای تکیده و پوستی قهوه‌ای که بر اثر چین و چروک فراوان تیره رنگ تر گشته بود، توضیح داد که به دلش برات شده بود حادثه‌ای شوم برای کشتی اتفاق می‌افتد، اما فرمانی صادر نشد، و از آنجا که صدور فرمانی را به یاد نمی‌آورد، چرا باید سکان را رها می‌کرد؟ در جواب سؤالات بیشتر شانه نحیفش را به عقب انداخت و گفت که آن وقت به ذهنش خطور نکرده بود که سفیدپوستها از بیم مرگ در کار ترک کشتی بوده‌اند. حالا نظر دیگری داشت. چه بسا دلائل پنهانی در کار بوده. چانه فروتش را آگاهانه تکان داد. آها! دلائل

پنهانی. او آدمی بود پرتجربه، و می‌خواست که آن «توان» سفیدپوست بداند - به برابری که سر بلند نکرد رونمود - که به خاطر خدمت چندین و چندساله به سفیدپوستان در دریا، اندوخته فکری زیادی کسب کرده بود - و ناگهان با لرزش و هیجان طوماری از اسمهای عجیب و غریب به گوشهای جادوشده ما فروریخت، اسم ناخدایان مرحوم، اسم کشتیهای محلی از یادرفته، اسم آدمهای آشنا و دگرگون شده، انگار که دست زمانه گنگ سالهای سال با آنها کار کرده. عاقبت او را از گفتن بازداشتند. سکوتی بر دادگاه حکمفرما شد - سکوتی که دست کم دقیقه‌ای شکسته نشد و آرام به نجوایی عمیق بدل شد. این واقعه مربوط به روز دوم بازجویی بود - تمام حضار را تحت تأثیر قرار داد، همه را به جز جیم که با حالتی افسرده در انتهای اولین میز نشسته بود و سر بالا نمی‌کرد تا این شاهد فوق‌العاده و لعنت‌کننده را که گویا نظریه اسرارآمیزی از دفاع در اختیار داشت نگاه کند.

«باری این دو ملوان به سکان آن کشتی بی حرکت می‌چسبند، که در صورت فرارسیدن اجل عزرائیل به سراغشان می‌آمد. سفیدپوستها نیم‌نگاهی هم به آنان نمی‌اندازند، شاید هم وجودشان را از یاد برده بوده‌اند. روح جیم از این موضوع خیر نداشت. یادش می‌آید که هیچ کاری نمی‌تواند بکند، یعنی حالا که تنها بوده کاری از دستش برنمی‌آمده جز غرق شدن با کشتی کار دیگری نمی‌شد کرد. داد و بیداد هم سودی از پی نداشت. داشت؟ بی هیچ صدایی، با اندیشه جسارتی قهرمانی، میخکوب بر جای می‌ایستد. سر مکانیک، شتابان اما محتاط، از آن سوی عرشه به طرف او می‌آید و دست در دامنش می‌زند.

- بیا به کمک! به خاطر خدا بیا به کمک!

«دوباره پاورچین پاورچین به سمت قایق می‌دود. اما بلافاصله برمی‌گردد و دوباره دست در دامن جیم می‌زند و طلب یاری و دشنام گویی را توأم می‌کند.

«جیم وحشی صفتانه گفت: «فکر می‌کنم حاضر بود دستهایم را هم ببوسد. و لحظه بعد کف بر لب آورد و زمزمه کنان گفت: «اگر مجال داشتم، جمجمه‌ات را خرد می‌کردم.» او را از خودم راندم. ناگهان گردنم را در چنگ گرفت. لعنت بر او! زدمش. بی آنکه نگاه کنم، او را زدم. حق‌کنان گفت: «نمی‌خواهی زندگیتو نجات بدی - ترسوی نکبتی؟» ترسو! مرا ترسوی نکبتی نامید! ها! ها! ها! ها! به من گفت - ها! ها! ها! ...»

«به پشت صندلی لم داده بود و غش غش می‌خندید. به عمرم صدایی

این چنین جانگزا نشنیده بودم: چون باد خزان بود به بوستان صحبت و خنده
درباره خزان و اهرام و بازارها. در آن سوی درازای سرسرای تاریک صداها
قطع شد، چهره های رنگ پریده به یک حرکت به جانب ما برگشت، و سکوت
چنان عمیق شد که صدای افتادن قاشق بر سنگفرش آلاچیق طنینی چون جیغی
کوتاه و زنگ دار داشت.

«عتاب آلود گفتم: با اینهمه آدم که دور و بر ماست، نباید اینگونه
بخندی. صورت خوشی ندارد.»

«ابتدا نشانی از شنیدن از خود بروز نداد، اما اندکی بعد، با نگاهی که گویا
به عمق رویایی وحشتناک دوخته شده بود، از روی بی اعتنائی زمزمه کرد: «آه!
فکر می کنند که مستم.»

«و پس از آن آدم از قیافه اش حدس می زد که دیگر هرگز کلامی بر زبان
نخواهد آورد. اما خیالتان آسوده باشد. اکنون، به همان گونه که از زیستن در
پناه نیروی اراده اش دست نمی کشید، از گفتن هم باز نمی ایستاد.»

فصل نهم

– به خود می گفتم: «غرق شو- لعنتی! غرق شو!»

«جیم با این کلمات گفته اش را از سر گرفت. دلش می خواسته که ماجرا
پایان گیرد. غریب و تنها مانده بوده، در ذهنش این کلمات را به لحنی
نفرین آلود خطاب به کشتی می گفته و در عین حال- تا آنجا که می توانم داوری
کنم- از امتیاز دیدن صحنه های لوده بازی هم برخوردار بوده. آنها هنوز با قایق
ور می رفته اند. ناخدا دستور می داده. «بروید زیر و بکوشید بلندش کنید.» و
دیگران طبعاً شانه خالی می کرده اند. متوجه هستید که در صورت فرورفتن
کشتی ماندن در زیر شاه تخته قایق وضع دلخواهی نبوده. مکانیک ریز نقش
زنجموره می کند که: «تو که قویتری، چرا اینکار را نمی کنی؟» و ناخدا با
نومیدی می گوید: «نجبتی، آخر من خیلی سنگینم.» صحنه چنان مضحک بوده
که فرشتگان را به گریه می انداخته. لحظه ای بیکار بر جای می مانند و ناگهان
سر مکانیک دوباره به طرف جیم حمله می برد.

– مرد، بیا به کمک! مگه دیوانه شده ای که می خواهی از تنها اقبال
روبر گردانی؟ بیا به کمک! مرد! اونجا را نیگا کن- نیگا کن!

«و عاقبت جیم به عقب کشتی، جایی که آن دیگری با اصراری دیوانه وار
اشاره می کرده نگاه می کند. ابر طوفانی سیاه و ساکتی را می بیند که حدود یک
سوم آسمان را در کام خود فروبرده بوده. می دانید که این ابرهای طوفانی در آن
موقع سال چگونه می آیند. ابتدا تیرگی افق دیده می شود- و دیگر هیچ. آنگاه
ابری مانند دیواری سر بر می آورد. حاشیه راست بخار با مليله پرتوهای ضعیف
و سفیدگون از جنوب غربی به بالا پر می گیرد و ستارگان را در تمام

منطقه البروج می بلعد. سایه اش از فراز آب ها پرواز می کند و آسمان و دریا را در هم می آمیزد و به مفاک تاریک بدل می کند. و همه چیز آرام است. نه تندری، نه بادی، نه صدایی، نه سوسوی آذرخشی. آن وقت در بیکرانگی ظلمانی، طاقی کبود هویدا می شود. یکی دو خیزابه مانند تموجات خود ظلمت گذر می کند و ناگهان باد و باران با ضربتی خاص بر گرده هم شلاق می کشند، انگار از درون حجمی سخت منفجر شده اند. در غیبت نگاهشان ابری چنین از افق بالا آمده بوده. تازه متوجه آن می شوند و در این استنباط که اگر در آرامش کامل کشتی بخت شناور ماندن را چند دقیقه ای داشته است، حتی یک ذره تلاطم دریا در دم کشتی را غرق می کند، حق به جانب آنان بوده. اولین سر خم کردن کشتی هم به خیزابه ای که طلایه فروریختن چنان رگباری است، آن را غرق می کند، غوطه می خورد و به اعماق دریا فرو می رود. و چنین بوده منشأ این جست و خیزهای تازه هراسشان، این مضحکه بازیهای تازه ای که در آن روگردانی کامل خویش را از مرگ به نمایش می گذاشته اند.

«جیم به لحنی استوار و افسرده در دنباله سخن آورد که: «تاریک تاریک بود. پنهانی و از پشت سر بر ما فرود آمده بود. لعنتی! به گمانم در پس ذهنم هنوز امیدی بر جای مانده بود. نمی دانم. اما به هر تقدیر جای امیدی نبود. دیدن اینکه چنین گرفتار شده ام، به راه جنونم کشانده بود. خشمگین بودم، انگار به دام افتاده ام. و به دام هم افتاده بودم! یادم می آید که شب هم گرم بود. ذره ای هوا نبود.»

«چنان خوب به یاد می آورد که، در حال نفس نفس زدن بر روی صندلی، انگار پیش چشمانم عرق می ریزد و به خفگی دچار شده است. بی تردید این امر دچار غضبش کرده بوده. به اصطلاح داغ ضربه او را تازه کرده بوده. با این حال به یادش هم می آورد که به چه قصد مهمی شتابان به سکو آمده بوده که نتیجه آن تنها به راه جنون کشاندن او بوده. قصدش آن بوده که طناب قایقهای نجات را از کشتی ببرد. چاقویش را با شلوارش تیز می کند و به کار بردن طناب می پردازد، گویی چیزی ندیده، چیزی نشنیده و از وجود کسی در عرشه با خبر نبوده. او را دیوانه ای لجوج می پندارند اما جرئت نمی کنند که با قیل و قال به این اتلاف بیهوده وقت اعتراض کنند. کارش را که تمام می کند، به همان نقطه ای که از آنجا پیش رفته بود باز می گردد. سر مکانیک آنجا بوده و آماده چنگال گشودن بر او، تا گویا به قصد گاز گرفتن از گوشش نزدیک سر او

زمزمه کنان بگوید:

- احمق خرا! فکر می کنی وقتی این جانورا توی آب باشند، می گذارند جان سالم به در ببری؟ از داخل این قایقها کله ات را آش و لاش می کنند.

«جیم محل سگ هم به او نمی گذارد و او همچنان کنار جیم می ماند و دستهایش را به هم می مالد. ناخدا همچنان با حالت جوشی در یک نقطه می ماند و زیر لب می گوید: «چکش! چکش! Mein Gott* چکش بیایرید.»

«مکانیک ریز نقش مثل بچه زنجوره می کرده، اما با وجود بازوی شکسته انگار شهامتش از دیگران بیشتر بوده، و در واقع آنقدر به خود شهامت می دهد که برای آوردن چکش به موتورخانه برود. نباید در حقش بی انصافی کنم که خدا را خوش نمی آید. به گفته جیم، مانند آدمی دوره شده تیر نگاههای نومید به اینسو و آنسو می اندازد، ناله کوتاهی سر می دهد و به سرعت برق روان می شود. در دم چکش به دست برمی گردد و بی هیچ وقفه ای به سمت قایق می رود. دیگران به یکباره از جیم قطع امید می کنند و به یاری می شتابند. جیم صدای تق تق چکش را می شنود و صدای فروافتادن طناب گیر قایق را. تنها آن وقت برای تماشا برمی گردد. تنها آن وقت. اما فاصله اش را حفظ می کند. فاصله اش را حفظ می کند. از من می خواست بدانم که فاصله اش را حفظ کرده بوده و هیچ وجه مشترکی بین او و این آدمها-چکش به دستها- نبوده. هیچ چیز. چه بسا می انگاشته که فضایی ناپیمودنی، مانعی غلبه ناپذیر، مفاکی بی انتها، او را از آنان جدا کرده است. از آنان تا آنجا که می توانسته، دور بوده- به اندازه تمام پهنای کشتی.

«پاهایش به آن نقطه دور چسبیده بوده و چشمهایش به گروه نامتمایز آنان که با هم خم شده با حالتی غریب در عذاب معمولی ترس نوسان می کرده اند. یک چراغ دستی که به میله سایبانی بر بالای میز کوچکی بر سکو بسته شده بوده- پاتنا در وسط اتاق نقشه نداشته- بر شانه های کوشنده، بر پشتهای تاشده و پر حرکت آنان پرتو می افکنده. دماغه قایق را با فشار به جلو می رانده اند و دیگر بر نمی گشته اند که نگاهی به او بیندازند. از او دست شسته بوده اند، گویی در واقع آنقدر دور بوده و چنان از آنان جدا افتاده بوده که به خود زحمت گفتن کلامی خوش آیند، یا انداختن نگاهی یا دادن اشاره ای نمی داده اند. فراغتی نداشته اند تا برگردند و شاهد بی قیدی قهرمانانه او باشند، تا نیش خودداری او

*خدا جانم.

را احساس کنند. قایق سنگین بوده و فشار آن به جلو چنان نفس گیر، که جایی برای گفتن کلام تشویق آمیز بر جای نمی‌نهاد. اما خروش وحشت که خویشنداری آنان را مانند پر کاهی در برابر باد پریشان می‌کرده، تلاشهای نومیدوارشان را به مضحکه مبدل کرده بود که به خداوندی خدا لایق دلچکهای پریها در نمایشی مسخره بوده. با دستهایشان فشار می‌داده‌اند و با سرهایشان، و از هول جان با تمام بدنشان و با تمام قدرت جانشان- اما پیش از آنکه جرثقیل کوچک قایق را پایین ببرد، در هیئت تنی واحد چهارچنگولی به آن می‌چسبیده‌اند. و نتیجه طبیعی این می‌شده که قایق به ناگاه به سمت داخل کشتی تاب می‌خورده و آنان را بی‌یار و یاور و در حال تنه زدن به یکدیگر به عقب می‌رانده. لختی بلا تصمیم بر سر جای می‌مانده‌اند و ضمن رد و بدل کردن تمام فحش و فبیحتی که به ذهنشان می‌آمده، کار را از سر نو شروع می‌کرده‌اند. سه بار چنین می‌شود. جیم با حالتی عبوس و اندیشناک مآووقع را برابم توصیف می‌کرد. کوچکترین حرکت آن مضحکه از خاطرش نرفته بود. ضمن انداختن نگاهی محزون و هشیار به من، می‌گفت: «حالم را به هم می‌زدند. از شان متنفر بودم. به تماشای این مضحکه باید تن می‌دادم. آیا تا به حال کسی این چنین شرم آور در معرض آزمایش قرار گرفته است؟»

«لحظه‌ای مانند آدمی که خشمی وصف‌ناپذیر پریشان خاطرش کرده باشد، سر به دو دست گرفت. چنین چیزها را نمی‌توانست برای دادگاه توضیح دهد- حتی برای من هم. و اگر گاهگاه نمی‌توانستم مکث بین کلمات را دریابم، شایستگی آن را نمی‌داشتم که صندوقچه اعترافاتش باشم. در این معرکه‌ای که پایمردی او مورد هجوم قرار گرفته بود، پای قصاصی نفرت بار و پست در میان بود. در آزمون دشوارش عنصری از نیشخند وجود داشت- دهن کجی مسخره و خفت آلودی در طلایه مرگ یا ننگ.

«واقعیتی را بازگو می‌کرد که فراموش نکرده‌ام، اما در این فاصله زمانی یادآوری عین کلماتش برابم مقدور نیست. تنها به یاد دارم که به وجهی احسن نفرت پا بر جای ذهنش را در قالب بازگویی عریان وقایع منتقل می‌ساخت. گفت که چشمهایش را با این یقین که پایان کار در رسیده است، دو بار می‌بندد و مجبور می‌شود که از نو دوبار آنها را باز کند. هر بار متوجه تیره شدن سکوت عظیم می‌شود. سایه ابر آرام از افق بر کشتی افتاده و انگار هرگونه صدای زندگی زای کشتی را در گلو خفه کرده بوده. دیگر قادر به شنیدن صداها در زیر

ایوان نبوده. گفت که هر بار آنها را می‌بسته، برق اندیشه‌ای ازدحام بدنها را در پیشگاه مرگ به روشنی روز نشان می‌داده. چشمهایش را که باز می‌کرده، کشمکش مبهم چهار آدم را می‌دیده که مثل دیوانه‌ها با قایق سرسخت درجدالند. با چشمهای فروافتاده، گفت: «به دفعات از برابر آن عقب می‌نشستند، فحش نثار هم می‌کردند و ناگهان همه با هم به طرفش هجوم می‌بردند.» آنگاه سر بلند کرد و با لبخندی ملول به چهره‌ام نگاه کرد و به گفته افزود: «به خدا قسم که این صحنه باید در تمام عمر مایه خنده‌ام باشد، چراکه پیش از مردن آن صحنه مضحک را چندین و چند بار دیگر خواهم دید.» چشمهایش را دوباره پایین دوخت و با وقفه‌های طولانی که نگاه خیره و خالی‌ش پریشان می‌کرد، دوبار تکرار کرد: «خواهم دید و شنید... خواهم دید و شنید.»

«سر پا شد و گفت: «تصمیم گرفتم چشمهایم را بسته نگه دارم و نتوانستم. نتوانستم و مهم نیست که کسی بشنود. بهتر است پیش از آنکه حرفی بزنند، خودشان گرفتارش شوند. این طوری بهتر است- همین. بار دوم پلکهایم از هم باز شد و دهانم هم. احساس کرده بودم که کشتی می‌جنبد. دماغه‌اش را پایین برد و به آرامی بلند کرد- و آهسته! جاودانه آهسته و آنچنان هم کم. روزها بود که چنین نکرده بود. ابر پیش تاخته بود و این اولین خیزابه مثل این بود که بر دریایی از سرب گذر می‌کند. هیچگونه زندگی در این جنبش نبود. اما سبب شد که کوبه بر درون سرم بزنند. تو اگر بودی چه می‌کردی؟ به خودت خیلی می‌نازی- مگر نه؟ اگر الآن- در همین لحظه- احساس می‌کردی که این خانه حرکت می‌کند، آن هم اندکی در زیر صندلی‌ات، چه می‌کردی؟ قسم به کائنات که خیز برمی‌داشتی! از همانجایی که نشسته‌ای جستی می‌زدی و در انبوه بوته‌های آن سو فرود می‌آمدی.»

«دست به طرف شب آن سوی ایوان سنگی افکند. زبان در کام نگه داشتم. نگاهی بی‌وقفه و سخت بر من می‌انداخت. بی‌هیچ تردیدی، داشت به من زور می‌گفت، و بر خود فرض می‌دانستم که اشاره‌ای نکنم تا مبادا با حرکتی یا کلامی به تصدیقی مرگبار در مورد خودم، که به نحوی به قضیه مربوط می‌شد، کشانده شوم. به خطرکردنی از این دست عادت نداشتم. فراموش نکنید که رودر روی من بود و از آنجاکه بسیار شبیه ما بود، خطری نداشت. اما اگر می‌خواهید بدانید، عیبی نمی‌بینم که به شما بگویم با نگاهی سریع طول مسافت را تا کپه انبوه و سیاه در میان علفزار روبروی آلاچیق سنجیدم. جیم اغراق

می کرد. در چند قدمی بوته ها فرود می آمدم- و این تنها چیزی است که درباره اش یقین دارم.

«آنطور که می پنداشته، لحظه آخر سر رسیده بوده و او از جایش نمی جنبیده، اگر پندارهایش در درون سر او آزادانه می گشته، پاهایش به تخته ها چسبیده بوده. هم در این لحظه بوده که یکی از افراد را دور و بر قایق می بیند که ناگهان عقب عقب می رود، با دستهای افراشته در هوا چنگ می زند، چرخ می خورد و فرو می افتد. دقیقاً فرو نمی افتد، به آرامی می لغزد و در حالت نشسته قرار می گیرد و شانۀ اش را به کنار روزنه موتورخانه تکیه می دهد. جیم توضیح داد: «مأمور موتور کمکی کشتی بود. آدمی نحیف و سفید چهره با سیل آشفته. عنوان مکانیک سوم را داشت.»

«گفتم: «مرد؟» در دادگاه چیزی از این بابت شنیده بودیم.

«با حالتی حزن آلود و بی اعتنا گفتم: «اینطور می گویند. البته من اصلاً نمی دانستم. قلبش ضعیف بود. از مدت ها قبل در مورد بدحالی خود لب به شکوه گشوده بود. هیجان. کار زیاد. تنها شیطان می داند. ها! ها! ها! می شد به سادگی دریافت که میل مردن ندارد. خنده دار نیست، هان؟ به مرگ خودم او را فریفته بودند که خود را بکشد! - بی هیچ کم و زیاد. او را فریفته بودند. قسم به کائنات که خلاف نمی گویم! درست همانگونه که من ... اه! اگر آرام گرفته بود، اگر وقتی که از تخت خوابش بیرون کشیدند، به آنها گفته بود که گورشان را گم کنند! اگر دست بر جیب کناری ایستاده و دشنام بارانشان کرده بود!»

«از جا برخاست، مشتش را تکان داد، در من خیره شد و نشست.

«زمزمه کنان گفتم: «پس بخت از دست رفت؟»

«گفتم: «چرا نمی خندی؟ لطیفه ای است از قعر دوزخ. قلب

ضعیف! ... گاهی می گویم کاش قلب من ضعیف می بود.»

«این گفته مرا به خشم آورد. با طنزی ریشه دار گفتم: «تو چی؟» فریاد برآورد: «البته! مگر متوجه نیستی؟» از سر خشم گفتم: «نمی دانم چه آرزویی بالاتر از این می توانی داشته باشی.» نگاه حاکمی از درنیافتن به من انداخت. این تیر هم به خطا رفته بود، و او هم آدمی نبود که نگران تیر به خطا رفته باشد. به شرفم قسم که سوءظن اصلاً در او راه نداشت. شکارش حرام بود. خوشحال بودم که تیرم به هدف نخورده است- و حتی غواژ کمان را هم نشنیده است.

«البته در آن وقت نمی دانسته که یارو مرده است. دقیقه بعد - آخرین دقیقه ای که بر عرشه بوده- با مهمه رویدادها و هیجانات در هم می آمیزد و مانند ضربه دریا بر صخره به پیرامون او کوبیده می شود. این تشبیه را مخصوصاً به کار می برم، چون از تعریف او به این باور کشیده می شوم که در خلال ماجرا پندار غریبی از حالت انفعالی را حفظ کرده بوده، گویا در بازی نقشی نداشته و در چنگال نیروهای جهنمی که او را وسیله شوخی خویش قرار داده بوده اند، در رنج بوده. صدای ناهنجار جرثقیلهای سنگین که عاقبت به بیرون کشتی رانده می شده اند، به گوشش می خورد- صدایی که انگار از عرشه از کف پاهایش وارد بدن او می شود و از مهره پشت به فرق سرش عبور می کند. بعد، به این سبب که ابر توفان را حالا دیگر خیلی نزدیک بوده، خیزابه ای سنگین تر یورش می آورد و چنان تنه کشتی را بلند می کند که نفس جیم بند می آید و در همان حال ناله های وحشت زده مغز و دلش را مانند دشنه می شکافد. «یالله! به خاطر خدا، زود باشین! یالله! کشتی داره غرق می شه.» پشت سر آن صدای پایین رفتن قایق به وسیله قرقه شنیده می شود، و زیر ایوان عده زیادی به لحنی وحشت آلود به گفتگو می پردازند. جیم گفت: «وقتی این نابکاران از کشتی بیرون می پریدند، و غوغای آنان مرده را هم بیدار می کرد.» پس از آنکه قایق به آب می افتد، سر و صدای پا کوبیدن و بالا پریدن از آن شنیده می شود که آمیخته با فریادهای درهم است: «از قلاب آزادش کنید! یالله! یالله! یالله! یالله! برای نجات جان خود یارو بزنید! همین الانست که توفان بر سرمان خراب شود...»

بر فراز سرش مهمه خفیف باد را می شنود و در پایین فریاد درد را. صدایی گمشده قلابی چرخان را فحش باران می کند. پس و پیش کشتی مانند کندویی آشفته به وزوز می آید، و به همان آرامی که این همه را برایم تعریف می کرد- چون درست در همان وقت در حالت و چهره و صدا خیلی آرام بود- یکدفعه بی هیچ هشدار در آمد که: «بایم به پای او گیر کرد.»

«این اولین باری بود که می شنیدم از جا تکان خورده. نتوانستم جلو فریاد حاکمی از شگفتی را بگیرم. چیزی او را از جا برده بود، اما دقیقاً از لحظه و از انگیزه ای که او را از سکون به در آورده بود بیش از آن نمی دانست که درختی برکنده از بادی که بر زمین می زندش. این همه بر او حادث شده بود: بانگها، منظره ها، پاهای مرده- قسم به پیر! لطیفه جهنمی به گونه ای شیطانی از حلقومش پایین رفته بود، ولی- می بینید- نمی خواست به هیچگونه حرکت

بلعنده در گلویش اقرار کند. در انداختن جادوی پندار خویش به جان آدم محشر می‌کرد. مثل این بود که به افسانه جادوی سیاهی گوش می‌دهم که در آن جادوگر در کار جادو بر نقش مرده ای است.

«در دنباله سخن آورد: «خیلی آرام از پهلوی می‌غلطید، و این آخرین چیزی است که یادم می‌آید در عرشه دیده‌ام. اهمیت نمی‌دادم که چه می‌کند. چنین می‌نمود که در کار به پا خیزاندن خود است: و البته پنداشتم که می‌خواهد خود را به پا خیزاند: انتظار داشتم که بالای نرده خیز بگیرد و پشت سر دیگران خود را به داخل قایق بیندازد. می‌توانستم آن پایین سر و صدایشان را بشنوم، و صدایی برآمد که: «جورج!» آنگاه سه صدا با هم بانگ برآوردند که جدا جدا به گوشم می‌رسید: یکی بع بع می‌کرد، یکی می‌غرید، دیگری زوزه می‌کشید. واخ!»

«اندکی به خود لرزید، و دیدم که آهسته آهسته از جا برمی‌خیزد. انگار که دستی از بالا در موی سرش چنگ زده و او را از صندلی بیرون می‌کشانند. آهسته آهسته خود را بالا کشید-تمام قامت ایستاد و وقتی زانوانش راست شد، آن دست رهایش کرد و کمی روی پا تاب خورد. هنگامی که گفت: «فریاد می‌زدند»، در چهره و حرکات و صدایش نشان از آرامشی عجیب بود-و من بی‌اراده گوش تیز کردم تا صدای فریاد را از میانه تأثیر دروغین سکوت بشنوم. گفت: «هشتصد آدم در آن کشتی بود»، و تیر نگاه خیره و خالی را به پشت صندلیم دوخت. «هشتصد آدم زنده، و آنها داشتند دنبال مرده ای داد می‌زدند که پایین بپرد و خودش را نجات دهد!» «پپر جورج! پپر! بجنب!» و من با دستی به جرقیل کناری ایستاده بودم. ساکت ساکت بودم. تاریکی به سیاهی شبق فرود آمده بود. نه آسمان دیده می‌شد و نه دریا. درق درق قایق را شنیدم و دیگر برای لحظه ای آن پایین صدایی نیامد، اما کشتی آکنده از هیاهو بود. ناگهان ناخدا زوزه کشان گفت: «Mein Gott! توفان! توفان! پارو بزنید که در برویم!» با اولین هسهسه باران و اولین صفیر باد، بانگ برآوردند که: «جورج پپر! تو را می‌گیریم! پپر!» کشتی آرام آرام بنای فرو رفتن گذاشت، باران مانند دریایی عنان گسیخته به کشتی تاختن آورد، کلاه از سرم پرتاب شد، نفس به گلو گاهم بازگشت. چنانکه گویی بر فراز برجی ایستاده‌ام، فریاد وحشیانه دیگری به گوشم خورد: «جو-او-او-رج! یالله پپر!» کشتی با سر پایین و پایین می‌رفت ...»

«دستش را عمداً به سوی چهره اش دراز کرد و انگشتانش را به نشان برچیدن چیزی به حرکت آورد، انگار که تار عنکبوت بر چهره اش نشسته باشد و سپس پیش از آنکه بگوید: «پریده بودم...» نیم ثانیه ای به کف باز شده دستش نگاه کرد. گفته خود را اصلاح کرد، نگاهش را برگرداند... افزود: «انگار.»

«چشمان روشن و آیش را با نگاهی رقت بار به سویم گرداند، و همچنان که او را مبهوت و جریحه دار در برابر خودم تماشا می‌کردم، حسّی اندوهبار از خرد از کار افتاده، آمیخته با دلسوزی عمیق و سرگرم کننده پیرمردی بی‌یاور در برابر فاجعه ای کودکانه، چنگ در جانم انداخت.

«زمزمه کنان گفتم: «انگار.»

«با شتاب زدگی توضیح داد: «چیزی درباره آن نمی‌دانستم تا اینکه به بالا نگاه کردم.» این هم امکان دارد. همانگونه که آدم به پسر بچه ای گرفتار در دسر گوش می‌کند، باید به او گوش می‌داد. او نمی‌دانسته. به نحوی اتفاق افتاده بوده. دیگر هیچوقت این اتفاق تکرار نمی‌شده. با پهلوی قایق افتاده، قسمتی از بدنش روی یکی از آنها قرار گرفته بوده، احساس می‌کند که گویا استخوان جناغ سمت چپش شکسته است، آن وقت غلت می‌خورد و به طور مبهم کشتی را می‌بیند که بر فراز او برمی‌خیزد، با نور قرمز کنار آن که در میان باران چون آتشی که از میان مه بر پیشانی تپه ای دیده می‌شود می‌درخشد. فریاد زد: «بلندتر از دیوار می‌نمود. چون تخته سنگی بر فراز قایق قامت افراشته بود... ای کاش می‌مردم. امکان بازگشت به کشتی نبود. چنان بود که گویا به درون چاهی جست زده‌ام-به درون سوراخی جاودانه عمیق...»

فصل دهم

انگشتهایش را در هم می‌کرد و می‌گشود. چیزی حقیقی‌تر از این نمی‌توانست باشد: به درون سوراخی جاودانه عمیق جست زده بوده. از ارتفاعی فرو افتاده بوده که دیگر نمی‌توانست اندازه‌اش گیرد. تا آن هنگام قایق از پهلوی دماغه کشتی عبور کرده بوده. چنان تاریک بوده که یکدیگر را نمی‌دیدند، و به علاوه بر اثر باران نابینا و نیمه مغروق بوده‌اند. گفت مثل این بود که سیل آدم را به گودالی افکنده باشد. پشت به رگبار می‌کنند. چنین می‌نماید که ناخدا پارویی روی عقب قایق نهاده بوده تا در برابر آن نگهش دارد و از میانه توفان در تاریکی مظلّم برای دو سه دقیقه‌ای پایان دنیا فرار سیده بوده. دریا «مانند دو هزار کتری» غلغل می‌کرده. این عین تشبیه اوست. از خودم در نمی‌آورم. به گمانم پس از اولین صفیر باد، باد چندان زیادی نبوده. و خودش در دادگاه اقرار کرده بود که آن شب دریا موج نزده. پهلوی دماغه کز می‌کند و نگاه دزدانه‌ای به عقب می‌اندازد. برق زرد چراغ سر دکل را می‌بیند که مانند آخرین ستاره در کار محو شدن، تیره می‌شود. گفت: «دیدن اینکه هنوز آنجاست، به وحشتم می‌انداخت.» عین گفتار او را نقل می‌کنم. چیزی که به وحشتم می‌انداخته، این اندیشه بوده که کار غرق شدن هنوز به اتمام نرسیده است. بی‌هیچ تردید، دلش می‌خواست که آن فضا ساحت هر چه سریعتر پایان گیرد. درون قایق صدا از هیچکس بیرون نمی‌آمده. انگار در تاریکی پرواز می‌کرده، اما البته نمی‌توانسته فاصله زیادی را درنوردد. سپس رگبار به جلو کشیده می‌شود و سر و صدای عظیم و پریشان‌ساز و غلغل زن باران را تا دور دست دنبال می‌کند و فروکش می‌کند. صدایی جز بارش خفیف در

کناره های قایق به گوش نمی رسیده. دندانهای کسی سخت به هم می خورده. دستی به پشت جیم می خورد. صدایی ضعیف می گوید: «اینجایی؟» صدایی دیگر لرز لرزان می گوید: «کشتی غرق شد!» و همه با هم بلند می شوند تا به عقب نگاه کنند. چراغی نمی بینند. همه جا سیاه بوده. بارانی تنک و سرد بر چهره شان می خورده. قایق ذره ذره جلو می رفته. دندانهای یارو تندتر به هم می خورد، قطع می شود، و دوباره، پیش از آنکه به خودش مسلط شود و بگوید: «د-د-در-رست به-به-موقع... بوووو»، به هم می خورد. صدای سر مکانیک را که می گوید: «دیدم که پایین می رفت. تصادفی سر برگرداندم»، به جا می آورد. باد تقریباً کامل قطع شده بوده.

«در تاریکی با سرهای نیمه به جانب باد برگشته نگاه می کنند، گویا انتظار شنیدن فریاد را داشته اند. جیم ابتدا سپاسگزار بوده که شب صحنه را از پیش چشمهایش پوشانده، و سپس با خبر بودن از آن و با این حال نشنیدن و ندیدن چیزی نقطه فرجام تیره بختی می نماید. روایت از هم گسیخته اش را قطع کرد و زمزمه کنان گفت: «عجیب است، نه؟»

«به نظرم زیاد عجیب نمی نمود. حتماً اعتقاد ناآگاهانه ای داشته که امکان نداشته است واقعیت به اندازه نیمی از وحشت آفریده تخیلش بد و شکنجه آور و هراسناک و انتقامجو باشد. فکر می کنم که در این اولین لحظه دلش از این همه رنج درهم فشرده می شده و به جانش می چشیده طعم تمامی هراس و وحشت و نومیدی هشتصد انسان را که مرگی ناگهانی و خشن بر آنان شیخون می زند. و گرنه چرا می گفت: «به نظرم آمد که باید از آن قایق نفرین شده بیرون بپریم و شناکانان برگردم تا ببینم- نصف میل- بیشتر- هر فاصله- تا خود همان نقطه...»؟ چنین انگیزه ای چرا؟ متوجه معنای آن می شوید؟ چرا تا خود همان نقطه؟ چرا غرق شدن نه- اگر منظورش غرق شدن بود؟ چرا بازگشتن به همان نقطه، تا ببیند- انگار اگر مطمئن می شده پیش از هدیه آرامش بخش مرگ همه چیز تمام می شده، بر زخم تخیلش مرهم می نهاده اند؟ حاضریم با هر کدام از شما که تفسیر دیگری به دست دهد به مقابله برخیزیم. یکی از آن نگاههای وهم آلود و هیچجانی از میانه مه بود. فاش گویی فوق العاده ای بود. طبیعی ترین چیزی بود که آدم می تواند بگوید. با آن انگیزه می ستیزد و آنگاه به سکوت پی می برد. این نکته را برایم ذکر کرد. سکوت دریا، سکوت آسمان، گرداگرد این جانهای نجات یافته و لرزان به آرامی مرگ در قالب عظمتی بیکران به هم پیوند

می خورند. مانند آدمی که در حین نقل واقعه ای پرهیجان سعی می کند بر احساساتش غلبه یابد، با انقباض عجیب لبانش گفت: «صدای افتادن سوزن را هم در قایق می شد شنید.» تنها خدا، که اراده اش بر آن تعلق گرفته بود که او را آنگونه که هست بیافریند، عالم است که در دلش با این سکوت چه می کرده! گفت: «فکر نمی کردم که هیچ نقطه ای در زمین اینگونه آرام باشد. تمیز دریا از آسمان دشوار بود. نه چیزی به چشم می آمد و نه چیزی به گوش. نه شعاعی، نه شکلی، نه صدایی. به نظر می آمد که هر ذره زمین خشک به عمق فرو رفته است و هر آدمی بر روی زمین، جز من و این نابکاران در قایق، غرق شده است.» روی میز خم شد. تکیه زده بر بند انگشتمایش در میان فنجانهای قهوه و پیاله های مشروب و ته سیگارها. «فکر می کرد که آن را باور دارم. همه چیز فنا شده بود و- کارم... (آهی عمیق کشید)... تمام بود.»

مارلو به ناگاه قامت راست کرد و سیگار لایپچش را با قوت تمام به دور انداخت. نشانی سرخ، چون آتش فشفشه ای در میان پرده گیاهان خزانده، از خود به جای گذاشت. هیچکس از جا نجنبید.

با انگیزه ای ناگهانی بانگ برآورد: «هی، در این باره چه فکر می کنید؟ آیا با خودش صادق نبود، هان؟ به خاطر نبود زمین در زیر پایش، به خاطر نبود منظره برای چشمش، به خاطر نبود صدا برای گوشش، زندگی نجات یافته اش تمام بود. فنا-هی! و در تمام آن مدت تنها آسمانی ابر گرفته بود و دریایی که طغیان نمی کرد و هوایی که نمی جنبید. تنها شیبی؛ تنها سکوتی.

«این وضعیت مدتی دوام می آورد و سپس همه با هم ناگهان به خود تکانی می دهند تا به خاطر گریزشان سر و صدایی بکنند. «از همان اول می دانستم که غرق می شود.» «نه یک لحظه زودتر.» «والله که بختمان گفت.» جیم چیزی نمی گوید، اما نسیم که باز ایستاده بوده، برمی گردد. جریانی ملایم شروع می شود و دریا آوای زمزمه گر خود را با این واکنش پر گفتگو که از پی لحظه های گنگ خوف آمده پیوند می زند. کشتی غرق شده بوده! کشتی غرق شده بوده! بی هیچ تردیدی. کاری از کسی ساخته نبوده. همه این را دوباره و دوباره تکرار می کنند، گویی چاره ای جز تکرار این گفته نداشته اند. درباره غرق شدن کشتی هیچگونه تردیدی به خود راه نمی داده اند. چراغها محو شده بوده. بی هیچ تردیدی. چراغها محو شده بوده اند. جز این انتظار دیگری نمی رفته. کشتی باید غرق می شده... جیم متوجه می شود که آنها طوری سخن

می گویند که انگار چیزی جز یک کشتی خالی پشت سر نگذاشته اند. آنان نتیجه می گرفتند که غرق شدن کشتی به درازا نمی کشیده. و این نوعی رضایت خاطر به آنها می داده. به یکدیگر اطمینان می داده اند که کشتی غرق شدنش را زیاد طول نمی دهد. «درست مثل اطو پایین رفت.» سرمکانیک می گوید که چراغ سر دکل در لحظه غرق شدن به فرو افتادن «کبریتی روشن که دور انداخته می شود» شبیه بوده. مکانیک دوم از این گفته غش غش می خندد و می گوید: «خوش-خو-خوشحالم.» جیم گفت: «دندانهایش مثل جفجغه ای برقی به هم می خورد و یکباره زد زیر گریه. مانند بچه ای زار می زد و نفسش که جا می آمد، هق هق کنان می گفت: «وای خدا جونم، وای خدا جونم!» اندکی ساکت می شد و دوباره شروع می کرد: «آه، بیچاره بازوم! آه، بی-بی-بازوم!» احساس می کردم که همین الانست که مثنی حواله اش کنم. بعضی از آنان بر جایگاه عقب قایق نشسته بودند و می توانستم هیکلشان را تشخیص دهم. صداها به گوشم می رسید، صدای من و من کردن و لندیدن. تحمل این همه دشوار می نمود. سردم هم بود. و کاری نمی توانستم بکنم. فکر می کردم اگر تکان بخورم، باید معلوم کنم کدام طرفیم ...»

«دستش کورمال به حرکت آمد، با پیاله ای مشروب برخورد کرد و ناگهان عقب کشیده شد، انگار با زغال افروخته ای تماس یافته. بطری مشروب را اندکی جلو راندم و پرسیدم: «قدری دیگر نمی نوشی؟» غضب آلود نگاهم کرد و پرسید: «فکر می کنی که نتوانم در حال هشیاری گفتنیها را برایت بگویم؟» دسته جهانگردان به رختخواب رفته بودند. جز هیکلی مبهم و سفید که در سایه قامت افراشته بود و نگاهش که می کردم بی اراده پیش می آمد و تردید می کرد و دوباره به آرامی عقب می نشست، ما تنها بودیم. داشت دیر می شد، اما مهمانم را به شتاب وانمی داشتم.

«در میانه حالت درماندگی، صدای همراهان خود را می شنود که به کسی بدو بیراه می گویند. صدایی پرشامت می گوید: «دیوانه، چی مانع پریدن بود؟» سرمکانیک جایگاه عقب قایق را رها می کند و گویی به قصدی خصم آلود به سراغ «بزرگترین ابله کره زمین» می آید. ناخدا از همانجایی که پهلوی پارو نشسته بوده، القاب و عناوین زشت بر زبان می آورده. جیم در آن غوغا سر برمی دارد و در همان حال که دستی در تاریکی بر سینه اش کوفته می شود، نام «جورج» را می شنود. یک نفر با خشمی پرهیزکارانه می پرسد: «احمق، دفاع

کن از خودت ببینم.» گفت: «سر به جانم کرده بودند. بدو بیراه نثارم می کردند- به نام جورج ... بدو بیراه نثارم می کردند.»

«مکت کرد تا خیره شود، کوشید تا لبخند زند، چشم به سوی گرداند و ادامه داد. «آن مکانیک دوم ریز نقش سرش را درست زیر بینی ام می آورد و می گوید: «این که آن نایب ترکمون زده است!» ناخدا از سوی دیگر قایق می غرد که: «چه!» سرمکانیک جیغ می زند که «نگو!» و او هم خم می شود تا به صورتم نگاه کند.»

«باد ناگهان قایق را ترك می گوید. باران از نو بارش آغاز می کند و صدای نرم و قطع ناشده و اندک اسرارآمیزی که همراه آن دریا باران را پذیرا می شود، از همه سو برمی خیزد. جیم نقل کرد: «چنان حیرت زده شده بودند که ابتدا چیز دیگری نگفتند. و من به آنها چه می توانستم بگویم؟» لحظه ای از گفته باز ماند و کوشید که ادامه دهد «دشنامهای زنده ای به من می دادند.» صدایش که تا سرحد زمزمه ای پایین آمده بود، گاه و بیگاه ناگهان اوج می گرفت، بر اثر شور شماتت سخت می شد، گویا از فضاحتهای پنهانی دم می زند. با حالتی عبوس گفت: «نپرس که چه دشنامهایی نثارم کردند. نفرت را از صدایشان می شنیدم. و چه خوب که چنین شده بود. به خاطر بودن در آن قایق نمی توانستند مرا بیخشند. از آن بیزار بودند. دیوانه شان کرده بود ...» خنده ای کوتاه کرد ... «اما مرا باز می داشت از- گوش بده! با بازوانی چلیپاوار بر لبه فوقانی قایق نشسته بودم ...» به چابکی بر لبه میز نشست و بازوانش را صلیب وار روی هم انداخت ... «این جور- متوجهی؟ یک تکان کوچک به عقب و من هم می رفتم- به دنبال بقیه. یک تکان کوچک- به اندازه سر سوزن- به اندازه سر سوزن» ابرو گره کرد، با نوك انگشت وسطی بر پیشانی زد و با تأکید گفت: «تمام وقت آنجا بود. تمام وقت- آن فکر. و باران سرد و درشت به سردی یخ آب شده- سردتر- بر لباس نازک کتانی ام- می دانم که هیچوقت دیگری در عمرم آنگونه احساس سردی نخواهم کرد. و آسمان هم سیاه بود- یکسره سیاه. نه ستاره ای، نه نوری در جایی. هیچ چیز جز آن قایق نکبتی و آن دو نفری که چون عوعوی دو سگ پست به دزدی پناهنده به من هف هف می کردند. هف! هف! «اینجا چه می کنی؟» توتی تیش مامانی هسی. به اشراف منش که دست به قایق نمی زنه. از بیهوشی بیرون اومدی، ها؟ که دزدکی وارد بشی، ها؟ هف! هف! «به درد زندگی نمی خوری!» هف! هف! دو نفری با هم سعی داشتند که

در عوعو کردن از یکدیگر سبقت بگیرند. دیگری در میان باران از عقب قایق عوعو می کرد- او را نمی دیدم- لیچار گویه‌هایش را نمی شنیدم. هف! هف! عو وووو! هف! هف! شنیدن صدایشان گوارا بود. و بگویمت که زنده‌ام نگه داشت. زندگیم را نجات داد. عوعوشان را ادامه می دادند، انگار قصد داشتند با سر و صدا به درون دریایم بیندازند! ... «تعجب می کنم که جریده پریدن پیدا کردی. اینجا زیادی هسی. اگه فهمیده بودم که تویی، بیرون می‌داختم- کثافت! با اون دیگری چه کردی؟ بزدل، جریده پریدن را از کجا پیدا کردی؟ فکر می کنی چه چیزی مانع‌مان میشه که به دریا بندازیمت؟» ... نفسشان بریده بود. باران از فراز دریا گذر کرد. و آنگاه چیزی نبود. چیزی در اطراف قایق نبود، حتی صدایی. می خواستند مرا درون دریا ببینند، هان؟ به جانم قسم که اگر لالمانی گرفته بودند، به خواستشان می رسیدند. که می خواستند از قایق بیرونم بیندازند، هان؟ گفتم: «پس چرا معطلید؟» غرغر کنان با هم گفتند: «یه پول سیاه بده تا بکنم.»، «برات خیلی خوبه». چنان تاریک بود که وقتی این یا آن یکی از جا می جنبید، مطمئن بودم که می بینمشان. خدا خدا می کردم که آن کار را بکنند.»

«نتوانستم جلو خودم را بگیرم و با تعجب گفتم: «چه ماجرای فوق‌العاده‌ای!»

«و او که گویا شگفت زده شده بود، گفت: «که بد نبود-ها؟ اینطور وانمود می کردند که به دلیلی کلک آن مأمور موتور کمکی را کنده‌ام. چرا باید اینکار را می کردم؟ از کجا می توانستم بدانم؟ مگر یک طوری به آن قایق وارد نشدم؟ به آن قایق-من ...» عضلات دور لبش چنان منقبض شد که به دهن کجی ناآگاهانه‌ای بدل شد و به درون نقاب چهره عادیش پخش گشت- چیزی خشن، زودگذر و روشن کننده مانند پیچش آذر خشی که برای لحظه‌ای چشم را به درون حلقه‌های پنهانی ابر رهنمون می گردد. «وارد قایق شدم. با آنان بودم- مگر نه؟ وحشتناک نیست که آدم به انجام چنان کاری کشانده شود- و مسئول هم باشد؟ از «جورج» آنان که برایش زوزه می کشیدند، چه می دانستم؟ یادم آمد که او را به خود پیچیده بر عرشه دیده بودم. سر مکانیک مرتب «ترسوی قاتل» صدایم می کرد. انگار که نمی توانست دو کلمه دیگری به یاد آورد. اهمیت نمی دادم، تنها سر و صدایش پریشانم می کرد. گفتم: «خفه شو!» با این گفته خودش را جمع و جور کرد و به غرغر پرداخت. «تو اونو کشتی! تو اونو کشتی!» فریاد

زدم: «نه، ولی همین الان تو را می کشم.» روی پا جست زدم، با صدایی بلند به عقب فرو افتاد. نمی دانم چرا. خیلی تاریک بود. به گمانم، کوشید پا پس بکشد. همچنان رو به عقب قایق ایستاده بودم و مکانیک دوم به زنجموره پرداخت که: «تو که نمی خوای دست روی آدم بازو شکسته‌ای دراز کنی- و آنوقت خودت را نجیب زاده هم بخوانی.» صدای گامی سنگین به گوشم خورد- یک- دو- و غرولندی خرخر آلود. حیوان دیگری به سویم می آمد و پارویش را به عقب قایق می زد. جنبیدنش را می دیدم، بزرگ، بزرگ- همانطور که آدم یکی را در مه، در رؤیا، می بیند. فریاد برآوردم: «بیا جلو». اگر جلو می آمد، مثل یک عدل کرباس روی قایق پهنش می کردم. بر جای ایستاد، چیزی با خود گفت و برگشت. شاید صدای باد را شنیده بود. من نشنیدم. آخرین باد سختی بود که وزید. به طرف پارویش برگشت. متأسف بودم. باید سعی می کردم که- که ...»

«انگشتان خم شده اش را باز و بسته کرد و دستهایش حالت لرزشی مشتاق و ستمگر به خود گرفت. زمزمه کنان گفتم: «آرام، آرام.»

«با احساسی جریحه دار و به لحنی عتاب آلود گفت: «ها؟ چه؟ هیجان زده نیستم»، و با تکان تشنج آلود آرنج بطری کنیاک را انداخت. خودم را به جلو انداختم و صندوق را پاك کردم. چنان از روی میز جست زد که انگار پس پشت او معدنی منفجر شده، و پیش از آنکه به زمین فرود آید نیمی از بدنش را برگرداند و روی دو پا بر زمین نشست تا جفتی چشم هراسناک نشانم دهد و چهره‌ای که تا اطراف بینی سفید شده بود و متعاقب آن نگاهی پرملال. با حالتی مکدر، زیر لب گفت: «خیلی متأسفم. چقدر دست و پا چلفتی‌ام!» و در آن حال بوی تند الکل ریخته ناگهان چون فضای میخانه‌ای پست در تاریکی خنک و ناب شب در برمان گرفت. چراغهای سالن غذاخوری خاموش شده بود. شمع ما یکه و تنها در سرسرای دراز می درخشید و ستونها از پایین تا بالا به سیاهی گراییده بود. در روشنائی ستارگان گوشه رفیع «اداره بندر» در آن سوی گردشگاه قامت افراشته بود، انگار پایه حزن آلود آن نزدیکتر آمده بود تا ببیند و بشنود.

«جیم حالتی از بی‌اعتنایی به خود گرفت.

- به جرئت می گویم که حالا آرامتر از آن وقتم. برای هر چیز آماده بودم. اینها که چیزی نبود.

«گفتم: «در آن قایق وقت خوش می گذشته.»

«گفته اش را تکرار کرد: «آماده بودم. پس از آنکه چراغهای کشتی محو شده بود، در آن قایق امکان وقوع هر چیزی بود - هر چیزی در دنیا - و دنیا عاقل تر نبود. این را احساس کردم و خوشحال شدم. تاریخ تاریخ هم بود. شبیه آدمهایی بودیم که در گوری گشاد مدفون شده باشند. کاری به کار هیچ چیز در روی زمین نداشتیم. کسی درباره ما نظر نمی داد. هیچ چیز اهمیت نداشت.» در خلال این گفتگو برای سومین بار خنده ای خشن سرداد، اما کسی آن دور و بر نبود که تنها به خاطر مستی به او ظنن شود. «نه ترسی، نه قانونی، نه صدایی، نه چشمی - نه حتی چشم خود ما، تا ... تا دست کم برآمدن آفتاب.»

«حقیقت نهفته در گفتارش بر من تأثیر نهاد. در قایقی خرد بر دریای کرانه ناپیدا چیزی غریب وجود دارد. گویا بر روی جانمایی که از سایه مرگ رسته اند، سایه دیوانگی می افتد. آدم که کشتی شکسته بشود، انگار دنیا شکسته می شود؛ دنیایی که به وجودش آورد، نگهش داشت، غمخوارش شد. گویی جان آدمهایی که بر روی مغانکی شناورند و با عظمت بیکران در تماسند، برای نمایش چقدر از قهرمانی، پوچی، یا فضاخت آزاد می شود. البته، همچنانکه در مورد باور، اندیشه، عشق، کین، نفرت، عقیده، یا حتی جنبه عینی اشیای مادی صادق است، به تعداد نفوس آدمیان کشتی شکستگی هست، و در این مورد خاص چیزی حقارت بار بود که انزوا را کامل تر می کرد - خیانت اوضاع و احوال بود که این آدمها را، که مثل اعلای سلوک و آدابشان هیچگاه در معرض آزمایش لطیفه ای دیوصفت و خوف انگیز قرار نگرفته بود، هر چه بیشتر از بقیه بشریت جدا می کرد. از او، به سبب طفره رفتن اکراه آمیز، خشمگین بودند: آنان را با تیر نفرت از همه چیز نشانه می رفت، خوش داشت که به خاطر فرصتی که بر سر راهش نهاده بودند انتقامی آشکار گیرد. اعتمادش را در میانه اقیانوس به قایقی بسته بود تا «غیر عقلانی» را که در ته هر اندیشه و ادراک و حس و عاطفه کمین کرده است بیرون آورد. قرار نگرفتن آنان در زیر ضربات مرگ، جزئی از پستی مسخره آلودی بود که آن مصیبت بخصوص را در دریا در برمی گرفت. سراسر تهدید بود، نمایشی وحشت بار، و از آغاز تا انجام حقه ای فریب آلود، و نقشه زن آن هم نفرت عظیم «قدرتهای تاریک»، که سلطه وحشتهای واقعیشان، همیشه در آستانه پیروزی، با پایمردی آدمیان بی اثر می گردد. پس از اندکی صبر

پرسیدم: «خوب، چه اتفاقی افتاد؟» سؤالی به عبث. و من که از خیلی چیزها باخبر بودم، نباید به خاطر جنونی که از آن گفتیم چشم امید می داشتیم که پرده اندکی از سر وحشت برگرفته شود. گفت: «هیچ. من به جد می گفتم، اما قصد آنان فقط سر و صدا کردن بود. هیچ اتفاقی نیفتاد.»

«هنگام طلوع خورشید متوجه می شود که به همان حالتی است که ابتدا در دماغه قایق برپا بسته بوده. چه مقاومتی در آمادگی! شب همه شب نیز اهرم سکان را در دست داشته. سکان را وقتی سعی می کرده اند سر جای خود نصب کنند، داخل قایق می اندازند، و به گمانم هنگامی که بالا و پایین قایق می دویده و می کوشیده اند چندین و چند کار را با هم انجام دهند تا اطراف قایق خلوت شود، با لگد اهرم سکان به جلو پرتاب می شود. تکه دراز و سنگینی از چوب سخت بوده و پیداست که جیم شش ساعت یا بیشتر آن را محکم در دست نگه داشته بوده. غیر از آماده بودن این را چه می توان نامید! می توانید او را مجسم کنید، ساکت و نیمی از شب را سرپا ایستاده؟ چهره اش رو به ضربه های باران، خیره گشته بر هیاکل محزون، مراقب حرکات مبهم، و گوش به زنگ برای شنیدن زمزمه های اتفاقی و خفیف در قسمت عقب قایق! استواری شهامت یا تلاش ترس؟ چه فکر می کنید؟ و قدرت تحملش نیز انکارناپذیر است. بیشتر یا کمتر از شش ساعت در حالت دفاعی؛ شش ساعت بی حرکت و گوش به زنگ، با قایق - بسته به کرشمه باد - در حال حرکت آهسته یا در یک نقطه شناور؛ و دریا، که آرام گرفته؛ عاقبت می خوابد؛ و ابرها بر فراز سرش می گذرند؛ و آسمان در بیکرانگی بی نور و سیاه خود به طاقی محزون و نورانی تغییر شکل می دهد، با سبیدی بزرگتری می درخشد، به جانب شرق محو می شود، در افق رنگ می بازد؛ و هیتهای تیره که در عقب قایق چون لکه ای روی ستارگان پایین قرار گرفته اند، طرح دار و برجسته می شوند؛ شانه و سر و صورت و قیافه می شوند، - با نگاههای ترسناک با او رویارو می گردند، و در پگاه سفید، مویی آشفته، لباسی پاره، مژه ای بر هم زن و سرخ داشته اند. آنان را اینگونه ترسیم کرد: «چنان می نمودند که گویا مست و خراب هفته ای را در گنداب روها پر سه می زده اند.» و سپس درباره طلوع خورشید، که منادی روزی آرام بوده است، چیزی زیر لب گفت. می دانید که ملوانها عادت دارند در هر وضعیتی از هوا حرف بزنند. و برای من چند کلمه زیر لب ادا شده او کافی بود تا به چشم بینم که حاشیه پایین خورشید کم کم دارد خط افق را پاک

می کند و لرزش چینی وسیع بر تمام پهنه پیدای دریا تن می گسترد، گویی آنها به لرزه افتاده اند و کره ای از نور را می زایند، و در همان حال واپسین ورزش نسیم با آهی از سر آسودگی هوا را به جنبش می آورد.

«می شنیدم که به قصد القای نفرت حرف می زد و نفرتش همچون قطره ای زهر هلاهل که درون جام آبی بریزند قدرت تخریبی را بر واژه های پیش پا افتاده می چکاند. می گفت: «آن دو شانه به شانه هم در عقب قایق و ناخدا در وسط، مانند سه جغد کثیف، نشسته بودند و به من زل زده بودند.» اما من همچنان در اندیشه طلوع بودم. این چهار آدم را می توانستم مجسم کنم که زیر تهی بلورین آسمان اسیر انزوای دریایند و خورشید تنها، بی اعتنا به این نقطه زندگی، انحناي روشن آسمان را می پوید تا انگار از مستندی برتر به شکوه خویش که در اقیانوس بی جنبش انعکاس یافته است، با شوق بنگرد. جیم گفت: «از عقب قایق صدایم می کردند، انگار همخانه یکدیگر بوده ایم. صدایشان را می شنیدم. عاجزانه از من می خواستند که بر سر عقل بیایم و آن تکه چوب را بیندازم. چرا باید آنگونه رفتار می کردم؟ آزاری به من نرسانده بودند- غیر از این بود؟ آزاری در میان نبود... هیچ آزاری!»

«چهره اش سرخ شد، انگار از دست هوای ریه هایش نمی توانست خلاصی یابد.

«درآمد که: «هیچ آزاری! این را به تو وامی گذارم. تو می توانی بفهمی. اینطور نیست؟ درکش می کنی- مگر نه؟ هیچ آزاری! خدای مهربان! بیش از این چه می توانستند بکنند؟ آه، بله، خیلی خوب می دانم- پریدم. یقیناً پریدم! گفتمت که پریدم. اما می گویمت که آنان خارج از تحمل آدمی بودند. کار آنان بود، درست مثل اینکه طنابی بالا انداخته، مرا پایین کشیده باشند. مگر متوجه نیستی؟ باید متوجه آن بشوی. یاالله. حرف بزن.»

«چشمان ناآرام او بر چشمان من دوخته شده بود- به پرسش، تمنا، ستیز، استغائه. باور کنید نتوانستم از زمزمه کردن این گفته خودداری کنم که: «در بوتۀ آزمایش قرار گرفته بوده ای.» فی الفور در میان گفته ام دوید و گفت: «بیش از آنچه رواست. نیمه اقبالی هم در اختیارم گذاشته نشده بود- با دار و دسته ای مثل آنان. حالا دیگر حالتی دوستانه به خود گرفته بودند- آه، خیلی هم دوستانه! همخانه، همانوی. همه در یک قایق. باید آن را به محیطی دوستانه بدل می کردیم. قصد بدی نداشته اند. جورج بی جورج. جورج در آخرین

لحظه به اتاقش رفته و آنجا گیر کرده بوده. احمقی به تمام معنا بود. البته خیلی از بابت او متأسف بودند... نگاهشان بر من بود؛ لبانشان می جنبید: در سوی دیگر قایق سرشان را تکان می دادند- هر سه نفرشان؛ با اشاره- مرا صدا می زدند. چرا نزنند؟ مگر نپزیده بودم؟ چیزی نمی گفتم. برای آنچه می خواستم بگویم، کلامی وجود ندارد. اگر لب به گفته باز می کردم، درست مثل حیوانی فقط زوزه می کشیدم. از خود می پرسیدم که کی بیدار می شوم. به صدای بلند به من اصرار می کردند که به عقب قایق بروم و آنچه را ناخدا باید می گفت به آرامی بشنوم. به طور حتم ما را پیش از غروب از آب می گرفتند- درست در مسیر رفت و آمد کانال سوئز. اکنون در سمت شمال غربی دود پیدا بود.

«دیدن این دود خفیف، این نوار مه قهوه ای که از میان آن مرز دریا و آسمان پیدا بود، لرزه بر اندامم می افکند. به صدای بلند گفتم همینجا که هستم خوب می توانم بشنوم. ناخدا دشنام گویی آغاز کرد، چون قارقار کلاغی. قصد نداشت که محض راحتی وجود ذیجود من حلقومش را پاره کند.

پرسیدم: «می ترسی که صدایت را در ساحل بشنوند؟» چنان نگاهم کرد که گویا می خواهد با چنگ تکه تکه ام کند. سر مکانیک نصیحتش کرد که با من ماماشات کند. گفت که هنوز بر سر عقل نیامده ای. آن دیگری مثل ستون ستبری از گوشت از عقب قایق به پا خاست- و گفت- و گفت...»

«جیم اندیشناک بر جای ماند. گفتم: «و بعد؟» بی پروا فریاد زد: «برای من چه اهمیتی داشت که در سرهم بندی کردن چه داستانی با هم توافق کرده اند؟ هر چه عشقشان می کشید، می توانستند بگویند. به خودشان مربوط بود. داستان را می دانستم. به مردم هم که داستانشان را می قبولانند برای من تغییر نمی کرد. گذاشتم بگویند و بحث کند- بگویند و بحث کند. هی گفت و گفت و گفت. ناگهان احساس کردم که زانوانم وامی رود. بیمار بودم و خسته- خسته تا سر حد مرگ. اهرم را انداختم، پشت به آنان کردم و روی برآمدگی جلو قایق نشستم. دیگر بسم بود. صدایم می کردند که بدانند آیا فهمیده ام یا نه- و مگر هر کلمه ای از آن راست نبود؟ به خدا که به شیوه آنان راست بود. سر برنگردانیدم. صدای ژاژخایشان را می شنیدم. «احمق خر هیچی نمی گه.» «آه، خیلی خوب می فهمه.» «ولش کنیم؛ حالش جا می آد.» «چیکار می تونه بکنه؟» و چه می توانستم بکنم. مگر همه در یک قایق نبودیم؟ کوشیدم خود را به نشیندن

نمی...»

«کوشید تا اندیشه‌ام را در نگاه هشیارانه‌ای که گذرا بر من می‌انداخت بسنجد. به لحن راسخی پرسیدم: «یعنی می‌خواهی بگویی با خود می‌اندیشیده‌ای که آیا می‌میری یا نه؟» بی‌آنکه از پس و پیش رفتن باز ایستد، سر به علامت تصدیق تکان داد و گفت: «آری، تنها که نشسته بودم کار به آنجا کشیده بود.» چند گام دیگری تا آخر محل خیالی کشیک خود برداشت و هنگامی که برگشت، هر دو دستش را در جیب نهاده بود. جلو صندلی من ایستاد و به پایین نگرست. با کنجکاوی زیادی جویا شد که: «مگر باور نمی‌کنی؟» چنان تحت تأثیر قرار گرفتم که با احترام آمادگی خود را برای باور کردن تلویحی هر آنچه برای گفتن به من مناسب می‌دید اعلام کردم.»

بزخم. دود به جانب شمال ناپدید شده بود. آرامشی مرگبار بود. از چلیک آب نوشیدند، من هم نوشیدم. سپس برای گستردن بادبان بر روی لبه فوقانی دیواره قایق به تکاپو افتادند. اشکالی نداشت که از سر لطف پاس بدهم؟ به زیر بادبان خزیدند و شکر خدا که از چشمم دور بودند! احساس کردم که دارم از پا می‌افتم. رمقی به تن نداشتم، انگار از روز تولدم تا آن وقت یک ساعت نخوابیده‌ام. آفتاب تنق می‌زد و نمی‌توانستم آب را ببینم. گاه و بیگاه یکیشان بیرون می‌خزید، بر سر پا بلند می‌شد تا نگاهی به اطراف بیندازد، و دوباره به زیر برود. از زیر بادبان صدای خرخر خواب به گوشم می‌رسید. بعضی از آنان می‌توانستند بخوابند. دست کم یکی از آنان. من که نمی‌توانستم! همه نور و روشنایی بود و انگار قایق به درون آن می‌افتاد. گاه و بیگاه احساس شگفتی می‌کردم که خود را بر برآمدگی جلو قایق نشسته می‌یافتم...»

«جلو صندلی من با گامهای شمرد، یک دست در جیب شلوار، و سری به حالت اندیشناک خم شده، بنا کرد به پس و پیش رفتن و بازوی راستش در فواصل طولانی به علامتی بلند می‌شد، انگار می‌خواهد مزاحمی ناپیدا را از سر راهش کنار زند.

«به لحنی تغییر یافته درآمد که: «به گمانم فکر می‌کنی که داشتم دیوانه می‌شدم. و پر به خطا نرفته‌ای، اگر یادت باشد کلاهم را از دست داده بودم. خورشید تمام راه را از شرق به غرب از بالای سر برهنه‌ام می‌خزید، اما آن روز به گمانم آسیبی ندیدم. خورشید نمی‌توانست مجنونم کند...» بازوی راستش انگار جنون را به کناری نهاد... «همینطور هم نمی‌توانست بکشد...» بازوی راستش از نو سایه‌ای را دفع کرد... «خورشید با من به استراحت پرداخته بود.» «با حیرتی وصف ناپذیر از این حالت تازه، گفتم: «نگو؟» و با همان نوع احساسی به او نگرستم که اگر، پس از چرخیدن بر پاشنه، چهره‌ای کاملاً تغییر یافته نشان می‌داد.

«به گفته ادامه داد که: «تیفوس نگرفتم، تلف هم نشدم. درباره خورشید بالای سرم اصلاً به خود عذاب ندادم. به خنکای آدمی که در پناه سایه به تفکر می‌نشیند، فکر می‌کردم. ناخدا، آن جانور چرکین، کله گنده و ژولیده‌اش را از زیر بادبان بیرون آورد و چشمان ماهی‌وارش را بر من دوخت و غرید: «لاکردار، می‌میری!» و مانند لاک پستی سر به درون فرو برد. او را دیده بودم. صدایش را شنیده بودم. کلامم را قطع نکرد. درست همانوقت فکر می‌کردم که

فصل یازدهم

«با سری افتاده به یکسو گفته ام را شنید، و من از میانه شکاف مه که او در آن حرکت می کرد و وجود داشت نگاهی دیگر انداختم. شمع تار در حجاب شمعدان پت پت می کرد و تنها وسیله ای بود که برای دیدن او در اختیار داشتم. در پشت او شبی تاریک بود، با ستارگانی روشن که تابش دورشان در سطوحی پشت هم دیده می شدند و چشم را به اعماق تاریکی بزرگتر می کشانیدند. و با این حال چنین می نمود که نوری اسرارآمیز سرکودکانه او را نشانم می دهد، انگار در آن لحظه شباب درون او لمحّه ای درخشیده و خاموشی گرفته است. گفت: «نهایت بزرگواری توست که چنین گوش می دهی. دواى دردم است. نمی دانی که چقدر برایم ارزش دارد. نمی دا...» کلمات انگار از او دریغ می شد. منظره ای بدیع بود. نوجوانی بود از آن دست که دوست داریم دور و بر خود ببینیم؛ از آن دست که در خیال دوست داریم که کاش آنگونه می بودیم؛ از آن دست که مدعای حضورش احضار همدم این پندارهایی است که خاموش و مرده و سردش انگاشته بودیم و، گویی با نزدیک شدن شعله ای دیگر، در عمق جایی سو سو می زند، سو سو می روشنایی... سو سو می گرما!... آری، آن وقت نگاهی گذرا به او افکندم... و آخرین نگاه از آن نوع نبود... «نمی دانی که برای آدمی در حال و روز من چقدر ارزش دارد که حرفش را باور کنند. آنهم اگر خالی کردن عقده دل پیش آدمی مسن تر باشد. فهمیدن آن بس دشوار- بسی ناروا- بس سخت است.»

«مه ها دوباره جمع شدند. نمی دانم به نظرش چقدر پیر می آمدم- و چقدر عاقل. چندان پیر نبودم که خودم را آنگاه احساس می کردم؛ و چندان هم عاقل

نبودم که می پنداشتم. به یقین در هیچ پیشه دیگری جز پیشه دریانوردی کشتی دل آنان که برای غرق شدن یا شناور گشتن به دریا افکنده می شود اینقدر شیفته جوانی نشسته بر لبه ساحل نمی شود که با چشمان رخشان بر آن تالگو سطح بیکرانی می نگرد، که تنها انعکاسی است از نگاههای مالامال از آتش او. در آرزوهایی که هر یک از ما را به دریا کشانده بود، چنان ابهام شکوهمندی نهفته است، و چنان بیکرانگی پر جلال و طمع زیبای ماجراها که پاداششان تنها از آن خودشان است. اینکه نصیب ما چیست - خوب در این باره چیزی نمی گویم. ولی آیا یکی از ما می تواند لبخندی را دریغ بدارد؟ در هیچ نوع زندگی دیگری، پندار این همه وسیعتر از واقعیت نیست - در هیچ نوع زندگی دیگری، آغاز همه پندار نیست - و جادو تیزتر - و اطاعت کامل تر. و مگر همه ما با آرزویی همسان شروع نکردیم و با معرفتی همسان به انجام نرساندیم و خاطره افسون همسان عزیز داشته را با خود از میان روزهای شوم نفرین نیاوردیم؟ پس چه عجب که وقتی قافله ای سنگین به منزل می رسد، جرگه را جمع بیاید؛ و علاوه بر هم پیمانی با پیشه دریانوردی توان احساسی وسیع تر حس گردد - احساسی که مردی را با کودکی پیوند می دهد. او آنجا روبرویم بود و خیال می کرد که سن و عقل می تواند درمانی برای درد حقیقت بجوید، و به صورت جوانی در دام گرفتاری خود را در منظر چشمانم نشاناند - از آن نوع گرفتاری که ریش سفیدان ضمن نماندن لبخند باوقار به آن سر می جنبانند. و درباره مرگ می اندیشیده است - لعنت بر او! مرگ را موضوع تفکر خویش یافته بوده، چرا که به نظر خودش زندگیش را نجات داده بوده، حال آنکه تمامی افسون زندگیش شباهنگام همراه کشتی سر در دریا فرو برده بوده. چه چیزی طبیعی تر از این! برای دلسوزی ندا در دادن هم بسیار حزن آلود بود و هم خنده آور، و در چه چیزی بهتر از جرگه خودمان بودم که دلسوزی را از او دریغ کنم؟ و حتی هنگامی که به او نگاه می کردم، درون مه شکافی پدیدار شد و صدای او به سخن آمد:

- می دانی، دست و پایم را گم کرده بودم. از نوع حوادثی بود که انتظار وقوعش نمی رود. مثلاً، شبیه جنگ نبود.

«گفته اش را تصدیق کردم. لحن گفتارش تغییر آشکارا کرد، انگار که ناگهان به پختگی رسیده است.

«زمزمه کنان گفت: «نمی شد اطمینان داشت.»

«گفتم: «ها! اطمینان نداشتی»، و صدای آهی خفیف، که چون پرواز پرنده ای در شب از میان ما گذر کرد، تسکین داد.

«با شهامت گفت: «خوب، اطمینان نداشتم. چیزی بود مثل آن داستان نکبتی که آنها سرهم بندی کردند. دروغ نبود - اما حقیقت هم نبود. چیزی بود ... آدم دروغ محض را می شناسد. بین صحت و سقم این قضیه فاصله ای به ضخامت برگ کاغذ وجود نداشت.»

«پرسیدم: «چه فاصله ای بیش از این می خواستی؟» اما فکر می کنم صدایم چنان آهسته بود که متوجه گفته ام نشد. بحثش را چنان پیش برده بود که انگار زندگی شبکه ای از راههایی است که مفاکها جداشان می کنند. صدایش طنینی معقول داشت.

- فرض کن که ترك نکرده بودم - منظورم این است فرض کن در کشتی مانده بودم؟ خوب. چند وقت دیگر؟ بگو یک دقیقه - نیم دقیقه. ولی در سی ثانیه، همانگونه که آن وقت مسلم می نمود، به دریا می زدم. و فکر می کنی به اولین چیزی که سر راهم با آن برخورد می کردم، چنگ نمی زدم - پارو، قایق نجات، چارچوب آهنی، هر چیزی؟ تو اگر بودی اینکار را نمی کردی؟

«به میان حرفش دویدم و گفتم: «و نجات بیایی.»

«گفت: «چنین قصدی می داشتم. و این بیش از چیزی بود که قصد کرده بودم وقتی... به خود لرزید، گویا در کار فرو بردن داروی تهوع آوری بود... «پرسیدم». و این کلمه را با چنان کوشش تشنج آلودی ادا کرد که طنین آن، که انگار امواج هوا منتشرش ساخته، سبب شد بدنم اندک نکانی بخورد. با چشمهای عبوس سر جا میخکوبم کرد. فریاد زد: «حرفم را باور نمی کنی؟ قسم می خورم! ... پناه بر خدا! مرا اینجا آوردی که حرف بزنم و ... تو باید... گفتمی که باور می کنی.» به لحنی حق به جانب و اعتراض آمیز که اثری آرام کننده ایجاد کرد، گفتم: «البته که باور می کنم.» گفت: «مرا ببخش. اگر آدم شریفی نبود، البته که درباره اینهمه ماجرا برایت چیزی نمی گفتم. باید دانسته باشم ... من هم - من هم آدمی شریف هستم...» شتاب زده گفتم: «البته، البته». به چهره ام ماهرخ رفته بود و آهسته آهسته چشمهایش را پس کشید. «حالا درمی یابی که آخرش چرا نرفتم... آنگونه بیرون نرفتم. نمی خواستم از آنچه کرده بودم هراسناک شوم. و به هر تقدیر، اگر در کشتی مانده بودم، سعی خودم را می کردم که نجات یابم. نقل آدمهایی را که ساعتها روی دریا شناور

خشونت پرسید: «تو چه فکر می کنی؟» متعاقب آن مکثی ایجاد شد و ناگهان احساس کردم که خستگی عمیق و مستأصل کننده ای بر من چیره شده، انگار صدای او مرا از رؤیای سرگشتگی در میان فضاهای تهی که بیکرانگیشان جانم را آزرده و جسمم را خسته کرده بود، بیرون آورده است.

«اندکی بعد با سرسختی زمزمه کرد: «چیزی را پایان نمی داد. نه! درستش روبرو شدن با آن بود - تنها - برای خودم - چشم به راه فرصتی دیگر ماندن - یافتن ...»

بوده اند و نجات یافته اند، شنیده ایم. چه بسا که بهتر از خلیها روی آب دوام می آوردم. قلب من ذره ای عیب و علت ندارد. «مشت دست راستش را از جیب بیرون آورد و ضربه ای که به سینه اش نواخت، چون انفجاری گنگ در شب ظنن انداخت.

«گفتم: «معلوم است.» با پاهایی اندک از هم جدا و چانه ای فروافتاده در اندیشه شد و زمزمه کنان گفت: «سر مویی. و نه حتی سر مویی فاصله بین این و آن. و در عین حال ...»

«درآمدم که - و متأسفانه با اندکی خباثت - : «دیدن مو به هنگام نیمه شب دشوار است.» مگر متوجه مقصود من از انسجام پیشه دریانوردی نیستید؟ از دست او به جان آمده بودم، گویی مرا - مرا! - از فرصتی باشکوه در حفظ پندار آغاز کارم محروم کرده، گویی از زندگی مشترک ما آخرین شرار فرّ و شوکتش را ربوده. «و بنابراین به چاک زدی - یکباره.»

«قاطعانه گفته ام را تصحیح کرد که: «پریدم.» و تکرار کرد: «پریدم - یادت باشد!» و از این قصد آشکار اما مبهم در اندیشه شدم. «باری، شاید آنگاه نمی توانستم ببینم. اما در آن قایق وقت و روشنایی به حد وفور داشتم. فکر هم می توانستم بکنم. البته هیچکس خبردار نمی شد، ولی موضوع برایم ساده تر نمی شد. این را هم باید باور کنی. این همه صحبت را نمی خواستم ... نه ... چرا ... دروغ نمی گویم ... آن را می خواستم: همان چیزی بود که می خواستم. فکر می کنی تو یا کسی دیگر می توانست مرا وادار کند اگر من ... من - من از گفتن باکی ندارم. و از فکر کردن هم باکی نداشتم. چهره به چهره نگاهش کردم. قصد فرار نداشتم. ابتدا - در شب، اگر به خاطر آن آدمها نبود چه بسا که ... نه! به کائنات قسم! نمی خواستم این طیب خاطر را به آنان داده باشم. بسشان بود. داستانی به هم بافتند و تا آنجا که می دانم باورش کردند. اما من حقیقت را می دانستم و با گذشت زمان فراموشش می کردم - تنها، با خودم. قصد تسلیم شدن به چنان چیز ددمنش و ناروا را نداشتم. آخر چه چیزی را ثابت می کرد؟ بریده شده بودم. آزرده از زندگی - حقیقتش را بخواهی. اما طفره رفتن از آن به - به - آن شیوه چه فایده ای می داشت؟ راهش آن نبود فکر می کنم - فکر می کنم پایان نمی داد - نمی داد - به چیزی.»

«داشت بالا و پایین می رفت، اما با آخرین کلمه ایستاد و رو به من کرد و با

فصل دوازدهم

«همه چیز در اطراف ما تا گوش رس ساکت بود. مه احساسهای او بین ما جا عوض می کرد، مثل این بود که کشمکشهایش آن را آشفته کرده است، و به دو چشم خیره می دیدیمش که در پارگیهای حجاب غیر محسوس که هیبتی مشخص و آکنده از حالت استغاثه ای مبهم دارد همچون هیبتی رمزی در تصویری. هوای سرد شب انگار به سنگینی لوح مرمرین بر اعضای پیکرم نشسته بود.»

«زمزمه کردم که: «صحیح»، و این را بیشتر به این دلیل گفتم تا به خودم ثابت کنم که می توانم حالت بی حسی را بشکنم و نه به دلیلی دیگر.»

«با حالتی افسرده گفتم: «کشتی اوندیل پیش از غروب آفتاب ما را برگرفت. مستقیم به سوی ما آمد. تنها باید می نشستیم و صبر می کردیم.»

«گفتم: «پس از وقفه ای دراز داستانشان را گفتند.» و از نو آن سکوت خفقان آور حکمفرما شد. به گفته افزود: «تنها آن وقت بود که فهمیدم تصمیم به چه چیزی گرفته ام.»

«به نجوا گفتم: «هیچ چیز نگفتی.»

«به همان لحن زیر پرسید: «چه می توانستم بگویم؟» ... کمی تکان. کشتی را متوقف ساختند. خسارت را معین کردند. حساب کردند که قایقها را بی هیچ ایجاد وحشت بیرون ببرند. همینکه اولین قایق به آب انداخته شد، کشتی در میانه توفان فرورفت. مثل سرب غرق شد ... از این روشن تر چه می توانست باشد؟» ... سر فرو انداخت ... «و وحشتناک تر؟» هنگامی که مستقیم به چشمهایم نگاه کرد، لبانش می لرزید. دل آزرده پرسید: «پریده بودم

مگر نه؟ این است آنچه باید با گذشت زمان فراموش می‌کردم. داستان اهمیتی نداشت... لحظه‌ای دستهایش را در هم گره زد، به چپ و راست در درون تیرگی نگاه کرد و گفت: «مثل کلاه گذاشتن سر مرده بود.»

«گفتم: «و مرده‌ای هم در کار نبود.»

«از این گفته مرا گذاشت و رفت. این تنها راهی است که می‌توانم آن را وصف کنم. لحظه بعد او را تکیه زده به نرده‌ها دیدم. مدتی آنجا ایستاد، انگار دارد صفا و آرامش شب را می‌ستاید. گلبوته‌ای در باغ پایین عطر پرتوانش را از درون هوای نمناک منتشر ساخت. جیم با گامهای شتابناک به سوی من برگشت. «با سرسختی تمام گفت: «آن یکی اهمیتی نداشت.»

«در تأیید گفتم: «شاید اهمیتی نداشت.» به این فکر افتادم که او از حد تحمل من خارج است. آخر، چه می‌دانستم؟

«گفت: «مرده یا زنده، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. باید زندگی می‌کردم، درست است؟»

«تمجیح کنان گفتم: «خوب، آره-اگر از این زاویه نگاه کنیم.»

«با ذهنی معطوف به چیزی دیگر، بی‌توجه درآمد که: «البته خوشحال بودم.» سپس آهسته گفت: «برملا شدن»، و سر برداشت. «می‌دانی وقتی شنیدم، اولین اندیشه‌ام چه بود؟ آرامش یافتن. آرامش یافتن که متوجه شدم آن فریادهای گفتمت که فریاد شنیده بودم؟ نه؟ چرا، شنیدم. فریاد یاری... هم‌نوا با باران ریز. تخیل، به گمانم. و با این حال به سختی می‌توانم... چه احمقانه... دیگران نشنیدند. بعدها ازشان پرسیدم. همه گفتند «نه». نه؟ حتی آنوقت هم فریاد را می‌شنیدم! احتمال داشت بدانم ولی فکر نکردم- فقط گوش دادم. فریادهای بسیار خفیف-روز از پس روز. آنگاه آن آدم دورگه ریزنقش سر رسید و با من حرف زد. «پاتنا... ناو کوچک توپدار فرانسوی... با موفقیت به «ادن» گسسل شده است... تحقیق... اداره امور دریایی... باشگاه ملوانان... ترتیب خوراک و جای شما داده شده!» همراه او می‌رفتم و از سکوت لذت می‌بردم. پس، فریادی در کار نبوده است. تخیل. باید حرفش را باور می‌کردم. دیگر چیزی نمی‌توانستم بشنوم. نمی‌دانم چقدر توانسته بودم آن را تحمل کنم. بدتر هم می‌شد... منظورم-بلندتر.»

«به فکر فرورفت.»

«و من چیزی نشنیده بودم! خوب-باشد. اما چراغها! چراغها خاموش

شد! آنها را ندیدیم. آنجا نبودند. اگر آنجا می‌بودند، شناکان برمی‌گشتم- برمی‌گشتم و بانگ برمی‌آوردم-از آنان تقاضا می‌کردم که مرا به کشتی ببرند... شاید بخت می‌گفت... در گفته‌ام تردید می‌کنی؟... از کجا می‌دانی که چه احساسی داشتم؟... چه حقی داری که تردید کنی؟... تقریباً همانگونه که بود کردم-می‌فهمی؟

«صدایش فرو افتاد. به لحنی سوگوار و عتاب‌آمیز گفت: «شعاع نوری- شعاع نوری- نبود. مگر متوجه نیستی که اگر بود، مرا اینجا نمی‌دید؟ مرا می‌بینی-و تردید می‌کنی.»

«سر به علامت نفی تکان دادم. این مسئله چراغها که وقتی قایق بیش از یک میل از کشتی دور نبوده دیگر به چشم نمی‌آمده، موضوع بحث دامنه داری بود. جیم که اصرار داشت پس از گذشتن اولین رگبار چیزی به چشم نمی‌آمده، و دیگران هم همین را در حضور نواب اوندیل تأیید کرده بودند. البته مردم سر تکان می‌داده و لبخند می‌زده‌اند. یک ناخدای پیر که در دادگاه کنار من نشسته بود، سیل سفیدش را در گوشم فرو می‌کرد تا به نجوا بگوید: «البته دروغ خواهند گفت.» واقع امر اینکه کسی دروغ نمی‌گفت؛ حتی آن سر مکانیک هم، با داستان کذائی‌اش از افتادن چراغ سر دکل شبیه انداخته شدن کبریتی بر زمین. دست کم دروغی از سر آگاهی نبود. آدمی با آن حال و احوال جگرش چه بسا هنگام افکندن نگاهی دزدانه از روی شانه، جرعه شناوری در گوشه چشم دیده باشد. به‌رغم بودن در دیدرس، هیچگونه نوری ندیده بوده‌اند، و این را تنها از یک راه می‌توانستند توضیح دهند: کشتی غرق شده بوده. توضیحی روشن و تسلی بخش: برق آسا فرا رسیدن واقعه پیش بینی شده، مایه توجیه شتابشان بوده. تعجبی ندارد که در پی توضیح دیگری بر نمی‌آمدند. با این حال حقیقت بسیار ساده بوده، و همینکه برابری پیشنهادش کرد، دادگاه درباره مسئله زحمت بیشتری به خود نداد. اگر یادتان باشد، کشتی متوقف شده، و با سرش در مسیر هدایت شده در درون شب آرمیده بوده، بر اثر پر شدن قسمت جلو، عقب آن بالا آمده و دماغه‌اش در آب فرو رفته. با این حالت به هم خوردن تعادل، هنگامی که رگبار اندک شلاقی به کناره عقب کشتی می‌کشد چنان تند سر به سوی باد می‌گرداند که انگار در لنگرگاه است. با چنین تغییری در وضع آن تمام چراغهایش در عرض چند لحظه از مسیر قایق به سمت بادگیر روبروی گرداند. بر فرض هم که چراغها دیده می‌شد، تأثیر استغاثه‌ای گنگ را

می داشت - و شعاع آنها که در تاریکی ابر گم شده بودند قدرت اسرارآمیز نگاه آدم را می داشت که می تواند احساسهای پشیمانی و ترحم را بیدار کند. می گفت: «من اینجا - هنوز اینجا...» و نگاه رانده ترین آدمیان بیش از این چه می تواند بگوید؟ اما کشتی، انگار به نشان بیزاری از سرنوشتشان، پشت به آنان می کند: زیر بار آدم و محموله دور زده بوده تا با سرسختی چشم بدوزد به خطر تازه دریای آزاد، که با شگفتی تمام از آن جان سالم به در می برد تا سرانجام در جایگاه اوراق کردن کشتی عمرش به پایان برسد، گویی سرنوشتش را چنان رقم زده بوده اند که زیر ضربه چکشهای بسیار با گمنامی بمیرد. اما اینکه سرنوشت زائران چه هدفهای گوناگونی برایشان تدارک دیده بود، از گفتنش عاجزم. اما آتیه ای قریب الوقوع، یعنی حدود ساعت نه صبح روز بعد، یک ناو توپدار فرانسوی که از ریونیون^{۱۱} به مقصد فرانسه در حرکت بوده سر می رسد. گزارش فرمانده این ناو نقل محافل شده بود. فرمانده اندکی از مسیر منحرف می شود تا دریابد آن کشتی بخاری را که با سر بر دریایی آرام و مه آلود به حالت خطر شناور است، چه می شود. پرچم وارونه اش بر میله اصلی تاب می خورده (سرهنگ^{۱۲} عقلش رسیده بوده که هنگام طلوع آفتاب پرچم را به نشان مصیبت وارونه کند)، اما آشپزها طبق معمول در کار آماده کردن غذا بوده اند. عرشه ها در هیئت آغل گوسفند انباشته از آدم بوده است و همگی کنار نرده ها نشسته بوده اند، با صدها چشم خیره، و وقتی ناو پهلو به پهلو کشتی قرار می گیرد صدایی به گوش نمی رسد، انگار تمامی لبها بر اثر جادویی مهر شده بوده.

«فرمانده فرانسوی سلام می گوید، جواب مفهومی نمی گیرد و پس از آنکه با دوربینش معین می کند که جمعیت روی عرشه طاعون زده نمی نمایند، تصمیم به فرستادن قایقی می گیرد. دو افسر به کشتی برمی آیند، به حرفهای سرهنگ گوش می دهند، سعی می کنند با حمله دار صحبت کنند، سر در نمی آورند: اما البته ماهیت حالت اضطراری مشهود بوده. از یافتن سفیدپوستی نیز، که با حالتی آرام مرده و بر عرشه کز کرده بوده، نیز سخت یکه می خوردند. این را مدتها بعد از زبان ستوان فرانسوی پیری شنیدم که یک روز بعد از ظهر در سیدنی در کافه ای به تصادف با او برخورد کردم و کل ماجرا را به یاد داشت. خوب است گذرا بگویم که ماجرا در حقیقت قدرتی فوق العاده در به مبارزه طلبیدن کوتاهی خاطره ها و درازی زمان داشت: چنین می نمود که با نوعی سرزندگی مرموز در ذهن و نوک زبان آدمیان می زید. از لذت مشکوک برخورد با

آن که اغلب، سالها بعد و هزاران میل دور از محل وقوع؛ از لابلای گفتار دور از موضوع سر بیرون آورده و از درون بعیدترین کنایه ها به سطح آمده، مرا نصیبی بوده است. و مگر امشب در میان ما پیدایش نشده؟ و تنها دریانورد در اینجا منم. من تنها آدمی هستم که ماجرا برایم خاطره است. و با این حال، گل انداخته است! اما اگر دو آدم بیگانه با هم و آشنا با ماجرا از سر تصادف در هر گوشه ای از زمین یکدیگر را ببینند، پیش از جدا شدن، موضوع به حتمیت سرنوشت در میانشان گل می اندازد. آن فرانسوی را قبلاً ندیده بودم و پس از یک ساعت با هم انس گرفتیم. پر حرف هم نمی نمود. آدمی ساکت و چهارشانه بود در لباسی چین دار که خواب آلوده نشسته بود و جامی تا نیمه پر از مایعی تیره جلوش بود. پاگون نظامیش اندکی تیره و صورت صاف و صوفش بزرگ و زردرنگ بود. به آدمی انقیه ای شبیه بود - متوجه که هستید؟ نمی گویم انقیه می زد ولی با قماش او جور در می آمد. صحبتمان از اینجا شروع شد که او شماره ای از روزنامه اخبار وطن* را، که من نمی خواستم، از روی میز مرمر به دستم داد. گفتم: مرسی. کلامی چند رد و بدل کردیم و ناگهان، بی آنکه بدانم چگونه ماجرا سر برآورده، در وسط آن بودیم و او برایم می گفت که تا چه اندازه از دیدن نعلش یکه خورده بوده اند. معلوم شد که یکی از افسران به کشتی برآمده بوده.

«در کافه ای که نشسته بودیم، انواع و اقسام مشروب خارجی یافت می شد که برای افسران نیروی دریایی نگهداری می شد، و او جرعه ای از مایع تیره، که طبعی می نمود، نوشید و با چشمی در جام سرش را اندک تکانی داد و با آمیزه ای غریب از خونسردی و اندیشناکی گفت: Comprendre-vous concevez impossible de که فهم قضیه چقدر برایشان محال بوده است. کسی در ناو آن اندازه انگلیسی نمی دانسته است که از حرفهای سرهنگ سردرآورد. دور و بر دو افسر هم قیل و قال فراوانی بوده. گفت: «روی ما ریخته بودند. دایره ای برگرد این آدم مرده (autour de ce mort) بود. باید به عاجل ترین کار پرداخته می شد. این آدمها داشتند به هیجان می آمدند... Parbleu! فیلسوف مآبانه درآمد که: «چنان جمعیتی - متوجه که هستی؟» و اما در خصوص دیواره آهنی آب بند به

فرمانده اش می گوید که صلاح در این است به حال خود رها شود. نگاه کردن به آن مشثوم بوده. در دم (en toute hate) دو طناب فولادی را به کشتی می آورند برای گسل به قسمت عقب پاتنا می بندند، که تحت شرایط موجود پر بیجا نبوده، چون سکان چنان از آب بیرون بوده که به درد هدایت کشتی نمی خورده و این مانور فشار را از دیواره آهنی، که وضعیت آن دقت زیادی را ایجاب می کرده (grands menagements exigeait les plus)، می کاهد. از این اندیشه نتوانستم پرهیزم که آشنای تازه ام حتماً قسمت زیادی از امور را رتق و فتق داده. افسری قابل اعتماد می نمود، هر چند دیگر زیاد فعال نبود. تا حدودی قیافه دریانوردی هم داشت، هر چند که نحوه نشستش، با انگشتهای ضخیمی که بر شکم نهاده بود، مرا به یاد یکی از آن کشیهای انقبیه ای و آرام دهکده می انداخت، کشیشانی که گوششان ملامال از گناه و رنج و ندامت تبار دهقانان است و حالت آرام و ساده چهره شان حجابی است بر راز درد و عذاب. باید به جای کتی یاگون دار و دگمه برنجی، خرقه ای سیاه و نخ نما به تن می داشت. در آن حال که ضمن ادامه گفتار برایم می گفت که کاری بس دشوار بوده، و بی تردید (sans doute) من دریانورد (en votre qualite de marin) می توانستم آن را حدس بزنم، سینه پهنش بالا و پایین می رفت. عاقبت بدنش را اندکی به سویم خم کرد و با غنچه کردن لبانش هوا را با هیزی آرام بیرون داد و در ادامه سخن گفت: «خوشبختانه دریا مانند این میز صاف بود و بادی بیش از آنچه اینجا است نبود...» گفته اش به ذهنم آورد که کافه در حقیقت خفقان آور و بسیار گرم است. صورتم چنان می سوخت که انگار بر اثر جوانی دستپاچه و شرمناک شده ام. به دنبال سخن گفت که رو به سوی نزدیکترین بندر انگلیسی می کنند* "naturellement" و مسئولیتشان** "Dieu merci" پایان می گیرد. گونه هایش را کمی پر باد کرد... «چون، توجه داشته باش (notez bien) که تمام مدت دو افسر کشیک عرشه را با تبر کنار طنابها گذاشته بودیم تا در صورتی که کشتی...» مژه های سنگینش را فرو انداخت و منظورش را به روشنی بیان کرد... «تو اگر بودی چه می کردی؟ آدم آنچه از دستش برمی آید انجام می دهد (on fait ce qu'on peut)»، و لحظه ای بر آن شد تا بر بی حرکتی حجیم خویش جامه تسلیم بپوشاند. دست

* طبعاً.

** خدا را شکر.

راستش را اندکی بلند کرد، دو انگشت را در معرض دید گذاشت و تکرار کرد: «دو افسر کشیک عرشه - سی ساعت - همیشه آنجا. دو!» این اولین حرکتی بود که می کرد و فرصتم داد تا متوجه زخمی حاشیه دار در پشت دستش شوم - روشن بود که زخم تیر است. و چنانکه گویی این کشف نگاهم را تیزتر کرده باشد، متوجه نشان زخمی کهنه هم شدم که کمی پایین تر از شقیقه شروع می شد و زیر موی کوتاه و خاکستری در کنار سرش محو می شد - شکاف نیزه یا شمشیر. دوباره دست بر شکم نهاد. بر عرشه آن - آن - ماندم. دارم فراموش می کنم. آها! پات - نا* C'est bien ca. پات - نا. مرسی. عجیب است که آدم چطور فراموش می کند. سی ساعت در آن کشتی ماندم...»

«با تعجب گفتیم: «نه بابا!» همچنان دیده بر دو دست دوخته، لبانش را اندکی غنچه کرد ولی این بار صدای هیس بیرون نداد. با خونسردی ابرو بالا انداخت و گفت: «مصلحت حکم می کرد که یکی از افسران برای پاییدن (pour ouvrir l'ail)»... بیهوده آه کشید... «و فرستادن علامت در کشتی بماند - متوجه هستی؟ - و الخ. نظر من هم همین بود. قایقهامان را برای انداختن به آب آماده کردیم - و همینطور در آن کشتی همه چیز را سنجیدم...! En fin آدمی منتهای سعیش را می کند. موقعیتی ظریف بود. سی ساعت! کمی غذا برایم تهیه نیدند. منتها دریغ از یک قطره شراب.» به شیوه ای غیر عادی، بی آنکه تغییری محسوس در رفتار و حالت آرام چهره اش ایجاد شود، انزجار عمیقش را ابراز کرد. «می دانی - وقتی پای خوردن در میان باشد، بی جام شراب کارم زار است.»

«هراسم از این بود که همین حالا قصه غصه اش را ساز می کند، زیرا هر چند عضوی از اعضای بدنش را حرکت نداد و تغییری در وجناتش حاصل نشد، آدم را متوجه می کرد که از یادآوری قضیه چقدر خشمناک است. اما به نظر می رسید که به کلی فراموشش کرده است. به تعبیر او، مسئولیتشان را تحویل «اولیای امور بندر» می دهند. تحویل گیری خونسردانه مایه تعجب او می شود. «آدم فکر می کرد که چنان کشف مضحکی (drole de trouvaille) هر روز تحویلشان داده می شود.» با پشتی تکیه زده بر دیوار و نگاهی به ناتوانی بسته ای گوشت از ابراز عاطفه، گفت: «شما فوق العاده آید - شمای نوعی.» از قضا

* خودش است.

** به هر تقدیر.

در همان وقت سفینه‌ای جنگی و کشتی بخاری نیروی دریایی هند در بندر بوده، و ستایش خود را از نحوه تخلیه مسافرین پاتنا با قایقهای این دو کشتی پنهان نکرد. در حقیقت، قیافه بی‌احساسش چیزی را پنهان نمی‌کرد: آن قدرت اسرارآمیز، و تا حدودی معجزآسای ایجاد تأثیر را با وسیله‌ای کشف‌ناپذیر داشت که آخرین کلام هنر والاطر است. «بیست و پنج دقیقه-ساعت در دست-بیست و پنج، نه بیش...» انگشتانش را بی‌آنکه دست از روی شکم بگیرد، در هم می‌انداخت و می‌گشود و این شیوه بی‌نهایت مؤثرتر از گشودن دست بر آسمان در حالت حیرانی بود... «تمام آن جمعیت (tout ce monde) در ساحل- با امورات حقیرشان- هیچکس جز دسته‌ای از دریانوردان حکومتی (marins de l'Etat) و آن جنازه جالب (cet intéressant cadavre) آنجا را ترك نگفت. بیست و پنج دقیقه...» با چشمانی فروافتاده و سری اندک خمیده به یک سو، انگار دانسته مژه تکه‌ای کار را روی زبانش می‌گرداند. بی‌آنکه نیازی به آوردن دلیل داشته باشد، آدم را متقاعد می‌کرد که برخورداری از تأیید او بسیار باارزش است، و با از سر گرفتن بی‌حرکتی قطع نشده اش به اطلاع من رسانید که چون دستور رفتن به تولون را داشته‌اند در عرض دو ساعت آنجا را ترك می‌گویند، «از این جهت (de sorte que) بسیاری چیزها در این حادثه زندگی (dans cet episode de ma vie) هست که مبهم مانده است.»

فصل سیزدهم

«پس از این کلمات، و بی‌هیچ تغییری در سکناش، خود را تسلیم حالتی از سکوت کرد. پهلویش ماندم؛ و ناگهان چنانکه گویی زمان موعود برای بیرون آمدن صدای ملایم و خشکش از درون بی‌حرکتی او فرارسیده، بر زبان راند که: *! Mon Dieu زمان چگونه می‌گذرد!» پیش‌پا افتاده‌تر از این گفته ممکن نبود، اما چون به زبان آمد در من همزمان شد با لحظه‌ای از کشف و شهود. شگفتا که با چشم نیم‌بسته و گوش ناشنوا و اندیشه خفته عمر را سر می‌آوریم. شاید مصلحت هم چنین اقتضا کند. چه بسا که همین حالت بی‌عملی است که زندگی را برای اکثریتی بی‌شمار قابل تحمل و پذیرا می‌سازد. با این حال، تعدادی از ما هستند که یکی از این لحظات نادر بیداری را هیچگاه نشناخته بوده‌ایم. لحظاتی که در آن بسیاری چیزها را می‌بینیم و می‌شنویم و درمی‌یابیم - همه چیز را - در لمعه برقی - پیش از فروافتادن دوباره مان در خواب دلخواه. هنگام سخن گفتنش سر بالا کردم و او را دیدم، انگار به عمرم او را ندیده بوده‌ام. چانه فروافتاده بر گریبانش، چینهای نامرتب کتش، دست‌های درهم فرورفته اش، حالت بی‌حرکتش را دیدم که به گونه‌ای شگفت‌القاء کننده و انهدگیش در آنجا بود. در حقیقت، زمان گذشته بود: او را جا گذاشته و جلو رفته بود. او را نومید، با چند هدیه کم‌بها، پشت سر نهاده بود: موی خاکستری، خستگی چهره آفتاب سوخته، دو نشان زخم، جفتی پاگون تیره رنگ؛ یکی از آن آدمهای استوار و قابل اعتماد که ماده خام بلندآوازی اند، یکی از آن جانهای بی‌شمار که بی‌طبل و شیپور زیر بناهای

یادبود توفیقات به خاک سپرده شده‌اند. شانه‌اش را اندکی از دیوار جدا کرد تا خود را معرفی کند و گفت: «من اکنون سومین ستوان «ویکتوریو» هستم.»
سرم را به علامت تعظیم اندکی فروآوردم و به او گفتم که فرماندهی یک کشتی تجارتمی به عهده من است که در حال حاضر در خلیج «روش کاترز»^{۱۲} لنگر گرفته است. آن را «ملاحظه» کرده بود. کشتی کوچک قشنگی. از آن به نیکی یاد کرد. به گمانم حتی، ضمن نفس کشیدن آشکار، هنگامی که تکرار کرد: «آه، بله. کشتی کوچکی به رنگ سیاه-خیلی قشنگ-خیلی قشنگ (tres coquet)»، به اندازه تکان دادن سرش از آن تعریف کرد. پس از آن بدنش را آهسته چرخاند تا روبروی در شیشه‌ای سمت راستمان قرار گیرد. دیده به خیابان دوخت و گفت: «شهری دلگیر (triste ville)». روز درخشانی بود؛ تندبادی برآمده از جنوب بیداد می‌کرد و عابران زن و مرد را می‌دیدم که باد شلاق کوبشان می‌کند، جلو آفتاب گرفته خانه‌ها در آن سوی جاده بر اثر پیچش بلند گردوغبار تیره می‌نمود. گفت: «به ساحل آمدم تا پاهایم را کمی دراز کنم، اما...» گفته‌اش را ناتمام گذاشت و به اعماق آرامش خویش فروغلتید. چون از آن حالت باز آمد، گفت: «خواهش می‌کنم-بگو در عمق این قضیه چه بود-دقیقاً (au juste)؟ شگفت‌آور است. آن آدم مرده، مثلاً-والخ...»

«گفتم: «آدمهای زنده هم بودند که بسیار شگفت‌آورتر است.»
«به نشان پذیرفتن گفته‌ام، نیمه مسموع گفت: «بی شک، بی شک.» سپس، انگار بعد از تأملی دراز، زمزمه کرد که: «بدیهی است.» بی‌هیچ ابهامی آنچه در این ماجرا بیش از هر چیز مورد توجهم بود برای او گفتم. چنین می‌نمود که گویا حق دارد بداند: مگر نه سی ساعتی را بر عرشه پاتنا گذرانده بود، مگر نه به اصطلاح جانشینی اختیار کرده بود، مگر نه «منتهای سعی خود را» کرده بود؟ به من گوش می‌داد و بیش از پیش کشیش وار می‌نمود و-شاید به سبب چشمهای فروافتاده‌اش-در حالت تمرکز. یکی دو بار ابرو بلند کرد (اما بی آنکه پلکهایش را بردارد)، مثل حالت آدمی که بگوید «بر شیطان لعنت!» یکبار زیر زبان و به آرامی گفت «آه، باه!» و وقتی به پایان داستان رسیدم، لبانش را از روی عمد گنجه کرد و سوتی محزون کشید.

«چنین کاری از جانب کسی دیگر چه بسا نشان ملالت یا بی‌اعتنایی می‌بود، اما او به آن شیوه مرموزش تمهیدی چید تا بیحرکتی‌اش عمیقاً واکنش دار بنماید و همان اندازه سرشار از اندیشه‌های پرارزش که تخم مرغ از

مواد غذایی. آنچه عاقبت گفت، چیزی بیش از «خیلی جالب» نبود که محترمانه و به نجوا ادا شد. پیش از آنکه بر نو میدی خود فائق شوم، چنانکه گویی با خود حرف می‌زند، افزود: «خودش است. خودش است.» چانه‌اش انگار بیشتر در گریانش افتاد و پیکرش وزن سنگین تری روی محل نشستن او انداخت. می‌خواستم منظورش را بپرسم که پیش درآمد نوعی تشنج، چون چینی ظریف که پیش از ورزش باد بر آب راکد دیده شود، بر اندامش دوید. با آرامشی وقارآمیز گفت: «پس آن جوانک بینوا هم با دیگران دررفت.»

«نمی‌دانم چه باعث لبخندم شد: در ماجرای جیم این تنها لبخند واقعی است که به یاد دارم. اما بیان مطلب در زبان فرانسه زنگی مضحک داشت. ستوان گفته بود، ... «S'est enfui avec les autres». و ناگهان این فرق‌گذاری او را ستودم. او به یکباره متوجه نکته اصلی شده بود: تنها چیزی که برایم حائز اهمیت بود دریافته بود. احساس کردم که گویا در مورد ماجرا اظهار نظر حرفه‌ای می‌کنم. آرامش تزلزل‌ناپذیر و به کمال رسیده‌اش آرامش آدمی کارکشته بود که واقعیات را زیر نگین دارد و حیرتهای انسان برای او در حکم بازی کودکانه است. به لحنی حاکی از لطف گفت: «آه! آن جوان، آن جوان. ولی آدم که از آن نمی‌میرد.» سریع پرسیدم: «از چه؟» «از ترسیدن.» منظورش را روشن کرد و جرعه‌ای از مشروبش نوشید.

«متوجه شدم که سه انگشت آخر دست زخمیش مثل چوب خشک است و جدا از هم حرکتی ندارند، طوری که جامش را با حالتی نامتناسب برمی‌داشت. «آدمی همواره می‌ترسد. می‌تواند حرف بزند، اما...» با حالتی ناهنجار جامش را زمین گذاشت... «ترس، ترس-توجه داشته باش-همیشه آنجاست...» به سینه‌اش، نزدیک دکمه برنجی، دست سایید، درست همان نقطه‌ای که جیم هنگام تأکید بر بی‌عیب بودن قلبش ضربه‌ای به آن نواخت. به گمانم مخالفت نشان دادم، چون در گفته‌اش اصرار ورزید که: «آری! آری! آدمی حرف می‌زند، حرف می‌زند. و این خیلی هم به جاست. اما در پایان محاسبه هیچکس زیرک‌تر از دیگری نیست-و دلیرتر. دلیر! این را همواره باید توجه داشت. من به تمام گوشه و کنار دنیا سر زده‌ام- (اصطلاح عامیانه سرزدن را سخت جدی ادا کرد)-آدمهای دلیری را شناخته‌ام-آدمهای به نام Allez...» با بی‌فیدی از مشروبش نوشید... «دلیر-توجه کن-در خدمت-باید چنین بود-پیشه دریانوردی آن را ایجاب می‌کند (veux ca le metier). آیا چنین نیست؟

*Eh bien هر کدام از آنان- می گویم هر کدام از آنان، اگر او آدمی شریف بود- **bien entendu- اقرار می کرد که نقطه ای هست- نقطه ای هست- برای بهترین ما- نقطه ای هست که آدم همه چیز را رها می کند (vous lachez tout). و باید با آن حقیقت زندگی کرد- متوجهی؟ با جفت و جور شدن موقعیتهایی، ترس به طور حتم می آید. ترس فضاحت بار (un trac epouvantable). و حتی برای آنان که این حقیقت را باور ندارند، باز هم ترس هست- ترس خودشان. مطمئناً چنین است. باور کن. آری. آری... در سن و سال من، آدم می داند که از چه سخن می گوید ***! que diable...» این همه را چنان بی حرکت بر زبان آورده بود که انگار سخنگوی عقل انتزاعی است، اما در اینجا با تاب دادن آهسته انگشتان شست و راستگی خویش را دوچندان کرد. در ادامه سخن گفت: «بدیهی است - Parbleu! چون هر اندازه که می خواهی تصمیم بگیری، حتی سردردی ساده یا سوءهاضمه (un derangement d'eotomac) کافی است که ... به عنوان مثال، مرا در نظر بگیر- برایم ثابت شده است. Eh bien منی که با تو حرف می زنم، یکبار...»

«جامش را تهی کرد و به کار تاب دادن انگشتان شست بازگشت. عاقبت گفت: «نه، نه. آدمی از آن نمی میرد»، و وقتی دریافتیم که قصد ادامه حکایت خویش را ندارد، بیش از اندازه سر خوردم، بیشتر به این دلیل که از نوع حکایتهایی نبود که بشود کسی را به گفتن آن واداشت. ساکت نشستم، و او نیز، انگار چیز دیگری نمی توانست این اندازه خوشحالش کند. حتی انگشتان شستش نیز اکنون آرام بر جای مانده بود. ناگهان لبانش در جنبش آمد. به آرامی گفته از سر گرفت که: «چنین است. آدمی ترسو به دنیا می آید (L'homme est né poltron). مشکلی است. parbleu در غیر اینصورت بسیار آسان می شد. اما عادت- عادت- نیاز- متوجهی؟- چشم دیگران- voila. آدم با آن می سازد. و آنگاه نمونه دیگران که بهتر از آدم نیستند و با این حال کارشان چشمگیر است...»

«صدایش قطع شد.

«گفتم: «آن مرد جوان- توجه داشته باش- هیچیک از این انگیزه ها را

*خوب.

**البته.

***باللعجب!

نداشت- دست کم در آن لحظه.»

«ابروانش را به نشان بخشایش بالا برد: «نمی گویم، نمی گویم. جوان مورد بحث چه بسا که بهترین خلق و خوی را داشته است- بهترین خلق و خوی.»

«گفتم: «خوشحالم که می بینم سعه صدر به خرج می دهید. احساس خود او نسبت به قضیه- اه! امیدوارانه بود و...»

«حرکت پر تب و تاب پاهایش در زیر میز گفته ام را قطع کرد. پلکهای سنگینش را بالا کشید. می گویم، بالا کشید- هیچ وصف دیگری نمی تواند این حالت او را برساند- و عاقبت به طور کامل بر من گشوده شد. با دو دایره خاکستری کوچک و تنگ، چون دو حلقه فولادی ریز دور سیاهی عمیق مردمک، رویارو شدم. نگاه تیزی که از آن اندام تنومند می آمد، چون لبه تیغی بر تبرزین، نشان از کارایی فوق العاده داشت.

«با باریک بینی گفت: «عذر می خواهم.» دست راستش بالا رفت، و تنش را جلو داد. «اجازه بفرمایید... گفتم که آدم ممکن است به خوبی بداند که شهامتش به خودی خود بوجود نمی آید (ne vient pas tout seul) و این جای تشویش ندارد. مهمتر اینکه نباید زندگی را محال گرداند... اما شرف- شرف، مسیو!... شرف... واقعی این است- این است! و زندگی چه ارزشی دارد وقتی... با سنگینی و در عین حال تند بر روی پا بلند شد، مثل گاو هراس زده ای که از روی علف به پا می جهد... «وقتی شرف رفته باشد- ah ca! par exemple - نظر دیگری نمی توانم بدهم. نظر دیگری نمی توانم بدهم- چون- مسیو- چیزی درباره اش نمی دانم.»

«من هم به پا خاسته بودم و می کوشیدم که بذر ادب نامحدود در حالاتمان بپاشم، با حالتی گنگ با یکدیگر روبرو شدیم، مانند دو سگ چینی بر نمای بخاری. لعنت بر او که حجاب را ترکانده بود. بلای بیهودگی که در کمین گفتار آدمیان نشسته است، بر گفتگوی ما چنگال فروگشوده، به صداهای تهی تبدیلش کرده بود. با لبخندی نابجا گفتم: «خیلی خوب، ولی نمی تواند خود را چنان دگرگون کند که کشف نشود؟» بر آن شد که در دم جوابی متقابل بدهد، اما وقتی سخن گفت تغییر عقیده داده بود. «مسیو، تا همینجایش برای من کافی است- از سرم هم زیاد است- درباره اش فکر نمی کنم.» از روی کلاهش که نوک

* بیان حاکی از تعجب.

آن را مابین انگشت شست و سبابه دست زخمیش جلو خود گرفته بود، تعظیم کرد. من هم تعظیم کردم. با هم تعظیم کردیم: پاهایمان را با تشریفات زیاد بر هم زدیم. در این احوال پیشخدمتی براندازمان می کرد، انگار که برای این نمایش پول پرداخته بود. مرد فرانسوی صدا زد: «گارسون.» دوباره پا بر هم زدیم. «مسیو...» «مسیو...» در شیشه ای پشت سرش چرخید. دیدم که تندباد جنوب او را در خود پیچید و به دنبال خود کشاند.

«دوباره تنها و نومید نشستم-نومید درباره ماجرای جیم. اگر در عجب باشید که پس از سه سال واقعت خود را همچنان حفظ کرده بود، باید بدانید که همین اواخر جیم را دیده بودم. از سامارنگ آمده بودم، با محموله ای برای «سیدنی». کاری ملال آور بود-کاری که جناب چارلی آن را یکی از داد و ستدهای معقول من می نامد- و در سامارنگ جیم را دیده بودم. آن زمان به توصیه من برای دژونگ کار می کرد. کار بازاریابی ملزومات کشتی. دژونگ او را «نماینده شناور من» می خواند. تهی تر از این زندگی بی تسلی، و ناتوان تر از این در نگه داشتن جرقه جلال، در تصور نمی آید- مگر اینکه شغل دلال بیمه باشد. باب استانتن* کوچولو- جناب چارلی او را خوب می شناخت- این تجربه را از سر گذرانده بود. همو که بعدها در تلاش نجات دادن ندیمه بانویی در فاجعه سفور** غرق شد. موردی از تصادم در صبحی مه آلود دور از ساحل اسپانیا، اگر خاطراتان مانده باشد. تمام مسافران به درون قایقها چپانده می شوند و پاروزنان از کشتی دور می شوند که باب دور می زند و به طرف عرشه برمی گردد تا آن دختر را بگیرد. نمی دانم چطور دخترک را جا گذاشته بودند. باری، دیوانه شده بوده- کشتی را رها نمی کرده- مانند عزرائیل به نرده چسبیده بوده. مسابقه کشتی از قایقها به وضوح دیده می شده. اما باب بینوا کوتاه ترین نایب اول کشتیهای تجارتهای بود و دخترک، آنطور که شنیدم، قد بلند و پر زور بوده. کش و واکش ادامه می یابد و در تمام مدت دخترک سلیطه جیغ می زده و باب گاه و بیگاه فریادی برمی آورده تا به پاروزنان قایقش هشدار دهد که از کشتی فاصله بگیرند. یکی از پاروزنان، که از یادآوری ماجرا لبخندش را پنهان می ساخت، به من گفت: «قریان، مثل این بود که جوان نافرمانی با مادرش بجنگه.» همین پیرمرد گفت: «آخر کار می دیدیم که آقا استانتن از

* Bob Stanton

** sephora

کشیدن دختره دست برداشته بود و همینجوری گوشه ای واساده بود و بهش نیگا می کرد، مٹ آدمی که یکی دیگرو می پاد. بعداً فکر می کردیم که حتماً با خودش حساب می کرده که شاید حمله آب دختره را از نرده بکنه و همین فرصتی برای نجاتش باشه. از هول جان جرئت نمی کردیم جلو بریم، و به لحظه بعد کشتی کهنه یه هو به عقب خم شد و هلفی رفت پایین. خیلی وحشتناک بود. ما ندیدیم که چیزی زنده یا مرده بالا بیاد. «افسون زندگی در ساحل برای باب بینوا یکی از پیچیدگیهای، به نظرم، ماجرای عشقی بوده بود. بدین امید دل بسته بود که برای همیشه دل از دریا کنده است و تمامی سعادهای روی زمین را در چنگ دارد، اما عاقبت کارش به بازاریابی انجامید. عموزاده ای او را در لیورپول به این کار گماشته بود. تجربیاتش را در این باره برایمان می گفت. ما را آنقدر می خندانید که اشک به چشمان می آمد و او که از این شیرینکاری چندان راضی نبود، با آن قامت کوتاه و ریش رسیده به نافش که مثل آدمی کوتوله اش می کرد، پاورچین پاورچین در بین ما راه می رفت و می گفت: «به شما ناکسها که بد نمی گذرد، ولی جان جاودانه من از آن کار پس از یک هفته رسید به حد نخودی خشکیده و ورچلوسیده.» نمی دانم که جان جیم چگونه خود را با شرایط تازه زندگی سازگار کرد- این در و آن در می زدم تا کاری برایش بجویم که جسم و جاننش را هم کفه نگه دارد- اما یقین دارم که خیال ماجراجویش در زیر چنگال گرسنگی دست و پا می زد. اطمینان داشتم که این شغل تازه چیزی برای خوراک خیال او ندارد. دیدن او در این احوال مایه رنج بود، هر چند که با آرامشی سرسخت از عهده آن برمی آمد و از این بابت باید به او امتیاز کامل بدهم. مراقب سخت کوشی او بودم، با این اندیشه که این کیفری است برای بلندپروازیهای تخلیش- پادافرهی برای حشمت طلبی بیش از حد توان. دوست می داشت که خود را اسب مسابقه در تصور آورد، و اکنون محکوم شده بود که بی هیچ افتخاری مانند خر فروشنده بیابانی جان بکند. خیلی هم خوب از عهده اش برمی آمد: خود را در آن می افکند، سرپایین می انداخت و کلامی بر زبان نمی آورد. خیلی خوب، حقا که خیلی خوب- جز در موارد عصیانی چندی، در مواقع تأسف باری که ماجرای مهارنشدن پاتنا سر برمی آورد. متأسفانه، آن بی آبرویی دریاهاى شرق از میان نمی رود. و این دلیلی است که چرا هیچگاه احساس نمی کردم کارم با جیم به پایان رسیده است.

«پس از رفتن ستوان فرانسوی نشستم و به جیم فکر کردم، اما نه در ارتباط

با مغازه اندرونی خنک و دلگیر دزونگ که نه خیلی پیش در آنجا شتاب زده با هم دست داده بودیم، بلکه آنگونه که سالها پیش درواپسین پرتوهای لرزان شمع، با سرما و تاریکی شب بر پشتش، در سرسرای دراز هتل مالابار دیده بودمش. شمشیر پر کرامت قانون کشورش بر فراز سر او آخته بود. فردا-یا امروز بود؟ (خیلی پیش از آنکه از هم جدا شویم، نیمه شب، بی آنکه بدانیم، گذشته بود)-رئیس دادگاه مرمرین چهره، پس از تعیین جریمه و نحوه حبس در مورد ضرب و شتم، آن تیغ وحشتناک را برمی داشت و گردن خم شده او را می زد. پیوند روحانی ما در آن شب به گونه ای غیرعادی مانند واپسین شب زنده داری با آدمی محکوم بود. او هم گنهکار بود. او گنهکار بود-همان طور که بارها و بارها به خود می گفتم، گنهکار و نابود گشته. با این حال، آرزو می کردم که از جزئیات اعدام تشریفاتی برهانمش. به شرح دلایل آرزویم نمی پردازم-فکر نمی کنم بتوانم. اما اگر تاکنون تصویری از ماجرا در ذهنتان نقش نبسته است، یا من در گفتن داستان ابهام بسیار روا داشته ام یا شما از فرط خواب آلودگی مفهوم گفتارم را دریافته اید. از اصول اخلاقی خودم دفاع نمی کنم. در انگیزه ای که مرا برانگیخت تا نقشه برائیلی را برای گریختن پیش پایش نهم، اخلاق مطرح نبود. رویه ها در جیمیم حاضر و آماده بود. آه، قرض، قرض، البته-و اگر معرفی به شخصی (در رانگون) که بتواند کاری به دستش بدهد... البته، با کمال میل. توی اتاقم در طبقه اول، قلم و جوهر و کاغذ داشتم. و حتی هنگامی که سخن می گفتم، بی تاب نوشتن نامه بودم: روز، ماه، سال، ساعت ۲/۵ صبح... به خاطر رفاقت قدیم تقاضا می کنم که کاری به دست آقای جیمز فلان و فلان بدهید که به او، غیره و غیره... حتی آماده بودم که بر آن سیاق درباره او نامه بنویسم. اگر زیر لوای همدلی من نیامده بود، کارش را بهتر از پیش می برد-به چشمه و منشأ آن احساس می رفت، به حس پنهان خودپرستی ام می رسید. چیزی را از شما پنهان نمی کنم، زیرا اگر چنان می کردم، عمل من بیش از عمل هر کسی دیگر در وضع و حال من نامفهوم تر می نمود، و در ثانی - فردا درست کرداریم را همراه با دیگر درسهای گذشته از یاد خواهید برد. در این معامله، به تعبیر زشت و درعین حال دقیق، شخص بری از گناه من بودم. اما مقاصد ظریف اصول غیر اخلاقیم مغلوب سادگی اخلاقی شخص مجرم گردید. بی شک او هم خودخواه بود، اما خودخواهی او منشأیی بالاتر و هدفی والاتر داشت. دریافتیم که، هرچه هم می گفتم، او مشتاق تن دادن به تشریفات

اعدام بود. و من زیاد سخن نگفتم، زیرا احساس می کردم که جوانی او در بحث با من شدیداً مخالفت خواهد کرد: آنجا که تردیدم قطع شده بود، او باور داشت. سرکشی امید بیان نشده و به سیاق کلام در نیامده اش آتی داشت. با تکان دادن سر گفت: «در بروم! فکرش را هم نمی کنم.» گفتم: «پیشنهادی بهت می کنم که به ازای آن تقاضا یا انتظار تشکر ندارم. در فرصتی مناسب پول را پس می دهی، و...» بی آنکه سر بالا کند، زمزمه کرد: «نهایت لطف شماست.» به دقت نگاهش کردم: حتماً آینده برای او سخت نامعلوم می نمود؛ اما خم بر ابرو نمی آورد، انگار در واقع قلبش هیچگونه عیب و علتی ندارد. احساس خشم کردم-که در آن شب برای اولین بار نبود. گفتم: «فکر می کردم که کل این ماجرای لعنتی برای آدمی مثل تو لابد تلخ است...» با چشمانی دوخته بر کف سرسرا، دوبار زمزمه کرد: «آری، آری.» بر فراز شمع قامت افراشته بود و تکیدگی گونه اش را می توانستم ببینم، رنگی که مهربانانه زیر پوست نرم چهره اش دامن گسترده بود. می خواهید حرفم را باور کنید یا نکنید، دلخراش بود. مرا به سنگدلی واداشت. گفتم: «آری. و بگذار اعتراف کنم که اصلاً نمی توانم تصور کنم از این دزدلیسی چه منفعتی انتظار داری.» زمزمه کرد: «منفعت!» با حالت خشم گفتم: «لعنت بر من اگر بدانم.» آهسته، انگار که روی چیزی غیر قابل پاسخ اندیشه می کند، گفت: «می کوشیده ام تا هرچه را در آن هست برایت بگویم. به هرتقدیر، این گرفتاری من است.» دهان باز کردم تا متقابلاً حرفی بزنم، و ناگهان دریافتم که اعتمادم را نسبت به خودم از دست داده ام. و او نیز گویا از من سلب امید کرده بود، چون مانند آدمی که به صدای بلند فکر کند، من من کنان گفتم: «رفتند... به بیمارستان رفتند... هیچکدامشان با آن نخواستند روبرو شوند... آنها...» دست به آرامی، و به نشان انزجار، حرکت داد. «اما من باید به این چیز غالب شوم، و نباید از آن شانه خالی کنم... شانه خالی نخواهم کرد.» ساکت شد. دو چشم خیره اش چنان بود که گویی جادو شده است. در چهره ناآگاهش حالات گذرای سرزنش و نومیدی و تصمیم خوانده می شد-این حالات به نوبت خوانده می شد، چون گذر اشکال غیر زمینی در آینه جادو. محصور اشباح پر فریب و سایه های بی پیرایه. درآمدم که: «آه، دوست عزیز، چه مهملاتی!» حرکتی از روی بی تابی کرد و قاطعانه گفت: «پیداست که متوجه نیستی.» سپس، بی آنکه مژه بر هم زند، نگاهم کرد و ادامه داد: «شاید پریده باشم، اما فرار نمی کنم.»

گفتم: «قصه توهین نداشتم.» و احمقانه به گفته افزودم: «آدمهایی بهتر از تو، گاهی مصلحت را در فرار دیده‌اند.» سراپا سرخ شد و من هم از پریشانی نزدیک بود خودم را با زبانم خفه کنم. عاقبت گفتم: «شاید چنین باشد. من آن اندازه خوب نیستم؛ از دستم ساخته نیست. وظیفه دارم با این چیز تا آخر بجنگم- اکنون با آن می‌جنگم.» از روی صندلی بلند شدم و احساس کردم که سراپای بدنم خشک است. سکوت پریشان کننده بود، و برای ختم غائله چیزی بهتر از این گفته به ذهنم نرسید: «فکر نمی‌کردم که این قدر دیر شده باشد»، و آن را به لحنی پر تکلف ادا کردم... به لحنی خشونت بار گفتم: «به جرئت می‌گویم که دیگر حوصله‌ات سرآمده است و حقیقتش را بخواهی» - به جستجوی کلاهش پرداخت- «حوصله من هم.»

«خوب! تنها پیشنهادم را رد کرده بود. دست به یاری دراز شده ام را پس زده بود. اکنون آماده رفتن بود و ورای نرده‌ها انگار که شب با آرامی بسیار چشم به راهش نشسته بود، گویی برای طعمه شب نشان شده بود. صدایش را شنیدم. «اه! اینه هاش.» کلاهش را جسته بود. لحظاتی چند در دست باد ماندیم. به صدایی بسیار آرام پرسیدم: «بعد چه می‌کنی- بعد؟...» به نجوایی خشونت بار جواب داد: «به اسفل سافلین می‌روم.» کمی به خود آمده بودم و مصلحت چنان دیدم که گفته‌اش را جدی تلقی نکنم. گفتم: «خواهش می‌کنم یادت باشد که پیش از رفتن خیلی مایلم تو را دوباره ببینم.» به تلخی بسیار گفتم: «فکر نمی‌کنم چیزی جلودارت شود. این چیز لعنتی مرا نامرئی نمی‌سازد- چنین اقبالی ندارم.» و سپس در لحظه وداع با آمیزه هولناکی از تذبذب و حرکات مشکوک و نمایش هولناکی از تردید با من برخورد کرد. خداوند بر او ببخشد- بر من! به ذهن و هم پردازش فرو کرده بود که برای دست دادن ادا به خرج می‌دهم. از گفتار کاری بر نمی‌آمد. فکر می‌کنم، مثل وقتی که کسی را در حال راه رفتن بر لبه پرتگاه می‌بینیم، ناگهان بر سرش بانگ زدم. اوج گرفتن صدا و نقش بستن زهرخندی بر لبش و فشار خردکننده مشت و خنده‌ای عصبی را به خاطر دارم. شمع پت پت کرد و خاموش شد، عاقبت آن حالت تمام شد، با ناله‌ای که در تاریکی بر جوشید و بر روی بدنم شناور گشت. جیم به نحوی دور شده بود. شب هیئت او را بلعید. او سخت اشتباه کار بود. سخت. قرچ قرچ سایش سریع سنگها را زیر پوتینهایش می‌شنیدم. می‌دوید. آری می‌دوید، بی آنکه ره به جایی داشته باشد. و هنوز بیست و چهار بهار از عمرش نگذشته بود.»

فصل چهاردهم

«کم خوابیدم، صبحانه را به شتاب خوردم، و پس از اندکی تردید از سرکشی صبحگاهی به کشتی ام صرف نظر کردم. در واقع این کارم اشتباه محض بود، چون نایب اولم، به رغم معرکه بودنش، قربانی چنان خیالات تیره‌ای بود که اگر سر موعد نامه‌ای از زنش نمی‌رسید از سر خشم و حسادت کارش به جنون می‌کشید، کار را به امان خدا رها می‌کرد، با چنگ و دندان به نزاع می‌پرداخت و در بلنج خود گریه می‌کرد یا دیوانه بازی را به جایی می‌رساند که تمام جاشوها را به مرز شورش می‌راند. این قضیه را هیچوقت نتوانستم توجیه کنم: از عروسی آنان سیزده سالی می‌گذشت. یکبار زنش را دیده بودم و راستش نمی‌توانستم تصور کنم که آدم چنان وامانده‌ای پیدا شود که به خاطر گل روی چنان آدم بی‌قواره‌ای دستش را به گناه بیالاید. نمی‌دانم نگفتن نظرم به سلوین* بینوا اشتباه است یا نه: سلوین که زندگی را برای خودش جهنم کرده بود و من هم غیرمستقیم رنج می‌بردم، اما بی تردید نوعی ظرافت دروغین سد راهم می‌شد. پیوند زناشویی دریانوردان را می‌توان موضوع داستان جالبی کرد، و چند مورد را می‌توانم برایتان نقل کنم... اما اینجا محملی ندارد و سرو کارمان با جیم است که زن نداشت. اگر وجدان تخیلی یا غرورش؛ اگر اشباح پرفریب و سایه‌های بی‌پیرایه که همزادان فاجعه‌آفرین جوانیش بودند، نمی‌گذاشتند از نطع بگریزد، من که البته مشکوک به داشتن چنین همزادانی نبودم، میلی مقاومت ناپذیر بر آنم می‌داشت که بزوم و بر خاک افتادن سرش را

بینم. راهم را به جانب دادگاه کشاندم. امید نداشتم که زیاد تحت تأثیر قرار گیرم یا عبرت بیاموزم، یا علاقمند و یا حتی هراسناک شوم. هرچند تا روزی که عمر آدم به دنیا باقی است، ترس گاه و بیگاه موهبت است. اما انتظار هم نداشتم که آن همه افسرده خاطر گردم. تلخی مجازات او در فضای زمهریر و خوارمایه آن نهفته بود. اهمیت واقعی جرم در این است که به جامعه بشری خیانت شود و از این لحاظ او خائنی پست نبود، اما قتل او قتلی پنهان بود. صفت مجازاتی در کار نبود، نطق سرخی هم (آیا در تاورهیل^{۲۴} نطق سرخ بود؟ لابد) جمعیتی هراس زده نیز هم، تا از جرم او وحشت کنند و بر سرنوشتش بگریزند. هوای قصاص ملامت بار هم در میان نبود. همچنانکه راه می رفتم، آفتابی روشن در کار بود، تابشی که از فرط ملاحظت تسلی بخش نبود، خیابانها هم انباشته بود از تکه های درهم آمیخته رنگ چون لوله شکل نمایی معیوب: زرد، سبز، آبی، سپید الماس گون، عریانی شانه ای قهوه ای، یک گاری گاوکش با سایبانی سرخ، دسته ای پیاده نظام بومی درهیتی یکنواخت و سرهایی تیره که با پوتینهای خاک گرفته قدم رو می رفتند، پاسبانی بومی با اونیفورمی تیره. که به تنش زار می زد. و کمربندی برآق، همو که سر بالا کرد و با آن چشمهای ترخم انگیز شرقی اش طوری نگاهم کرد که انگار روح مهاجرش از آن. چی بهش میگین؟ - تجلی^{۲۵} - حلول پیش بینی نشده به عذابی سخت گرفتار است. زیر سایه تک درختی در حیاط دادگاه، دهاتیانی که یک پای پرونده ضرب و شتم کذائی بودند، با حالتی تماشایی گرد هم نشسته، به تصویر اردوگاهی در سفرنامه ای شرقی شباهت داشتند. رشته دود پیش زمینه و چرای چارپایان را کم داشت. دیواری یکدست زرد از پشت درخت قد برافراشته بود و تابش آفتاب را منعکس می کرد. اتاق دادگاه را هاله ای از اندوه فراگرفته بود و وسیع تر می نمود. آن بالا در فضای تیره اتاق پنکه ها اینسو و آنسو نوسان می کردند. اینجا و آنجا پیکری جامه بر دوش افکنده، که بخاطر دیوارهای عور کوتوله می نمود، بی هیچ حرکت در میان ردیف نیمکتهای خالی بر جای مانده بود، گویی در عالم مراقبه غرق است. دادخواه مضروب - آدمی فربه و شکلاتی رنگ با سری تراشیده، سینه ای گوشتالو و نیمه عریان و خالی به رنگ زرد روشن به نشان نظام طبقاتی^{۲۶} بر برآمدگی بینی اش. با تبختر تمام بیحرکت نشسته بود: تنها چشمهایش می درخشید و در تاریکی می گشت، و منخرینش همزمان با تنفس پر و خالی می شد. برائری درون جایگاهش فرورفته بود و

فرسوده می نمود، مثل این بود که تمام شب را در کوره راهی خاکسترآلود می دویده. ناخدای کشتی بادبانی زیارتی هیجان زده می نمود و حرکاتی حاکی از ناراحتی می کرد، انگار به دشواری انگیزه برخاستن و فراخواندن ما را به نماز و توبه واپس می زند. کله رئیس دادگاه که زیر موی آراسته اش به گونه ای ظریف پریده رنگ می زد، شبیه کله علیل نومییدی بود پس از شستن و شانه کردن و تکیه دادنش به تختخواب. گلدان گلها را کنار زد. بسته ای شکوفه ارغوانی با چند شکوفه صورتی بر ساقه های بلند. ورق بلندی کاغذ آبی رنگ به دو دست گرفت، دیده بر آن گردانید، آرنجش را به لبه میز تکیه داد و به صدایی بلند و صاف و آشکار و بی اعتنا شروع به قرائت کرد.

«قسم به پیر که با وجود ظن خطایم در مورد صفت های مجازات و به خاک افتادن سرها. به شما اطمینان می دهم که بی نهایت بدتر از گردن زدن بود. مفهومی سنگین از غائیت بر روی این همه افتاده بود و امید آرامش و امنیت از پس فروافتادن تبر نیز آن را کنار نمی زد. این بازجویی تمامی کینه توزی فتوای قتل را داشت و تمامی شقاوت فتوای تبعید را. دید من از بازجویی آن روز صبح چنین بود. - و اکنون هم انگار در آن دید مبالغه آمیز از اتفاقی عادی نشان انکارناپذیری از حقیقت می بینم. می توانید در تصور آورید که در آنوقت این امر را چگونه قویاً احساس می کردم. شاید به همان دلیل باشد که نمی توانستم غائیت را پذیرا شوم. این امر همیشه با من بود، همیشه مشتاق نظرخواهی درباره اش بودم، انگار فیصله داده نشده بود: نظر فردی - نظر بین المللی - قسم به پیر! مثلاً، نظر آن فرانسوی. رأی کشورش با عبارت پردازی بی عاطفه و صریح به کردار ماشین - اگر ماشین سخن می گفت - بر زبانش رانده می شد. کاغذ سر رئیس دادگاه را تا نیمه پنهان کرده بود، ابرویش شبیه مرمر سفید بود.

«چندین سؤال پیش روی دادگاه بود. اول اینکه آیا کشتی از هر لحاظ مناسب و درخور آن سفر بود یا نه. بر دادگاه معلوم شد که چنین نبوده. دومین نکته، که یادم می آید، این بود که آیا تا هنگام حادثه، کشتی به دقتی درخور دقت دریانوردان هدایت شده بود یا نه. به این سؤال پاسخ مثبت دادند، و خدا می داند که چرا، و آنگاه اظهار کردند که دلیلی برای نشان دادن سبب واقعی حادثه وجود ندارد. احتمالاً کشتی رها شده ای شناور. خود من به خاطر دارم که بارجه ای نروژی با محموله صمغ حوالی همان وقت گم شده بود، و درست از نوع کشتیهایی بود که هنگام توفان واژگون می شوند و ماهها به همان صورت

شناور می ماند - گونه ای غول دریایی در کمین از بین بردن کشتیها به هنگام تاریکی. بسیار عادی است این اجساد سرگردان در شمال اقیانوس اطلس که دیوان وحشتهای دریا در آن آشیان دارند - مه ها، یخهای شناور، کشتیهای مرده که هوای شیطنت در سر دارند، و تندبادهای طولانی و شوم که چون زالو خون نیرو و روح و حتی امید را می مکند و آدم احساس می کند مانند پوسته تهی است. اما آنجا - در آن دریاها - حادثه کذائی چنان در حکم نادر کالمعدوم بود که شباهتی به تدبیر ویژه مشیتی شریر نداشت، که اگر هدفش تنها کشتن مأمور موتور کمکی بوده و نازل کردن بلایی بدتر از مرگ به جان جیم، شرارتی کاملاً بی هدف بوده. چنین دیدی ششدانگ حواسم را به خود مشغول داشت. تا مدتی صدای رئیس دادگاه به صورت آوای محض به گوشم می خورد، اما در دم صورت کلمات روشن به خود گرفت ... می گفت: «در بی توجهی کامل نسبت به وظیفه آشکارشان.» جمله بعد به نحوی از حوزه شنوایم گریخت و سپس ... «رها کردن جان و مال نهاده شده بر دوش مسئولیتشان در لحظه خطر» ... صدا با صافی به گفته چنین افزود و قطع گردید. جفتی چشم در زیر پیشانی سفید نگاهی خباثت آلود از بالای لبه کاغذ انداخت. با نگاهی شتاب زده در جستجوی جیم برآمدم، انگار در انتظار ناپدید شدنش بودم. بسیار ساکت بود - اما آنجا بود. گوش به زنگ نشسته بود. صدا با تأکید آغاز شد. «بنابراین ...» جیم با لبان باز شده می نگریست و در کلمات آن آدم نشسته در پشت میز دقیق شده بود. این کلمات از طریق باد پنکه ها در سکوت به حرکت درمی آمدند و من که نگران تأثیر آنها بر جیم بودم، تنها تکه هایی از گفتار اداری را متوجه می شدم ... «دادگاه ... گوستاو فلان و فلان ... صاحب ... بومی آلمان ... جیمز فلان و فلان ... نایب ... پروانه های کار لغو می گردد.» سکوتی حکمفرما شد. رئیس دادگاه کاغذ را فرو نهاده بود و، ضمن یله شدن بر دسته صندلیش، به راحتی به گفتگو با برابری پرداخت. مردم در کار بیرون آمدن شدند، عده ای به داخل هجوم می آوردند، و من هم به طرف در راه افتادم. بیرون آرام بر جای ایستادم و هنگامی که جیم در سر راه خویش به سوی دروازه از کنارم می گذشت، بازویش را گرفتم و از رفتن بازش داشتم. نگاهی که افکند، پریشانم کرد؛ انگار مسئول وضعیت او من بوده ام؛ چنان نگاهم کرد که انگار شر مجسم زندگی بوده ام. با لکنت زبان گفتم: «تمام شد.» به لحنی خشن گفتم: «آری. و حالا بهتر است که هیچکس ...» بازویش را از چنگم

بیرون کشید. دور که می شد، پشت سرش را نگاه می کردم. خیابانی دراز بود و زمانی در دوررس نگاهم ماند. تا اندازه ای آهسته راه می پیمود و اندکی پاهایش را به چپ و راست می نهاد، انگار گرفتن خطی مستقیم را دشوار می یافت. درست پیش از آنکه از دیده پنهان شود، در نظرم آمد که قدری تلو تلو خورد.

«صدایی پر طنین از پشت سرم گفت: «انگار از کشتی دک شد.» سرم را که برگردانیدم، آدمی را دیدم که کمی می شناختمش. چستر* نامی بود اهل استرالیا ی غربی. او هم در جستجوی جیم بود. آدمی بود با سینه ای مثل سپر، صورتی ناهموار و تیغ انداخته به رنگ قهوه ای مایل به قرمز و دو بافه موی خاکستری و ضخیم بر لب بالایی. مرواریدگیر و اوراق چی بوده، و به گمانم سوداگر و والگیر هم؛ به قول خودش - هرچیز و همه چیز که در دریا از آدمی برمی آید، جز دریازنی. اقیانوس اطلس، شمال و جنوب، شکارگاه مناسب بود. اما از مدتی قبل گذارش به خشکی افتاده بود تا کشتی بخاری ارزان قیمتی بخرد. اخیراً - آنطور که می گفت - جایی جزیره ای انباشته از کود چلغوزی یافته بود، اما معبرهای این جزیره خطرناک بود و با وضعیتی که داشت لنگرگیری در کنار آن امن نبود. می گفت: «به خوبی معدن طلاست. درست در وسط والپول ریفرز^{۲۷}، و اگر این درست باشد که آدم در عمقی کمتر از چهل گره دریایی نتواند لنگر بگیرد، آنوقت چه؟ توفانها هم مزید بر علتند. ولی چیزی است فرد اعلی. به خوبی معدن طلا - بهتر! ولی از آن احمقها هیچکدام نمی بینندش. ناخدا یا کشتی داری پیدا نمی کنم که نزدیک این محل برود. برای همین تصمیم گرفتم که این ماده پربرکت را خودم بار بزنم ...» کشتی بخاری را برای همین کار می خواست و می دانستم که همان وقت برای کشتی دو دکله ای عهد دقیانوسی به قدرت نود اسب با یک شرکت پارسی در حال مذاکره ای پر شور بود. چندین بار با یکدیگر دیدار و گفتگو کرده بودیم. آگاهانه در جستجوی جیم برآمده بود. به لحنی سرزنش آمیز پرسید: «ماجرای او به دل گرفته؟» گفتم: «خیلی زیاد.» گفت: «پس به درد نمی خورد. این همه هیاهو برای چیست؟ تکه ای چرم ساغری^{۲۸}. این چیزها هیچوقت از یک آدم مرد نساخته. آدم باید چیزها را درست همانطور که هستند ببیند - و گرنه در دم باید تسلیم شود. اگر این طور باشد، کاری در این دنیا از پیش نمی رود. مرا در نظر بگیر. برنامه من این است که هیچگاه چیزی را به دل نگیرم.» گفتم: «درست است. تو چیزها

* Chester

را آنطور که هستند می بینی». گفت: «چه می شد که شریکم همین الان سر می رسید، آرزویم همین است و بس. شریکم را می شناسی؟ رایبسون* پیر. آره، جناب رایبسون. نمی شناسیش؟ رایبسون نامدار. همو که در زمان خودش بیش از تمام جوانکهای ولگرد این دور و زمانه قاچاق مواد مخدر کرد و خوک آبی شکار کرد. می گویند که قایق خوک آبی گیری اش را بر سر راه آلاسکا نگه می داشت، آن هم وقتی که مه آنقدر غلیظ بوده که فقط خود خدا آدمی را از آدم دیگر تشخیص می داده. عزرائیل رایبسون. خود خودش است. در آن جریان کود با من همدست است. بهترین بختی که به عمرش به او روی آورده.» سرش را بیخ گوشم گذاشت و گفت: «آدمخوار؟- خوب، سالها پیش این اسم را به او داده بودند. داستان را به خاطر داری؟ کشتی شکستگی در طرف غرب «جزیره استوارت»^{۲۹}. درست است. هفت نفرشان به ساحل رسیدند و از قرار معلوم با هم نساختند. بعضیها در هر موردی بدعق می شوند- نمی توانند بهترین استفاده را از اتفاق ناگوار بکنند- چیزها را آنطور که هستند نمی بینند- آره جانم، آنطور که هستند! و بعدش نتیجه چه می شود؟ معلوم است! دردسر، دردسر، مثل ضربه ای که به سر بخورد. و حقشان هم هست. چنین قماشی بهتر که بمیرد. نقل می کنند که قایق کشتی والورین**، کشتی علیاحضرت، او را برهنه مادرزاد در حال زانو زدن روی اشنه دریایی و خواندن ادعیه می یابد. برفی سبک می باریده. منتظر می ماند تا قایق در فاصله پارویی از ساحل قرار بگیرد، سپس بلند می شود و پا به فرار می گذارد. یک ساعتی با بالا رفتن از تخته سنگها سر در دنبالش می نهند، تا اینکه ملوانی سنگ پرتاب می کند و از قضا به پشت گوش او می خورد و بیهوش بر زمین می افتد. تنها؟ البته. اما این مثل همان حکایت قایقهای خوک دریایی گیری است و خدا خودش به راست و دروغ آن عالم است. سرنشینان قایق زیاد پا پی قضیه نمی شوند. او را به پارچه ای می پیچند و به سرعت تمام می برند که شب تاریک فرامی رسیده، هوا سرتراسان داشته و از کشتی هر پنج دقیقه ای یکبار تیر یادآوری درمی کرده اند. سه هفته بعد به سلامت همیشگی باز می گردد. نمی گذارد که آنهمه هیاهوی راه افتاده در ساحل پریشان کند. لبانش را گاز می گیرد و می گذارد که آدمها جیغ و داد بزنند. از دست دادن کشتی بیش از حد بد بوده و بنابراین توجهی به

* Robinson

** Wolverine

بد و بیراههای آنان نداشته. باب طبع من همین آدم است.» بازو به نشان سلام برای کسی بلند کرد. «پول کمی در بساط دارد، بنابراین مجبور بودم که او را شریک کنم. مجبور بودم! به دور انداختن چنان گنجی مایه گناه بود و خودم هم آه در بساط نداشتم. فوراً دست به کار شدم، ولی می توانستم موضوع را همانطور که هست ببینم. اگر باید با کسی شریک شوم- با خودم گفتم- آن کس باید رایبسون باشد. او را موقع صرف صبحانه در هتل جا گذاشتم تا به دادگاه بیایم، چون نیتی دارم... اه! ناخدا رایبسون، صبح بخیر... ناخدا رایبسون، یکی از دوستانم.»

«ریش سفیدی نحیف در جامه کتانی سفید و کلاهخودی حصیری با سجاف سبز بر سر که از سالخوردگی می لرزید، پس از گذشتن از خیابان و در حالیکه پاهایش را بر زمین می کشید به ما ملحق شد، و با تکیه دادن به چترش روبروی ما ایستاد. ریشی سفید با تارهای کهربایی تا سینه اش فروآویخته بود. با حالتی مبهوت پلکهای چروکیده اش را به هم می زد و نگاهم می کرد. به شیوه ای دوستانه گفت: «حال شما چطوره، حال شما چطوره»، و به لکنت افتاد. چستر به صدایی آهسته گفت: «گوشه‌های کمی سنگین است.» پرسیدم: «شش هزار میل او را به دنبال خودت کشاندی تا کشتی بخاری ارزان قیمتی بخری؟» چستر که نفسش از جای گرمی درمی آمد، گفت: «به محض دیدن روزگارش، باید دو بار دور دنیا می بردمش. قربانت گردم، کشتی بخاری مایه نجات هر دوی ما می شود. یعنی می گویی تقصیر من است که همه ناخداها و کشتی دارها در تمام ولایت نظر کرده استرالیا احمق از آب درمی آیند؟ یکبار در آکلند^{۳۰} سه ساعت تمام با یکنفر حرف زدم. گفتم: «کشتی بفرست، کشتی بفرست. نصف اولین محموله را به خودت می دهم، مفت و مجانی- فقط برای حسن شروع.» گفت: «حتی اگر بر روی زمین هیچ جایی برای فرستادن کشتی نباشد، این کار را نمی کنم.» البته خر به تمام معنا بود. صخره، جریان آب، نبودن لنگرگاه، لنگر کشیدن بر روی سنگهای خشک و خالی، خطر نکردن شرکتهای بیمه، نمی فهمید که در مدتی کمتر از سه سال جانش به لب می رسد. بیشعور! در حالیکه کم مانده بود زانو بزنم، به طرف او رفتم و گفتم: «ولی به موضوع آنطور که هست نگاه کن. مرده شور صخره ها و توفانها را ببرند. آنطور که هست نگاهش کن. آنجا کودی هست که نیشکرکاران کوینزلند^{۳۱} بر سرش جنگ می کنند...» با احمق چه می شود کرد؟... گفت: «چستر، این هم یکی

از آن لطیفه‌های توست. ... لطیفه! جا داشت که زیر گریه بزیم. از این ناخدا رابینسون پرس ... کشتی دار دیگری هم بود - خپله‌ای با جلیقه سفید، اهل ولینگتون^{۲۲} که فکر می‌کرد می‌خواهم حقه بزیم. گفت: «نمی‌دانم دنبال چه نوع احمقی هستی، ولی در حال حاضر من کار دارم. خداحافظ.» دلم می‌خواست با دو دستم بگیرمش و از پنجره محل کارش بیرون بیندازم. گفتم: «درباره‌اش فکر کن. خوب فکرها را بکن. فردا سر می‌زنم.» ناله کنان چیزی درباره «تمام روز بیرون» بودن گفت. روی پله‌ها چنان آزرده بودم که می‌خواستم سرم را به دیوار بزیم. از این ناخدا رابینسون پرس. فکر کردن درباره عاقل و باطل ماندن آن ماده عزیز در زیر آفتاب، رنج آور بود - ماده‌ای که ساقه‌نیشکر را تا آسمان بالا می‌برد. مایه آبادی کویزلند! مایه آبادی کویزلند! و در بریس باین^{۲۳}، جایی که رفتم تا هر کاری از دستم برمی‌آید بکنم، اسم دیوانه به من دادند. بی‌شعورها! با تنها آدم معقولی که برخورد کردم، کالسکه‌چی‌ای بود که مرا این طرف و آن طرف گرداند. به گمانم، خوشگذرانی از نفس افتاده بود. هی، ناخدا رابینسون؟ تعریفی که از کالسکه‌چی‌ام در بریس باین برایت کردم، چیزی به خاطر داری - نه؟ این آدم عجب چشمهای تیزی داشت، همه چیز را در یک آن می‌دید. حرف زدن با او مایه لذت واقعی بود. یک روز عصر پس از گذراندن روزی نحس در میان کشتی‌دارها چنان ملول شدم که گفتم: «باید مست کنم. با من بیا. باید مست کنم والا دیوانه می‌شوم.» گفت: «جلو بیفت که من همانم که می‌خواستی.» بی‌او نمی‌دانم چه می‌کردم. هی! ناخدا رابینسون.

«با انگشت به دنده‌های شریکش زد. شریک سالخورده قاه قاه خنده را سر داد، نگاهی بی‌هدف به خیابان انداخت، سپس با مردمک چشمهای حزین و تار با حالتی مشکوک در من خیره شد ... قاه! قاه! قاه! ... خود را بیشتر روی عصا انداخت و نگاهش را به زمین دوخت. نیازی به گفتن ندارد که چندبار سعی کرده بودم بگیریم، اما هربار چستر یقه‌ام را می‌گرفت و کوشش من بی‌اثر می‌ماند. «یک دقیقه. نظری دارم.» عاقبت از کوره در رفتم که: «چه مزخرفی می‌خواهی بگویی؟ اگر فکر می‌کنی که قصدم همدستی با شماست ...» «نه، نه، جان من. اگر هم چنین قصدی می‌داشتی، دیگر خیلی دیر شده است. ما کشتی بخاری گیر آورده‌ایم.» گفتم: «شما شیخ کشتی بخاری را گیر آورده‌اید.» «برای شروع بد نیست - مزخرفات بالادستیها بین ما معنی ندارد.

ناخدا رابینسون، معنی دارد؟» پیرمرد بی‌آنکه دیده از زمین بردارد، قارقار کنان گفت: «نه! نه! نه!» و لرزش سرش بر اثر تصمیم حالتی تقریباً وحشیانه به خود گرفت. چستر سر به سوی خیابانی که جیم خیلی وقت پیش از آن ناپدید شده بود تکان داد و گفت: «خبر دارم که تو آن جوانک را می‌شناسی. دیشب در «هتل مالابار» با تو شام خورده است - اینطوری شنیده‌ام.»

«گفتم که همینطور است، و پس از این اظهار که او هم دلش می‌خواهد خوب و مرتب زندگی کند، ولی در حال حاضر باید هر شاهی از پولش را پس انداز کند - لایق این کار کم‌اند. اینطور نیست، ناخدا رابینسون؟» - شانه راست کرد و به سبیل کلفتش دست کشید. از رابینسون نامدار که در کنار او سرفه می‌کرد چه بگویم که بیش از پیش به دسته چترش چسبید، انگار آماده بود که به توده‌ای استخوان کهنه استحاله یابد. چستر محرمانه زمزمه کرد: «می‌بینی که این آدم پیر همه پول را دارد. من که به خاطر نقشه‌ریزی برای این چیز لعنتی بی‌پول بی‌پول شده‌ام. ولی کمی صبر کن، کمی صبر کن. آینده خوب در حال فرار سیدن است ...» با دیدن نشانه‌های بی‌تابی از جانب من ناگهان شگفت زده نمود. فریاد زد: «خدا را شکر. من دارم از بزرگترین چیزی که تاکنون بوده برایت می‌گویم و تو ...» به حالتی تضرع آمیز گفتم: «قراری دارم.» با شگفتی پرسید: «که چی؟ بگذار برای بعد.» گفتم: «الآن دارم همین کار را می‌کنم. بهتر نیست به من بگویی که چه می‌خواهی؟» غرآن به خودش گفت: «بیست هتل مثل آن بخر، و همینطور همه آدمهایی که آنجا اقامت دارند - بیشتر از بیست برابر.» سرش را زیرکانه بالا کرد و گفت: «آن جوانک را می‌خواهم.» گفتم: «نمی‌فهمم.» چستر به تندگی گفت: «به دردی نمی‌خورد، هان؟» اعتراض آمیز گفتم: «در این مورد چیزی نمی‌دانم.» گفت: «چرا، خودت گفتی که ماجرا را به دل گرفته. خوب، به عقیده من آدمی که ... باری، او نمی‌تواند زیاد به درد بخورد. ولی توجه داری که در جستجوی کسی هستم، و چیزی دارم که درخور اوست. در جزیره‌ام به او شغل می‌دهم.» تکان معنی داری به سرش داد. «قصد دارم چهل حمال را آنجا بریزم - اگر شده آنها را بلزدم. کسی باید آن ماده را عمل بیاورد. آه! منظورم این است که عادلانه عمل کنم: آلونک چوبی، سقف آهنی - شخصی را در هوبارت^{۲۴} می‌شناسم که در عرض شش ماه صورت حساب مرا برای مواد می‌پذیرد. بله قربان. بعدش مسئله ذخیره آب در میان است. باید اینسو و آنسو بدم و کسی را پیدا کنم که شش بشکه آهنی دست دوم به ودیعه به

من بدهد. اصلاً آب باران ذخیره می‌کنم، چطوره؟ تصدی امور را به دست او می‌سپارم. رئیس کلّ حمل‌هایش می‌کنم. فکر خوبی است، مگر نه؟ چه می‌گویی؟» و من که از فرط حیرت نمی‌توانستم بخندم، گفتم: «گاهی یک سال تمام در والبول یک قطره هم باران نمی‌بارد.» لب‌گزید و پریشان نمود. «خوب، فکری برای این مورد می‌کنم - یا ذخیره می‌سازم. مرده شور این همه را ببرند! بحث که بر سر آن نیست.»

«چیزی نگفتم. جیم را نشسته بر صخره‌ای بی‌سایه و تا زانو در کود فرورفته در منظر خیال آوردم، با جیغ و فریاد مرغان دریایی در گوشش، نور سیماب‌گون قرص خورشید بر فراز سرش؛ آسمان تهی و دریای تهی در لرزش و در میان حرارت تا جایی که چشم کار می‌کند، با هم در حال جوشیدن. گفتم: «برای بدترین دشمن خودم هم مصلحت نمی‌بینم که...» چستر فریاد زد: «تو را چه می‌شود؟ منظورم اینکه مزد خوبی به او می‌دهم - یعنی البته بعد از راه افتادن کار. به سادگی افتادن الوار است. هیچ کاری نمی‌کند و دو ششلول بر کمرش می‌بندد... مسلماً از هیچ‌یک از اعمالی که از چهل حمال برمی‌آید نمی‌ترسد - با دو ششلول و او هم تنها فرد مسلح! خیلی بهتر از آن است که می‌نماید. از تو می‌خواهم کمک کنی تا با او صحبت کنم.» فریاد زد: «نه.» رابینسون پیر لحظه‌ای چشمهای تارش را از سر ملالت بلند کرد، چستر با حقارتی بی‌پایان به من نگاه کرد و آهسته گفت: «پس مصلحت نمی‌بینی؟» با غیظ تمام، انگار که تقاضا کرده بود تا در کشتن کسی یاریش کنم، جواب داد: «مسلماً نه. به علاوه، مطمئنم که این کار را قبول نمی‌کند. شدیداً از اجتماع بریده، اما تا آنجا که می‌دانم دیوانه نیست.» چستر به صدای بلند گفت: «به درد هیچ کار زمینی نمی‌خورد. ولی به درد کار من می‌خورد. اگر تنها می‌توانستی چیزی را آنطور که هست ببینی، متوجه می‌شدی که برای او مناسب‌ترین کار است. وانگهی... آخر عالیترین بخت است...» ناگهان خشمگین شد. «باید یکی را داشته باشم. می‌فهمی!...» پا بر زمین کوفت و زهرخندی بر لبانش نشست. «باری، می‌توانم تضمین کنم که جزیره در زیر پایش فرو نمی‌رود - و فکر می‌کنم که در این مورد تا حدودی دقیق است.» به طور خلاصه گفتم: «خدا حافظ.» چنان نگاهم کرد که گویا آدم کودن و نفهمی بیش نیستم... سر در گوش پیرمرد فرورد و فریاد زد: «ناخدا رابینسون، باید راه بیفتیم. این او باشان پارسی منتظر ما هستند تا معامله را

جوش بدهند.» بازوی شریکش را محکم در چنگ گرفت، او را برگرداند و از روی شانه به گونه‌ای غیرمنتظره در من خیره شد. با حالت و لحنی که خونم را به جوش آورد، گفت: «می‌خواستم در حقش خوبی بکنم.» درآدم که: «به خاطر هیچ چیز متشکرم - به نام او.» با پوزخند گفت: «تو از زرنگی دست شیطان را از پشت می‌بندی! ولی مثل بقیه آنهاهی. توی ابرها. تا بینم با او چه می‌کنی.» «مطمئن نیستم که بخواهم کاری به کارش داشته باشم.» غرید که: «مطمئن نیستی؟» سیبل خاکستریش از خشم سیخ سیخ شد، و در کنارش رابینسون نامدار با تکیه بر چتر، به صبوری و آرامی اسب فرتوت گاری، پشت به من ایستاده بود. گفتم: «جزیره کود نیافته‌ام.» بی‌معطلی گفت: «نظرم این است که اگر دستت را هم بگیرند و به چنان جزیره‌ای راهنمائی کنند، آن را به جا نمی‌آوری. و در این دنیا پیش از آنکه بتوانی از چیزی استفاده کنی، باید اول آن را ببینی. باید آن را ببینی، نه بیش و نه کم.» با نگاهی به پشت خمیده بغل دستی‌اش، به کنایه گفتم: «و دیگران را هم پیدا کن که آن را ببینند.» چستر غرید که: «چشم‌هایش خوب می‌بیند - خیالت جمع. سگ عروسکی نیست.» گفتم: «نخیر، این چه فرمایشی است!» با احترام دوستانه‌ای زیر لبه کلاه پیرمرد فریاد زد: «ناخدا رابینسون، راه بیفت.» عزرائیل از سر اطاعت پرش کوتاهی کرد. شیخ کشتی بخاری در انتظارشان بود و بخت هم، در آن جزیره شوخ و سنگ! دو نفری آرگونات^{۳۵}های عجیبی را تشکیل می‌دادند. چستر با فراغ بال گام برمی‌داشت، مصمم و موقر و با قیافه‌ای فاتح؛ دیگری، دراز و فرتوت و خمیده و دست در حلقه بازوی چستر انداخته، پاهای فرسوده‌اش را با شتابی نومیدوار پشت سر خود می‌کشید.»

فصل پانزدهم

« در دم به جستجوی جیم برنیامدم، تنها به این دلیل که واقعاً قراری داشتم که نمی توانستم از آن چشم پوشی کنم. و بعد از بخت بد در اداره نماینده ام آدمی که با طرحی کوچک برای کاری معرکه تازه از ماداگاسکار آمده بود، مرا به حرف گرفت. این کار مربوط می شد به رمه و فشنگ و شاهزاده ای به نام «راوونالو»؛ اما کل جریان بر محور حماقت یک دریا سالار می گشت. به نظرم، دریا سالار «پی یر». همه چیز بر گرد آن می گشت، و یارو برای بر زبان آوردن اعتراف خویش نمی توانست کلماتی استوار بیابد. چشمانی کروی داشت، با درخشش ماهی گون، که از سرش بیرون زده بود، و برآمدگیهایی بر پیشانی اش بود، و موی درازش را بی آنکه فرق باز کند به عقب شانه کرده بود. تکیه کلامش هم این بود: «حداقل خطر با حداکثر نفع شعار من است. چی گفتیم؟» سرم را به درد آورد و چاشتم را زهر مارم کرد، ولی چاشت خودش را قبل از من نوش جان کرد. همینکه از سر بازش کردم، راهم را به سوی بارانداز کشیدم و رفتم. چشمم به جیم افتاد که روی نرده «فرز» خم شده بود. کنار دستش سه قایقران بومی بر سر پنج آنه* با هم نزاع و داد و بیداد می کردند. صدای نزدیک شدنم را نشنید اما برگشت، انگار تماس جزئی انگشتم ارتعاشی به سویی فرستاده بود. تمجمج کنان گفت: «داشتم نگاه می کردم». یادم نیست چه گفتم، به هر تقدیر چیز زیادی نگفتم، اما او بی هیچ دشواری پشت سرم به راه افتاد و به هتل رفتیم.

«چون کودکی سربه راه دنبالم می آمد، با حالت فرمانبرداری، بی هیچ جلوه فروشی، انگار آنجا چشم به راهم ایستاده بود تا سر برسم و با خود بیرمش. از این همه سر به راهش مات و متحیر بودم. بر روی این زمین گرد که به چشم عده ای بزرگ، و در نظر برخی کوچکتر از دانه خردل می آید، جایی نداشت که بتواند-چه بگویم؟-که بتواند در آن مأوا گیرد. بلی دقیقاً! مأوا گرفتن-تنها بودن با تنهایی اش. بسیار آرام در کنارم گام برمی داشت، اینجا و آنجا نگاهی می انداخت، و یکبار سر برگردانید تا آتشکاری سیاه پوست را، که کتی چاکدار و شلواری زردرنگ داشت و چهره سیاهش مانند تکه ای زغال سنگ درخشش ابریشمی داشت، از پشت سر نگاه کند. با این حال شک دارم که آیا چیزی را می دید یا حتی تمام مدت از حضور من واقف بود، چون اگر اینجا و آنجا به چپ و راست نمی کشاندمش، فکر می کنم مستقیم آنقدر پیش می رفت که با دیواری یا مانع دیگری برخورد کند. او را به اتاق خوابم راهنمایی کردم و در دم به نامه نویسی پرداختم. اینجا در دنیا تنها جایی بود (مگر شاید والهول ریف-که مثل اینجا دم دست نبود) که می توانست با خود خلوت کند بی آنکه بقیه آدمهای دنیا مزاحمش باشند. آن چیز لعنتی-به تعبیر خودش-او را نامرئی نکرده بود، اما چنان رفتار کردم که انگار نامرئی است. در دم مثل کاتب قرون وسطایی روی میز تحریرم خم شدم و جز برای حرکت دادن دستی که قلم را گرفته بود، با دلوپسی ساکت ماندم. نمی توانم بگویم که هراسناک بودم، اما چنان ساکت بودم که انگار چیزی خطرناک در اتاق است. و با او کین نشان حرکت از جانب من بر روی می جهد. اثاثیه زیادی در اتاق نبود-می دانید که این اتاقهای خواب چگونه است-تختخوابی زیر پشه بند، دو یا سه صندلی، میزی که روی آن می نوشتم، کف اتاق لخت. دری شیشه ای به ایوان طبقه بالا باز می شد، و جیم در برابر آن ایستاده بود و با وجود حریم کامل سخت در عذاب بود. تاریکی فروافتاد؛ با دست و دلی لرزان و احتیاط کامل شمعی روشن کردم، انگار عملی غیر مشروع انجام می دهم. تردید ندارم که سخت در عذاب بود و من هم، به قدری در عذاب بودم که، باید اقرار کنم، دلم می خواست به درک یا دست کم به والهول ریف بروم. یکی دو بار به ذهنم رسید که شاید چستر مرد میدان چنین مصیبتی باشد. آن خیالباف عجیب برای چنین مصیبتی راهی عملی بسته بود-و ردخور هم نداشت. کافی بود که آدم را به این فکر بیندازد که چه بسا او توان دیدن چهره حقیقی اشیا را دارد که برای آدمهای

کم تخیل اسرارآمیز یا مستاصل کننده می نماید. نوشتم و نوشتم؛ تمام مراسلات عقب افتاده را نوشتم. سپس به نوشتن برای افرادی پرداختم که هیچگونه دلیلی در میانه نبود تا انتظار نامه ای غیبت آمیز از جانب من داشته باشند. گاه و بیگاه نگاهی دزدانه از گوشه چشم می انداختم. او در همان نقطه میخکوب شده بود، اما لرزشهای تشنج آلودی بر پشتش می دوید؛ شانه اش ناگهان بالا می آمد. می جنگید، می جنگید-بیشتر، آنطور که پیدا بود، برای تنفس. در سایه های حجیم، که بر اثر شعله راست شمع به یکسو افتاده بودند، گویا آگاهی غمناکی حلول کرده بود. بی حرکتی اثاثیه درنگاه دزدانه ام حالتی گوش به زنگ داشت. در میانه خط خطی کردنهای بی وقفه ام داشتم دچار توهم می شدم. و هنگامی که قلمم لحظه ای از نوشتن بازایستاد، هرچند که سکوت و آرامش کامل بر اتاق حکمفرما بود، دچار آن گونه پریشانی و اغتشاش عمیق ذهنی شدم که بر اثر غریب خشن و تهدیدآمیز ایجاد می شود-مثلاً غریب توفان در دریا. بعضی از شما شاید متوجه منظورم شده باشید: آن دلهره و تشویش و خشم توأمان که با نوعی احساس ترس به درون آدم می خزد-تصدیق آن خوشایند نیست، اما شایستگی خاصی به تحمل آدمی می بخشد. مدعی نیستم که برای تحمل فشار عواطف جیم شایسته ام. می توانستم در نامه ها پناه جویم، می توانستم در صورت لزوم به غریبه ها نامه بنویسم. ناگهان، در آن حال که ورق کاغذ تازه ای برمی داشتم، صدایی خفیف به گوشم خورد، اولین صدایی که از لحظه در به روی غیر بستنمان در سکوت تیره اتاق به گوشم خورده بود. با سری فروانداخته و دستی خشک شده بر جای ماندم. آنان که در کنار بستر بیمار بیدار خوابی کشیده اند، چنان صداهای خفیفی را در سکوت شب شنیده اند، صداهایی برآمده از جسمی رنجور، از جانی ملول. در شیشه ای را با چنان نیرویی فشار داد که تمام شیشه ها به صدا افتاد: قدم بیرون گذاشت، و من نفس در سینه حبس کردم و بی آنکه بدانم در انتظار شنیدن چه چیز دیگری هستم گوش تیز کردم. راستی که تشریفاتی پوچ را خیلی زیاد به دل گرفته بود، تشریفاتی که بنا به انتقاد سخت چستر در خور توجه آدمی که اشیاء را آنطور که هستند می بیند نیست. تشریفاتی پوچ؛ تکه ای طومار. خوب، خوب. از موجودی کود غیرقابل دسترس چه بگویم که من حیث المجموع داستانی دیگر بود. امکان داشت که بر سر آن دلی بشکند. ترقه خفیف صداهایی بسیار، آمیخته با جرنج جرنج نقره و شیشه از غذاخوری پایین به بالا شناور گشت. از

میان در گشوده، لبه بیرونی نور شمع به طور خفیفی بر پشت او افتاده بود؛ آنسوتر ظلمت محض بود؛ بر لبه ابهامی بیکران ایستاده بود، چون قامتی تنها بر کنار ساحل اقیانوسی تیره و پریشان کننده. والپول ریف در این اقیانوس بود- به طور حتم- نقطه ای در خلأ تاریک، خاشاکی برای غریق. دلسوزیم برای او به صورت این اندیشه درآمد که دوست نداشتم خانواده اش او را در آن لحظه ببینند. خود من آن را عذاب آور می یافتم. پشتش دیگر بر اثر نفس نفس زدنهایش نمی لرزید. راست چون تیری ایستاده بود، آرام و به زحمت قابل رؤیت؛ و معنای آرامش او مانند افتادن سرب در آب در عمق جانم فرونشست و چنان سنگینش کرد که برای لحظه ای از دل و جان آرزو کردم که تنها راه گشوده بر من این است که پول کفن و دفنش را پردازم. حتی قانون هم کارش را با او یکسره کرده بود. به خاک سپردن او کمال لطف و محبت بود! منطبق بود با حکمت زندگی، که از پیش چشم دور کردن بقایای حماقت و ضعف و میرایی ما است؛ تمامی آنچه به مقابله با کارآییان برمی خیزد- خاطره شکستهایمان، اشارات هراسهای بی مرگمان، پیکرهای دوستان مرده مان- شاید او ماجرا را خیلی زیاد به دل گرفته بود. و اگر چنین، پس- پیشنهاد چستر... در این جا ورق تازه ای برداشتم و با عزم جزم به نوشتن پرداختم. چیزی جز من بین او و اقیانوس تاریک نبود. احساس مسئولیت می کردم. اگر به سخن می آمدم، آیا آن جوان بی جنبش و رنجور به درون ابهام خیز بر می داشت- به خاشاک می چسبید، دریافتم که گاهی برآوردن صدا چه اندازه می تواند دشوار باشد. در کلامی برزبان آمده، قدرتی عجیب هست. و چرا نباشد؟ در همان حال که نوشتن را پیش می بردم، مرتب این سؤال را از خود می کردم. به یکباره، بر ورقه سفید، زیر نوک قلم، هیئت چستر و شریک سالخورده اش، بسیار روشن و کامل، با گام و حرکات خودنمایی می کردند، انگار در قلمرو اسباب بازی چشمی دوباره ساخته می شدند. مدتی نگاهشان می کردم. نه! آنان چنان موهوم و غلوآمیز بودند که نمی توانستد وارد سرنوشت کسی شوند. و کلمه تا دورها می برد- خیلی دور- از میانه زمان با نابودی می جنگد، مانند تیری که از میانه فضا پرمی گیرد. چیزی نگفتم؛ و او در بیرون، پشت به روشنائی، انگار که تمام دشمنان ناپیدای انسان زنجیر بر دست و پایش زده و دهانش را بسته اند، از جا نمی جنبید و صدایی نمی کرد.»

فصل شانزدهم

«داشت زمان آن می رسید که ببینم محبت و اعتماد و ستایش دیگران را برمی انگیزد، همراه با افسانه ای از قدرت و دلیری که بر گرد نامش شکل می گرفت، انگار که قهرمان بوده. این درست است- به شما اطمینان می دهم؛ به همان درستی که اینجا نشسته ام و بیهوده درباره او سخن می گویم. او، به سهم خود، آن استعداد نگرستن را، به دمی، در چهره آرزو و هیئت رؤیایش داشت، که بی آن زمین نه عاشقی را می شناخت و نه ماجراجویی را. شادمانی ساده دلان و افتخار فراوان را (من از معصومیت چیزی نمی گویم) در بوته ای فراچنگ می آورد، و برایش به همان اندازه نیکو بود که شادمانی ساده دلان و افتخار فراچنگ آمده در خیابان برای کسی دیگر. سعادت، سعادت- چگونه بیانش کنم؟- همه جا از جامی زرین سرکشیده می شود: طعم آن در دهان آدم می ماند، و می تواند تا هر اندازه که خوش دارد مستی آورش سازد. از آنان بود که جام را تا ته می نوشند، همانگونه که از آنچه شرحش رفت می توانید حدس بزنید. اگر نه دقیقاً سرمست، که دست کم گلگون چهره و اکسیر بر لب یافتمش. یکباره به آن دست نیافته بود. همان طور که می دانید، دوره ای از امتحان در میان لوازم کشتی فروشان دیو سیرت گذرانده بود، که در خلال آن او محتتها کشیده بود و من هم نگر- نگران- امانتم- (به این نام بخوانیدش)، بودم. با آنکه شاهد تمامی استعدادهای او بوده ام، نمی دانم که اکنون اطمینان کامل داشته باشم یا نه. آخرین نظرم درباره او چنین بود- در روشنائی تند، سلطه یابنده، و با این حال در انطباق کامل با محیط پیرامونش- با زندگی بیشه ها و بازندگی آدمیان. اقرار می کنم که تحت تأثیر قرار گرفتم، اما باید اذعان کنم که

دست آخر این واپسین تأثیر نیست. در کنف حمایت تنهائیش بود، تنها از جنم برتر خویش، در تماس نزدیک با «طبیعت»، که با عاشقانش با شرایط آسان پیمان وفاداری می بندد. اما تصویر امنیت او را نمی توانم پیش چشم ثابت نگه دارم. همیشه او، که شاید نتایج محض شکستش را هم زیاد به دل گرفته بود، به یادم خواهد ماند که از میان در گشوده اتاقم دیده می شد. البته خوشحالم که تلاشهایم اندک ثمری - و حتی اندک شکوهی - داشت. اما گاهی چنین می نماید که اگر میان او و پیشنهاد دوزخی و کریمانه چستر قرار نمی گرفتم، برای آرامش خاطرم بهتر می بود. نمی دانم که تخیل پربرکت او از جزیره والپول چه می ساخت. آن تکه زمین خشک مطرود و متروک بر سطح آبها! بعید نیست که در این مورد خبری نشنوم، چون باید به شما بگویم که چستر، پس از رفتن به بندری استرالیایی برای وصله پینه کردن کشتی عهد دقیانوسی خود، با بیست و دو جاشو به سوی اقیانوس اطلس حرکت می کند و تنها خبر مربوط به راز سرنوشتش خبر توفانی بود که گمان می رود، یکی دو ماه بعد از جریان حرکت، در سر راه خود بر پایابهای والپول وزیده است. خبری از آرگونات ها باز نیامد؛ از ضایعه هم. الفاتحه! اقیانوس اطلس گستاخ ترین اقیانوسهای زنده و تندخوست: اقیانوس منجمد جنوبی نیز می تواند رازدار باشد، اما بیشتر به شیوه گور.

«و در چنین صلاح دیدی مفهومی از غایت متبرک نهفته است، همان که همه ما کم و بیش صادقانه حاضر به اقرارش هستیم - چرا که چه چیز دیگری تصور مرگ را تحمل پذیر می سازد؟ پایان! فاتحه! جادوی واژه نیرومندی که سایه بختک سرنوشت را از خانه زندگی می راند. این است آنچه هنگام یادآوری توفیق جیم - به رغم شهادت چشمهایم و اطمینانهای صادقانه خودش - فقدانش را حس می کنم. راست گفته اند که تا ریشه در آبست امید ثمری هست؛ اما ترس هم هست. منظورم این نیست که بگویم از کردارم پشیمانم، وانمود هم نمی کنم که به این خاطر شبها نمی توانم بخوابم. با این حال، این فکر به ذهنم خطور می کند که به رغم اهمیت داشتن خود گناه، جیم از کاه رسوائی خویش کوهی ساخته بود. در نظر من - اگر بتوانم این تعبیر را به کار برم - او معصوم نبود. او معصوم نبود. شک هم هست که در نظر خودش نیز معصوم بوده باشد. مسئله نازک طبیعی او در میان بود و احساس و آرزوی لطیفش - نوعی خودخواهی تصعید یافته و پندارگرایانه. او - اگر اجازه دهید چنین بگویم - خیلی

ظریف بود؛ خیلی ظریف - و خیلی نگونبخت. سرشتی اندک خشن تر فشار را تحمل نمی کرد و با خود بر سر سازگاری می آمد - با آهی، با ژکیدی، یا حتی با خنده ای. و باز سرشتی خشن تر به جادوی بی خبری و بی علاقهگی تن روئینه می کرد.

«اما جذابیت یا نگونبختیش چندان بود که نمی شد جلو سگ یا حتی چستر انداخت. این را هنگامی احساس کردم که سر بر روی کاغذ نشسته بودم و او می جنگید و نفس نفس می زد و با آن شیوه دزدانه در اتاق من برای نفس کشیدن در تلاش و تقلا بود. این را هنگامی احساس کردم که شتابناک به ایوان رفت تا انگار خود را پایین بیندازد - و چنین نکرد. تمام مدتی که بیرون ماند، با تابش نوری اندک بر او در زمینه شب - چنانکه گویی بر ساحل دریایی تیره و پریشان کننده ایستاده است - این را بیشتر و بیشتر احساس کردم.

«غرمه ای ناگهانی و سنگین بر آتم داشت تا سر بردارم. صدا انگار دور می شد، و ناگهان برقی جستجوگر و خشن بر چهره تار شب افتاد. چنین می نمود که سوسوهای مداوم و خیره کننده زمانی بس دراز دوام می یابد. هنگامی که او را، واضح و سیاه و پابرجا بر ساحل دریایی از روشنائی تماشا می کردم، غرش تندر دم به دم فزونی می گرفت. در لحظه درخشش عظیم، تاریکی با سقوطی نهایی به عقب خیز برداشت و او چنان از برابر دیدگان خیره گشته ام محو شد که گویی به ذره بدل شده است. آهی سهمگین گذر کرد؛ دستهای غضبناک انگار در جلو ساختمان درون بوته ها به کار افتاد، بالای درختان را تکانید، کلون درها را انداخت، شیشه پنجره ها را شکست. جیم به درون اتاق گام نهاد، در را پشت سر خود بست و مرا در حال خم شدن بر روی میز یافت: دلهره ناگهانی مبنی بر اینکه چه می گوید، بسیار زیاد و نزدیک به هراس بود. پرسید: «می شود سیگاری به من بدهی؟» بی آنکه سر بردارم، جعبه سیگار را به سویش هل دادم. زیر لب گفتم: «تباکو می خوا - می خواهم.» دلهره ام ریخت. با خوشرویی گفتم: «همین الآن.» گامی چند اینجا و آنجا برداشت. شنیدم که می گفت: «تمام شد.» غرش تندری دوردست از دریا آمد، مانند تک تیری که هنگام خطر شلیک می شود. جیم به لحن گفتگو، جایی پشت سرم، گفت: «بارندگی امسال زودتر آغاز می شود.» این گفته تشویقم کرد که برگردم، و همینکه نشانی آخرین نامه را نوشتم، همین کار را کردم. در وسط اتاق با ولع سیگار می کشید و هر چند که متوجه از جا جنبیدنم شد، تا مدتی

پشت به من بر جای ماند.

«ناگهان برگشت و گفت: «بیا-آن را به نحو احسن از سر گذراندم. خیلی هم گران تمام نشد. نمی دانم که چه پیش آید؟» چهره اش هیچگونه احساسی را نشان نمی داد، تنها اندکی تیره و آماسیده می نمود، انگار نفس در سینه حبس کرده بود. لبخندی از سر بی میلی بر لبانش نشست و، در حالیکه زبان بریده نگاهش می کردم، به گفته افزود... «با این حال ازت ممنونم- اتاقت- خیلی راحت- برای آدمی- دل افسرده...» ضرب بلور باران در باغ به گوش می خورد؛ ناودانی (که حتماً سوراخی داشت) بیرون پنجره با هق هق مضحک و ناله و شرشر ادای گریه و زاری آدمیزاد را درمی آورد و با تشنجهای سکوت قطع می شد... جیم زیر لب گفت: «سرپناهی»، و از گفته باز ایستاد.

«جرقه آذر خشی کمرنگ از میان چارچوب سیاه پنجره به درون زبانه کشید و بی هیچ صدایی محو شد. در این فکر بودم که از چه راهی با او به سخن درآیم (نمی خواستم دوباره خشمناکش کنم) که خنده کوتاهی کرد. «اکنون درست مثل یک آواره»... ته سیگار در میان انگشتهایش روشنایی خفه ای داشت... به آرامی گفت: «بی هیچ-هیچ. و با این حال...» مکث کرد. باران با شدتی دو چندان فرومی بارید. به پوتینهایم دیده دوخت و به نجوایی مفهوم گفت: «یک روز بخت می گوید تا آدم آن را دوباره پس بگیرد. قطعاً!».

«حتی نمی دانستم چه بود که این همه در آرزوی بازیافتنش بود، چه بود که این همه سخت از دستش داده بود. ای بسا چنان زیاد بود که به زبان آوردنش محال می نمود. به عقیده چستر، تکه ای چرم ساغری... پرسشگرانه در من نگریست. با عداوتی نابخردانه از میان دندانهایم گفتم: «شاید. اگر عمر دراز باشد. زیاد به آن دل میند.»

«به لحنی دلگیر و حاکی از اعتقاد گفت: «خدای بزرگ! چنان احساسی دارم که گویا هیچ چیز نمی تواند در من کارگر افتد. اگر این قضیه نتوانست برزمینم زند، پس ترسی از نبودن فرصت- برای بالا رفتن- نیست و...» به بالا نگریست.

«به ذهنم رسید که ارتش عظیم ولگردان و دربه دران از قماش آدمهایی چون او گسیل می شود، ارتشی که به تمامی تالابهای زمین سرازیر و سرازیرتر می شود. همینکه اتاقم، آن «سرپناه»، را ترک می گفت، در رأس این ارتش قرار می گرفت و سفرش را به سوی گودال بی انتها آغاز می کرد. من دست کم هیچ

توهمی نداشتم؛ اما این من بودم که لحظه ای پیش به قدرت کلمات اطمینان کامل داشتم و اکنون از سخن گفتن می ترسیدم، بر همین منوال آدمی از هول از دست دادن پایگاهی لغزان جرئت جنبیدن ندارد. تنها به هنگام کوشیدنمان برای زورآزمایی با نیاز اصیل انسانی دیگر است که درمی یابیم چقدر درک ناشدنی و لغزان و مه آلودند آدمهایی که در دیدن ستارگان و احساس گرمای آفتاب با ما سهمیند. گویا تنهایی شرط سخت و مطلق هستی است؛ پوشش گوشت و خون، که چشمهایمان بر آن دوخته می شود، پیش دستهای دراز شده مان ذوب می شود و تنها روح رنگ به رنگ و تسلا ناپذیر و طفره زن، که هیچ چشمی نمی تواند دنبالش کند و هیچ دستی نمی تواند به چنگش آورد، باقی می ماند. ترس از دست دادن او بود که ساکت نگه داشت، چون ناگهان به دلم برات شد که اگر بگذارم او به درون تاریکی بلغزد، هیچگاه خود را نخواهم بخشید.

«خوب. متشکرم- باز هم تو- برخلاف معمول- واقع اینکه هیچ کلمه ای نیست تا... بر خلاف معمول! نمی دانم چرا، مطمئنم. متأسفم که اگر تمام این قضیه آنچنان با خونخواری بر من نمی جهید، سپاسی چنان که باید احساس نمی کردم. زیرا در عمق... تو، خودت...» به لکنت افتاد.

«در آمدم که: «احتمالاً». رو ترش نمود.

«گفت: «فرقی نمی کند، آدمی مسئول است.» مانند شاهینی نگاهم کرد.

«گفتم: «این هم درست است.»

«خوب. با آن تا به آخر رفته ام و قصد ندارم بگذارم کسی بی هیچ- بی هیچ- انزجاری آن را بر گردنم بیندازد.» مشت بر هم فشرد.

«با لبخند- و خدا می داند که با لبخندی بی نشاط- گفتم: «خودت می دانی.» اما تهدید آلود نگاهم کرد. گفت: «به خودم مربوط است.» حالتی

از تصمیم سرسخت مانند سایه ای عبث و گذرا بر چهره اش آمد و رفت. لحظه بعد، چون همیشه، عزیز دردانه ای گرفتار در نظر آمد. سیگار را دور انداخت.

با شتاب ناگهانی آدمی که به خاطر کاری ضروری زمانی بس دراز درنگ کرده باشد، گفت: «خداحافظ.» و سپس لحظه ای هیچگونه حرکتی از خود نشان

نداد. رگبار با هجوم سنگین و بی وقفه سیلی بنیان کن، با هیاهوی خشمی مهارناشده و ویرانگر که یادآور تصویر پلهای در حال ریزش و درختان از ریشه

درآمده و کوههای نقب خورده بود، فرومی ریخت. کسی را یارای مقاومت در برابر نهر عظیم و سرریزکننده نبود که انگار بر دیواره سکوتی تیره که در آن با

بیم خطر پناه گرفته بودیم، گویا در جزیره‌ای، سر می سائید و تاب می خورد. ناودان سوراخ با مسخره مشوم شناگری در تقلای نجات جان، غرغر می کرد، دچار خفگی می شد، تف می کرد و شلپ شلپ راه می انداخت. به لحنی اعتراض آمیز گفتم: «باران می بارد و من ...» با خشونت گفت: «چه باران چه آفتاب»، اما جلو خودش را گرفت و به سوی پنجره رفت. اندکی بعد زیر لب گفت: «توفان کامل»: پیشانی به شیشه چسبانید. «تاریک هم هست.»

«گفتم: آره، خیلی تاریک است.»

«روی پاشنه چرخید، اتاق را طی کرد و پیش از آنکه از روی صندلی جست بزنم، درمتهی به سرسرا را باز کرده بود. فریاد زد: «صبر کن. می خواهم که تو ...» با پای بیرون از اتاق بر سرم داد زد: «امشب نمی توانم با تو شام بخورم.» فریاد زد: «نمی خواستم چنین تقاضایی بکنم.» از این گفته، پا پس کشید اما با بی اعتمادی در آستانه در بر جای ماند. فرصت از دست ندادم و صمیمانه خواهش کردم بر سر عقل بیاید و داخل شود و در را ببندد.»

فصل هفدهم

«عاقبت داخل شد، اما فکر می کنم که بیشتر باران سبب شد که چنین کند. همانوقت باران به شدت فرومی بارید و هنگامی که مشغول گفتگو بودیم آهسته آهسته فروکش کرد. حرکات و سکناش بسیار هشیار و حساب شده بود. حالش حالت آدمی بالفطره کم گوی بود که عنانش در اختیار اندیشه‌ای باشد. گفتار من بر گرد جنبه مادی وضعیتش دور می زد؛ تنها هدفم این بود که او را از خفت و خواری و نومیدی، که در انتظار آدمی بی یار و یاور و بی خانمان است، برهانم. از او درخواست کردم که یاریم را بپذیرد. عاقلانه بحث می کردم؛ و هر بار که به آن چهره اندیشناک و صاف، و آنچنان جدی و جوان، می نگرستم، این احساس پریشان کننده را داشتم که کاری از دستم بر نمی آید و بر سر راه تلاش اسرارآمیز و وصف ناپذیر و غیر ملموس روح زخم خورده اش ایستاده‌ام.

«یادم می آید که با عصبانیت گفتم: «گمان می کنم قصد داری به شیوه معمولی بخوری و بنوشی و زیر سرپناهی بخوابی. می گویی به پولی که طلب داری دست نمی زنی ...» حرکتی حاکی از وحشت کرد. (به عنوان نایب کشتی پاتنا مزد سه هفته و پنج روز به او تعلق می گرفت.) «باری، این پول که به هر حال چندان چیزی نیست. ولی فردا چه خواهی کرد؟ رو به کجا خواهی آورد؟ باید زندگی کنی ...» گفت: «موضوع که این نیست. حرفش را نشنیده گرفتم، و در حال مبارزه با چیزی که به نظرم نیرنگهای ظرافتی غلوآمیز می نمود، به گفته افزودم: «در هر زمینه ممکن باید بگذاری یاریت کنم.» خیلی ساده و آرام گفت: «نمی توانی»، و چنگ در دامن اندیشه‌ای عمیق زد که تالو آن را مانند حوضچه آبی در تاریکی می توانستم ببینم، اما از نزدیک شدن و عمق یابی آن

همواره بی نصیب می ماندم. اندام موزونش را از نظر گذرانیدم و گفتم: «به هر صورت، می توانم فراخور حال تو یاریت کنم. وانمود نمی کنم که بیش از آن کاری انجام دهم.» بی آنکه نگاهم کند، سرش را از سر تردید تکان داد. آتشم تیزتر شد. برگفته اصرار ورزیدم که: «ولی می توانم. حتی بیشتر هم از دستم برمی آید. این کار را هم دارم می کنم. دارم به تو اعتماد می کنم...» گفت: «پول...» بانگ برآوردم: «به شرفم قسم، سزاوار آن هستی که بگویندت: برو به جهنم.» یکه خورد، لبخند زد، من هم تیرم را به قلب هدف نشانه رفتم و گفتم: «اصلاً بحث بر سر پول نیست. تو خیلی سطحی نگری (و در همان حال به خود می گفتم: او را باش! شاید هم سطحی نگر است). بین که می خواهم چه نامه ای را همراه ببری. برای شخصی نامه می نویسم که تا به حال تقاضای احسان از او نکرده ام و کلمات و عباراتی درباره تو می نویسم که آدم فقط در حق دوستی صمیمی مرعی می دارد. خودم را به دور از هر احتیاطی مسئول تو قرار می دهم. دارم این کار را می کنم. و در واقع اگر اندکی در معنای این امر بیندیشی...»

«سر برداشت. باران گذر کرده بود. تنها ناودان با چک چک مسخره ای بیرون پنجره کار اشک افشانی خود را ادامه می داد. اتاق، با سایه های کز کرده در گوشه ها و دور از پرتو آرام شمع که در هیئت دشنه ای با قامت افراشته می سوخت، بسیار آرام بود. طولی نکشید که چهره جیم را انعکاس نوری ملایم فراگرفت، انگار که سحر طلوع کرده است.

«نفس زنان گفت: «خدای بزرگ! این نهایت بزرگواری توست!»

«حتی اگر ناگهان زبان استهزاء بر من گشوده بود، بیش از این احساس حقارت نمی کردم. با خود گفتم - به خاطر خوبی به شیادی آب زیرکاه سزاوار بیش از این نیستم... برق نگاهش در چهره ام نشست، اما دریافتم که برقی حاکی از استهزاء نیست. به یکباره مانند یکی از آن عروسکهای خیمه شب بازی که با فنر کار می کنند، با هیچانی تشنج آلود به جست و خیز پرداخت. بازوانش بالا رفت و سپس با ضربتی پایین آمد. به تمامی آدمی دیگر شد. فریاد زد: «و هیچگاه ندیده بودم»، آنگاه ناگهان لب گزید و چهره در هم نمود. بسیار آهسته و به لحنی هراسناک گفت: «عجب خراحمقی بوده ام...» پس از آن به صدایی خفه فریاد زد: «تو خیلی خوبی!» دستم را گرفت، انگار آن را برای اولین بار دیده است، و در دم رهایش کرد. با لکنت گفت: «به خدا، این چیزی است که

من - تو - من...» و سپس با رجعت به شیوه بی احساس، و باید بگویم چموشانه خود گفت: «حالا حیوان خواهم بود اگر...» و آنگاه صدایش انگار شکست. گفتم: «مهم نیست». از این ابراز احساس، که شادی غریبی در آن نفوذ کرده بود، تا حدودی وحشت زده شدم. فنر را تصادفی کشیده بودم. از طرز کار عروسک آگاهی کامل نداشتم. گفت: «حالا باید بروم. خدای بزرگ! تو به من واقعاً کمک کرده ای. نمی توانم آرام بنشینم. خود همان چیز...» با ستایشی تحیرانگیز نگاهم کرد. «خود همان چیز...»

«البته که خود همان چیز بود. ده به یک از گرسنگی رهانیده بودمش - از آن گونه گرسنگی غریب که با مستی در پیوند است. والسلام. ذره ای پندار در این خصوص نداشتم، اما با نگرستن به او از ماهیت پنداری که در عرض سه دقیقه آخر چنان آشکار آن را در برگرفته بود در اندیشه شدم. وسیله ادامه شرافتمندانه کار جدی زندگی را به زور در کف دستش نهاده بودم تا خوراک و شراب و پناهگاهی به دست آورد، و در همان حال روح زخمیش مانند پرنده ای شکسته بال چه بسا که با جستن و پرپر زدن خود را به سوراخی می رسانید تا در آنجا از بی جانی به آرامی بمیرد. این است آنچه بر دوشش نهاده بودم: چیزی بسیار کوچک؛ و - آنک! - با شیوه ای که پذیرفته شد، در نور تار شمع مانند سایه ای بزرگ و نامشخص و شاید خطرناک قد برافراشته بود. درآمد که: «می بخشی که نمی توانم کلام مناسبی بر زبان بیاورم. در چنین مواقعی زبان آدم بند می آید. دیشب منتهای خوبی را در حقم کردی. با گوش دادن به من - می دانی. قسم می خورم که بیش از یکبار فکر کرده ام که کاسه سرم پرواز می کند...» عین تیرپرتابی اینسو و آنسو می جست، دست به جیب فرو می کرد، دوباره درمی آورد، کلاهش را بر سر می انداخت. باورم نمی شد که این همه چابکی از او برآید. به برگگی خشک می اندیشیدم که درون چرخش گردبادی محبوس مانده است، و در آن حال دلشوره ای اسرارآمیز، کوله بار تردیدی نامعین، بر دوشم آوار شده بود. میخکوب برجای ماند، گویا بر اثر کشفی بی حرکت شد. با هشیاری گفت: «به من اعتماد بخشیده ای...» چنانکه گویی آرام رسانده است، عاجزانه گفتم: «عزیز من، بیا و به خاطر خدا بس کن!» «خیلی خوب. از حالا به بعد لالمانی می گیرم. ولی از فکر کردن گریزی ندارم... اهمیت نده!... با این حال نشان خواهم داد...» شتابان به سوی در رفت، با سری خمیده مکث کرد، و با گام های مصمم برگشت.

«همواره فکر می‌کردم که اگر کسی می‌توانست با لوحی پاك شروع کند... و حالا تو... تا حدودی... آره... لوح پاك.» دست تکان دادم و او بی‌آنکه به عقب بنگرد، بیرون رفت. صدای پایش پشت در بسته کم‌کم فرونشست. صدای پای بی‌تردید آدمی که در روشنائی کامل روز راه می‌رود. «و اما من، که با تک شمعی تنها مانده بودم، غریب اینکه در تاریکی برجای ماندم. دیگر آن اندازه جوان نبودم تا در هر نوبت نظاره‌گر عظمتی باشم که زینت بخش گامهای بی‌اهمیت ما در خیر و شر است. از این اندیشه که دست آخر از میان ما دو نفر این اوست که روشنائی را دارد، لبخندی بر لبانم نشست. و احساس اندوه کردم. گفت لوحی پاك؟ انگار که کلمه آغازین سرنوشت هر یک از ما با حروف محوناشدنی بر چهره صخره سنگی نقر نشده است!»

فصل هیجدهم

«شش ماه بعد دوستم (که مرد مجردی بود کلبی مسلک و بالاتر از میانسال، شهره به مردم‌گریزی، و صاحب کارخانه برنج‌کوبی) به من نامه نوشت، و در آن با توجه به توصیه گرم من که حاکی از علاقمندی به سرنوشت جیم بود، اندکی به تفصیل از کمالات او سخن به میان آورده بود. این کمالات ظاهراً از نوع بی‌سر و صدا و مؤثر آن می‌نمود. «چون تا به حال نتوانسته‌ام در دلم برای هموعانم چیزی جز تحمل از راه ناچاری بیابم، تک و تنها در خانه‌ای زندگی کرده‌ام که در این هوای دم‌کرده نیز می‌توان برای یک نفر بزرگ تلقین نمود. مدتی است که او را گذاشته‌ام با من زندگی کند. چنین می‌نماید که به راه خطا نرفته‌ام.» از خواندن نامه معلوم شد که دوستم در دلش برای جیم چیزی بیش از تحمل یافته بود. که مقدمه دوست داشتن فعال بود. البته او دلائل خویش را به شیوه‌ای خاص بیان کرده بود. نخست اینکه جیم در آن هوای دم‌کرده شادابی خود را حفظ کرده بود. اگر دختری می‌بود. دوستم نوشته بود. می‌شد گفت که در حال شکوفایی است. شکوفایی پرآزم. مانند بنفشه، نه چون بعضی از این گلهای خشن گرمسیری. شش هفته‌ای می‌شد که به خانه رفته بود و تا به حال دستی برای نواختن به پشت او دراز نکرده، با عنوان «عزیزم» خطابش نکرده و سبب نشده بود که خود را سنگواره‌ای بی‌مصرف احساس کند. دوستم نوشته بود: «از وراجیهای برآشوبنده جوانان به دور است. خوش اخلاق است، درباره خودش چیز زیادی برای گفتن ندارد، خدا را شکر که ذره‌ای ذکاوت ندارد.» اما پیداست که جیم آن اندازه ذکاوت داشته است تا در دل سپاسگزار لطافت طبع خویش باشد، و از سوی دیگر، با

ساده دلی مایهٔ تفریح خاطر او را فراهم کند. «شادابی از سر و رویش می بارد و از هنگامی که اتاقی در خانه ام به او داده ام و سر میز غذا با من می نشیند، کمتر احساس پژمردگی می کنم. چند روز پیش به سرش زد که داخل اتاق راه بیفتد، بی هیچ دلیلی جز باز کردن در برای من؛ و احساس کردم که با بشریت در تماسم. خنده دار است، مگر نه؟ البته حدس می زنم که چیزی در میان است- گرفتاری کوچک و ناهنجار- که تو از آن آگاهی- اما اگر مطمئن هم باشم که قیح آن فاحش است، تصور می کنم که آدم می تواند بر او بیخشایدش. من به سهم خودم اعلام می کنم که نمی توانم گناهی بدتر از دزدی از باغی در مورد او تصور کنم. آیا بدتر از این است؟ شاید بهتر آن بود که به من بگویی. اما از آن زمان که من و تو از اولیا شده ایم چندان می گذرد که شاید فراموش کرده باشی که ما نیز در زمان خودمان گناه کرده ایم؟ شاید روزی بر آن شوم که از تو پرسم، و آن وقت انتظار دارم که به من بگویی. تا وقتی که چیزی از قضیه دستگیرم نشده باشد، نمی خواهم مورد بازخواست قرارش دهم. وانگهی، هنوز خیلی زود است. بگذار چندبار دیگر در را برایم باز کند...» چنین بود نامهٔ دوستم. نه دوباره که سه بار شادمان شدم- از سر و سامان گرفتن جیم، از لحن نامه، از ذکاوت خودم. پیداست می دانسته ام چه می کنم. در تشخیص آمدها دچار خطا نشده بودم و الخ. نکند چیزی غیرمنتظره و شگفت انگیز از آن بیرون آید؟ آن شامگاه، در حین لم دادن به صندلی روی عرشه زیر سایهٔ سایبان عقب کشتی (در بندر هنگ کنگ بود)، به نفع جیم اولین سنگ قصری رویایی را در اسپانیا بنا نهادم.

«سفری به سوی شمال کردم، و هنگامی که برگشتم نامه ای دیگر از دوستم برایم رسیده بود. اولین پاکتی بود که باز کردم. سطر اول چنین بود: «تا آنجا که می دانم، قاشقی گم نشده است.» و بعد: «علاقهٔ چندانی نداشته ام که کند و کاو کنم. او رفته است و یادداشت رسمی اعتذارآمیزی روی میز صبحانه بر جای گذاشته است که یا ابلهانه می نماید یا سنگدلانه. شاید هردو- اما برای من یکی است. بگذار بگویم که مغازه ام را تمام و کمال بسته ام، مگر اینکه جوانان اسرارآمیزتری را برایم در چنته داشته باشی. این آخرین مردم گریزی است که بدان متهم خواهم بود. لحظه ای هم خیال نکن که ذره ای اهمیت می دهم، اما در مجالس مخصوص تنیس بازی غیبت او با افسوس همراه است، و به خاطر خودم در باشگاه دروغ مصلحت آمیزی گفته ام...» نامه را کناری

انداختم و در میان بسته نامه های بر روی میز به جستجو پرداختم تا اینکه دستخط جیم به چشمم خورد. باور می کنید؟ بختی یک به صد! اما همواره صدمین اقبال است که به آدم رومی آورد! آن مکانیک دوم ریز نقش پانتا با وضعیتی کم و بیش فلاکت بار، از آنجا سر درآورده و به طور موقت عهده دار کارهای فنی کارخانه شده بود. جیم از بندری در هفتصد میلی مکانی که اکنون باید غرق ناز و نعمت در آن زندگی می کرد، نوشته بود: «حالت آشنایی با آن جانور کوچولو را نمی توانستم تحمل کنم. در حال حاضر با انگستروم و بلیک*، فروشندگان لوازم کشتی، هستم به عنوان- خوب- پادو (یعنی اسم صحیح این شغل همین است). اسم تو را به عنوان معرف داده ام که البته می شناسند، و اگر توصیه ام را بکنی، شغلی دائمی خواهد بود.» در دویوار به هم ریخته قصرم بر سرم شکست، اما البته طبق خواست او نامه نوشتم. پیش از پایان سال گذارم به آن سمت افتاد و فرصت دیداری با او دست داد.

«هنوز با انگستروم و بلیک بود و جایی که آن را «نشیمن ما» می خواندند و از مغازه به بیرون باز می شد، همدیگر را دیدیم. همان لحظه از یک کشتی پائین آمده بود و با سری آویخته و آماده برای دعوا با من روبرو شد. همینکه دست دادیم، گفتم: «در دفاع از خودت چه می توانی بگویی؟» با سرسختی گفت: «همان که برایت نوشتم- والسلام.» پرسیدم: «نکند یارو فضولی کرد- یا چیزی مثل این؟» با لبخندی ملالت انگیز نگاهم کرد و جواب داد: «آه نه! کاری نکرد. موضوع را به شکل رازی سر به مهر درآورده بود. هر وقت به کارخانه می رفتم، مثل شیطان اسرارآمیز می نمود. به شیوه ای محترمانه به من چشمک می زد- انگار می گفت: «خودم می دانم و خودت.» سخت تملق آمیز و آشنا- و از این قبیل.» خود را روی صندلی انداخت و به پاهایش خیره شد. «از قضا یک روز تنها بودیم و یارو به خود جرئت داد و گفت: «خوب، آقای جیمز- آنجا آقای جیمز خطابم می کردند انگار که من پسر-» می بینی که دوباره با هم هستیم. بهتر از اون کشتی کهنه س- مگه نه؟...» وحشتناک نبود، هان؟ نگاهش کردم، قیافه آشنایی به خود گرفت و گفت: «ناراحت نباشین، قربان. هر وقت آدم بزرگمنشی را ببینم، می شناسمش و می دانم که به بزرگمنش چطور می شناسمش می کنه. ولی امیدوارم که منو از این قضیه بی نصیب نگذارید. جار و جنجال راجع به اون پاتنای کهنه پوسیده خیلی عذابم داده.» خدای بزرگ! وحشتناک

* Egstrom & Blake

بود. نمی دانم چه می گفتم یا می کردم اگر درست در همان وقت آقای دنور* صدایم نکرده بود. هنگام چاشت بود و با هم از حیاط راه افتادیم و از درون باغ به بنگله رفتیم. با روش دوستانه اش بنا کرد سر به سر من گذاشتن ... فکر می کنم دوستم داشت ...»

«جیم اندکی ساکت ماند. «می دانم که دوستم داشت. و همین مسئله را خیلی دشوار می کرد. چنان آدم معرکه ای! همان صبح دست زیر بازویم انداخت ... او نیز با من آشنا بود. «خنده کوتاهی کرد و سر در گریبان فروبرد. ناگهان با صدایی لرزان گفت: «په! وقتی یادم می آمد که آن جانور کوچولوی پست چگونه با من حرف زده بود، نمی توانستم تحمل کنم که درباره خودم فکر کنم ... گمان می کنم می دانی ...» سر به علامت تصدیق تکان دادم ... فریاد زد: «بیشتر مثل پدری!»؛ صدایش فروافتاد. «باید به او می گفتم. نمی توانستم بگذارم همین طوری ادامه پیدا کند. می توانستم؟» پس از اندکی صبر، زمزمه کردم: «والله. «آهسته گفت: «ترجیح دادم بروم. این چیز باید دفن شود.»

«صدای جار و جنجال از مغازه به گوش می رسید، بلیک بود که اگستروم را سرزنش می کرد. سالها بود که با هم شریک بودند و هر روز از لحظه ای که در مغازه باز می شد تا آخرین دقیقه پیش از بسته شدن، بلیک، آدمی ریز نقش با موی شبنم رنگ و چشمان غمناک و کوچک، با خشمی سوزناک و شکوه آمیز شریکش را بی وقفه شماتت می کرد. صدای آن ملامت بی پایان، مثل دیگر لوازم، جزء لاینفک مغازه بود. حتی غریبه ها هم به زودی گوششان پر می شد، مگر اینکه شاید زیر لب کلمه «آزار» بر زبانشان جاری می شد یا ناگهان برمی خاستند و در «نشیمن» را می بستند. خود اگستروم، اسکاندیناویایی درشت استخوان و قوی هیکلی با رفتار کاسبکارانه و سبیل کلفت و بور، به صدور دستورالعمل برای افراد، بررسی بسته ها، تنظیم صورتحساب یا نوشتن نامه ادامه می داد و خودش را با آن همه سر و صدا چنان وفق می داد که انگار از قوه شنوایی محروم است. گاه و بیگاه «هش هش» ملالت بار و باری به هر جهتی بروز می داد که نه کوچکترین تأثیری ایجاد می کرد و نه انتظار می رفت که تأثیری ایجاد کند. جیم گفت: «خیلی به من احترام می گذارند. بلیک کمی بی نزاکت است، ولی اگستروم آدم خوبی است.» به سرعت از جا بلند شد و با قدمهای شمرده به طرف تلسکوپی سه پایه، که داخل پنجره و رو به کشتی گاه

* Denver

داشت، رفت و چشم بر آن نهاد. صبورانه گفت: «این همان کشتی است که تمام صبح بی حرکت بر جای مانده بود و حالا نسیم برخاسته است و دارد وارد می شود. باید راه بیفتم و به عرشه اش بروم.» در سکوت دست دادیم و او برگشت و راه افتاد. فریاد زد: «جیم!» با دستی بر قفل در به اطراف نگرید. «تو- تو چیزی مثل گنج را دور انداخته ای.» تمام راه را از در به سوی من بازگشت و گفت: «چنان پیرمرد معرکه ای. چگونه می توانستم؟ چگونه می توانستم؟» لبانش لرزید: «اینجا اهمیت ندارد.» در آمدم که: «آه! تو ... تو ...»، و مجبور شدم برای یافتن کلمه ای مناسب به اطراف بنگرم، اما پیش از آنکه متوجه شوم اسمی مناسب حال وجود ندارد، جیم رفته بود. بیرون صدای پرتین و آرام اگستروم را شنیدم که شادمانه می گفت: «جیمی، کشتی سارا و گرینجر*. باهاس ترتیبی بدی که اول از همه واردش بشی.» و بلافاصله صدای بلیک آمد که به شیوه طوطی خشمناکی فریاد می زد: «به ناخدا بگو مقداری از نامه هاش اینجاس. اینو که بگی، اینجا میاد. می شنفی، آقای نمی دونم چی؟» و جیم هم با لحن کودکانه ای در صدایش به اگستروم جواب می داد: «بسیار خوب. مٹ برق می رم.» چنین می نمود که در قسمت قایقرانی آن شغل اندوهبار پناه گرفته است.

«در آن سفر دوباره ندیدمش، اما در سفر بعدی (که شش ماهه بود) به مغازه رفتم. در فاصله ده یازده متری در صدای شماتت بلیک به گوشم خورد و هنگامی که وارد شدم نگاهی خباثت آلود بر من انداخت. اگستروم لبخند زنان پیش آمد، دست بزرگ و استخوانیش را جلو آورد و گفت: «ناخدا، از دیدنت خوشحالم ... هش. فکر می کردم اینجا بیای. چی گفتی، قربان؟ ... هش ... آه! او! از پهلوی ما رفته. بیا تو نشیمن ...» پس از بسته شدن در، صدای نتراشیده بلیک ضعیف شد، چون صدای آدمی که نومیدوار در بیابان زبان به ملامت گشوده است ... «حسابی هم دس ما را تو حنا گذاشت. از ما سوء استفاده کرد- باهاس بگم ...» پرسیدم: «کجا رفته؟ می دانی؟» اگستروم که با سبیل کلفت و بازوان آویزان و بند نقره ای ساعت بر جلیقه پشمی چروک دار آبی رنگی آماده به خدمت جلو من ایستاده بود گفت: «نه. پرسیدنش هم فایده ای ندارد. آدمی مٹ اون جای بخصوصی نمی ره.» آنچنان در فکر آن خبر بودم که برای این گفته توضیحی نخواستم و او ادامه داد: «او- بذار ببینم- همون

* Sarah W. Granger

روزی رفت که به کشتی بخاری اینجا لنگر گرفت که حاجیها را از راه بحر احمر می آورد و دو تا از پره های پروانه اش افتاده بود. سه هفته ای می شه. «از ترس پشامد بدتر، پرسیدم: «چیزی در مورد پاتنا گفته نشد؟» یکه ای خورد و چنان نگاهم کرد که گویا جادو گرم. «چرا؛ چرا. از کجا می دانی؟ بعضیهاشان درباره آن حرف می زدن. یکی دو تا ناخدا بودند و مدیر مغازه مکانیکی وانلو* در بندر و دو سه نفر دیگر و خود من. جیم هم اینجا بود. مشغول خوردن ساندویچ و لیوانی آبجو بود. وقتی کار داریم-متوجهی ناخدا- مجالی برای چاشت حسابی نیست. کنار همین میز ایستاده بود و ساندویچ می خورد و بقیه ما هم اطراف تلسکوپ بودیم و داشتیم آن کشتی بخاری را که می آمد تماشا می کردیم، و کم کم مدیر وانلو شروع کرد به حرف زدن درباره نایب پاتنا. به وقتی تعمیراتی براش انجام داده بود و به خاطر همین برامان می گفت که چه کشتی فرسوده ای بوده و چه پولی خرجش شده بود. رسید به نقل آخرین سفر این کشتی و آنوقت هر یک از ما چیزایی گفتیم. بعضی به چیز گفتن و بعضی چیز دیگه ای-نه زیاد-همون حرفایی که شما یا هر کس دیگری ممکنه بگه، و بعدش کمی خندیدیم. او براین** ناخدای کشتی سارا و. گرینجر پیرمردی درشت هیكل و پر سر و صدا و عصا به دست-روی همین صندلی دسته دار نشسته بود و به ما گوش می داد-به هو عصاشو به زمین کشید و نعره برآورد: «پست فطرتها!...» همگی از جا جستیم. مدیر وانلو چشمکی به ما زد و پرسید: «ناخدا او براین، موضوع چیه!» پیرمرد بنای داد و بیداد گذاشت که: «موضوع! موضوع! شما وحشیا به چه دارین می خندین؟ اصلاً خنده دار نیست. لکه ننگیه بر دامن بشریت-موضوع اینه-نفرت دارم از اینکه زیر به سقف با یکی از اون آدمای دیده بشم. آره!» به نظر می آمد که داره به من نیگا می کنه و ادب حکم می کرد که حرفی بزنم. گفتم: «پست فطرتها! البته ناخدا او براین، خود منم دوست ندارم که اونا اینجا باشن. بنابراین شما در این اتاق در امن و امان هستین، ناخدا او براین. به کمی مشروب خنک میل کن.» با برقی در چشمانش گفت: «مرده شور مشروبتو ببرن، اگستروم. وقتی مشروبی بخوام، براش داد می زنم. می خوام از اینجا برم. بوی تعفن می ده.» با این گفته همگی زیر خنده زدن و پشت سر پیرمرد بیرون رفتن. و بعد اون جیم لعنتی ساندویچشو زمین

* Vanlo

** O'Brien

گذاشت و به طرف من آمد. گیلاسش پر آبجو بود. گفت: «من رفتم»-عیناً همینطور. گفتم: «هنوز ساعت یک ونیم که نشده. حالا به سیگاری دود کن.» فکر می کردم منظوروش اینه که وقتشه سرکارش بره. وقتی به منظور اصلی پی بردم، بازوام افتاد. می دانی که آدمی مثل اونو هر روز نمی شه گیر آورد. در قایقرانی رودس نداشت. آماده بود که در هر آب و هوایی برای استقبال کشتیها چندین میل به دریا بره. بارها می شد که ناخدایی می آمد اینجا و اولین چیزی که می گفت این بود: «اگستروم، عجب بازاریاب نترس و دیوونه ای داری. با شراع کشیده در روز روشن کورمال کورمال می آمدم که قایقی تا نیمه پر آب درست زیر پوزه ام از لای مه بیرون آمد، فواره از سر دکل آن بالا می زد، با دو کاکاسیاه لرزان روی کف قایق و یک دیو نعره کش کنار اهرم سکان، هی! هی! آهای کشتی، آهای! ناخدا! هی! هی! بازاریاب اگستروم و بلیک باید اول از همه با شما صحبت بکنه! هی! هی! اگستروم و بلیک! هی! هو هو! کاکاسیاهها را لگلدزد- بادبان را رو به باد گردانید- توفان هم در تمام این مدت در کار بود- به سرعت پیش راند و با هو هو و فریاد به من گفت که دنبالش او بروم- بیشتر شبیه دیو تا به آدم. به عمرم ندیدم که کسی آنطور قایق برانه. مس که نبود؟ ها؟ اونم چنان آدم آرام و نرم گفتاری-وقتی به کشتی می آمد، عینهو به دختر سرخ می شد...» ناخدا مارلو، بذار بهت بگم که وقتی جیم به استقبال کشتی غریبه می رفت، بخت را از دیگران می گرفت. فروشنده های دیگه فقط مشتریای قدیمشونو داشتن، و...

«آشکار بود که اگستروم تحت تأثیر احساس قرار گرفته است.

«بله، قربان- انگار براش اشکالی نداشت که با قایق کهنه ای صدها میل به دریا بره تا به کشتی را برای شرکت بقیه. اگر کسب و کار مال خودشم بود، اونقدر تلاش نمی کرد. و حالا... به باره... اینجوری! به خودم گفتم: «آها! مزد بیشتر- گرفتاری همینه- آره؟ خایله خوب.» در آمدم که: «جیمی لازم نیست که این ادا و اطوار را برام دریاری. مبلغی را که در نظر داری به زبان بیار.» طوری نیگام کرد که انگار می خواست چیزی را که بیخ گلوش گیر کرده بود قورت بده. «نمی تونم پهلوی شما بمانم.» پرسیدم: «داری چرند پرنده می گی؟» سر تکان داد و در نیگاش می تونستم ببینم که خداحافظ را گفته. منم چاک دهنمو کشیدم و آنقدر بد و بیراه بارش کردم که پل آنطرف جوب ماند. پرسیدم: «از چی داری فرار می کنی؟ کی داره اذیتت می کنه؟ به اندازه یه موش

هم فهم و شعور نداری. جای نان و آب دارتری بهتر از اینجا کجا می‌خواهی پیدا کنی؟ - فلان فلان شده. «بخت بگم، کاری کردم که رنگ به روش نماند. گفتم: «خاطرت جمع که با رفتن تو کار ما نمی‌خواهه.» از جاش خیز برداشت. مث یه لرد سر تکان داد و گفت: «خداحافظ. اگستروم، تو آدم بدی نبوده‌ای. قسم می‌خورم که اگر از دل من خبر داشتی، نگه‌م نمی‌داشتی.» گفتم: «این بزرگترین دروغیه که به عمرت گفته‌ای. نمی‌خواه چیزی بهم بگی.» آنقدر عصبانیم کرد که مجبور شدم بخندم. «یعنی نمی‌تونی آنقدرها بمونی که این لیوان آبجو را اینجا بخوری، تو ناکس مسخره، تو؟» نمی‌دونم چی به سرش اومد، انگار نمی‌تونست درو پیدا کنه. ناخدا بخت بگم که چیز مضحکی پیش اومد: خودم آبجو را خوردم. گفتم: «حالا که اینقدر عجله داری، از مشروب خودت به سلامتیت می‌خورم. فقط اینو از من داشته باش که اگر این بازی رو ادامه بدی، متوجه می‌شی زمین آنقدرها بزرگ نیس که تکافوت را بکنه-همین.» چشم غره‌ای رفت و به عجله با قیافه بچه ترسونک بیرون زد. «اگستروم به تلخی غرید و انگشتهای گره‌دارش را به تاری از سبیل بورش کشید. «از آنوقت نتونستم آدمی به اون خوبی پیدا کنم. همش هی دلواپسی. ناخدا، اگر بهش برخوردی می‌شه خواهش کنم...؟»

«احساس کردم که باید توضیحی بدهم و گفتم: «در آن سفر او نایب پاتنا بود.» اگستروم زمانی ساکت بر جای ماند، با انگشتهای فرورفته در میان موی سبیلش، و آنگاه غرید: «اصلاً کی برای آن جریان تره خورد می‌کنه؟» گفتم: «به جرئت می‌گم که هیچکس...» «و مگه اون چکاره‌س که اینجور رفتار می‌کنه؟» ناگهان سمت چپ سبیلش را در دهان چپانید، مبهوت بر جای ایستاد و با تعجب گفت: «بهش گفتم زمین آنقدرها بزرگ نیس که تکافوش را بکند.»

فصل نوزدهم

«این دو واقعه را برایتان به تفصیل نقل کرده‌ام تا شیوه برخورد او را با خودش تحت شرایط تازه زندگیش نشان دهم. واقعه‌های زیادی از این دست پیش آمد، بیش از آنچه بتوانم با انگشتهای دو دستم بشمارم.

«این واقعه‌ها همه به یکسان چنان به رنگ نیتی عبث و بلندپرواز آغشته بودند که بیهودگیشان را ژرف و تأثرآور می‌کرد. دورانداختن نان روزانه به منظور رهایی از پنجه در پنجه شبحی افکندن چه بسا اقدام قهرمانی ملالت‌باری باشد. آدمیان قبلاً این کار را کرده بودند (هرچند ما که زنده مانده‌ایم خوب می‌دانیم مایه رانده شدگی، جان تسخیر شده نیست که جسم گرسنه است)، و آدمیانی که خورده بودند و قصد خوردن هر روزه داشتند، برای حماقت آبرومندانه دست‌افشانی کرده بودند. واقع امر اینکه او بدبخت بود، زیرا تمام بی‌پرواییهای او نمی‌توانست از چنگ شبح نجاتش دهد. همواره تردیدی نسبت به دلیریش در میان بود. انگار حقیقت این است که دفن کردن شبح واقعیت محال است. آدم می‌تواند با آن رویارو شود یا بگریزد- و با یکی دو نفر برخورد کرده‌ام که می‌توانستند به شبجهای آشنایشان چشمک بزنند. بدیهی است که جیم از جنم چشمک‌زنان نبود؛ اما درباره آنچه نتوانستم هیچگاه به تصمیمی برسم اینکه آیا نحوه رفتار او به گریز از شبح خویش گرایش داشت یا به رویارویی با آن.

«چشم ذهنم را تیز کردم تا تنها به این نکته پی‌برم که سایه اختلاف، چون پیچیدگی همه‌کردارمان، چنان ظریف است که حکم کردن را محال می‌نماید. چه بسا فرار بود و چه بسا حالتی از پیکار. برای ذهن معمولی، او به غلتانک

شهرت یافت، چرا که این خنده‌دارترین قسمت بود؛ پس از زمانی درون دایره سرگردانیهایش (که قطری به طول هزار میل داشت) شهره خاص و عام شد، همانگونه که آدمی مردم گریز را در حومه شهر همه می‌شناسند. مثلاً در بانکوک که به استخدام «برادران یوکر»^{*}، کرایه کنندگان کشتی و تجار چوب ساج، درآمد بود تماشای اینسو و آنسو رفتش در زیر آفتاب و به برگرفتن رازش، که الوارهای داخل رودخانه هم از آن خبر داشتند، تا حدودی رقت‌انگیز بود. شومبرگ^{**}، مدیر هتلی که جیم در آن اقامت داشت، آلساتیایی^{***} پشمالویی با قیافه مردانه و قصه‌گوی بی‌اختیار تمام بی‌آبرویهای محل، هر دو آرنج را روی میز می‌گذاشت و با آب و تاب روایات مختلفی از داستان جیم را برای کسانی که طالب نوشیدن معرفت همراه مشروبهای گران قیمت بودند نقل می‌کرد. و از راه کرم نتیجه می‌گرفت که: «و توجه داشته باشید که آدم معرکه‌ایست. رودست ندارد.» برای جمع بی‌خیالی که پاتوقشان هتل شومبرگ بود، پرسه‌زدن شش ماهه جیم در بانکوک معنای زیادی در برداشت. گفتم که آدمهای کاملاً غریبه چنان محبتی نسبت به او پیدا می‌کردند که آدم نسبت به کودکی نجیب پیدا می‌کند. حرکات و سکناتش محتاطانه بود، اما گویا قیافه ظاهریش، موی سر و چشمها و لبخندهایش بود که برای او به هر جا می‌رفت دوست می‌آورد. و البته از حماقت به دور بود. شنیدم که زیگموند یوکر (اهل سویس)، موجودی مهربان در معرض تاراج سوء هاضمه‌ای بی‌پیر و مبتلا به چنان چلاقی شدید بود که با برداشتن هر گام سرش به اندازه یک چهارم دایره تاب می‌خورد، ستایشگرانه اظهار می‌داشت که جیم با توجه به جوانیش «از کنچاپس زیادی» برخوردار است، گویی مسئله حجم مکعب در میان بود. از سرنگرانی گفتم: «چرا او را به عمق جنگل نمی‌فرستید؟» («برادران یوکر» در سرحدات امتیاز انحصاری و جنگل درخت ساج داشتند.) «اگر، به قول تو، گنجایش دارد رشته کار را به زودی به دست می‌گیرد. به لحاظ جسمی هم بسیار متناسب است. از تندرستی کامل برخوردار است.» یوکر بینوا، ضمن افکندن نگاهی دزدانه به شکم تپاه شده‌اش، آزمندانه و آه‌کشان گفت: «آخ! معجزه است اگر آدم درین مملکت از بلای شوه‌هاژمه در امان باشد.» او را در حالیکه روی میز

* Yucker Brothers

** Schomberg

*** Alsatia

ضرب گرفته بود و زیر لب می‌گفت: «معجزه است، معجزه است»، ترك گفتم. بدبختانه، همان شب قضیه ناخوشایندی در هتل پیش آمد. «نمی‌دانم آیا جیم را سزاوار سرزنش بسیار بدانم یا نه، اما حادثه‌ای واقعاً اسف‌بار بود، از نوع درگیریهای گریه‌آور میخانه‌ها. و طرف دیگر دعوا هلندی لوجی تشریف داشت که روی کارتش زیر اسم نامبارک او آمده بود: سرگرد در کشتیرانی سلطنتی سیام. جناب سرگرد، البته هنگام بازی بلیارد کاملاً در مانده می‌شد، اما گمان می‌کنم باخت را خوش نداشت. بر اثر افراط در میگساری بعد از دست ششم بنای بدمستی می‌گذارد و با مایه گذاشتن از جیم سخنان سرزنش‌آمیزی بر زبان می‌آورد. اکثر آدمهایی که آنجا بوده اند گفتار او را سمی شنوند و آنان که می‌شنوند، بر اثر ماهیت وحشتناک نتایج حاصله چنان می‌ترسند که همه را از یاد می‌برند. بخت با هلندی یار بوده که شنا می‌دانسته است، چون اتاق به ایوانی باز می‌شد و رود منام^{۳۶} در زیر آن، پهن و سیاه، جاری بود. قایق با سر نشینان چینی، که به احتمال زیاد عازم دزدی بوده اند، افسر سلطان سیام را از آب می‌گیرد. دم دمای نیمه شب، جیم بی‌کلاه سر از عرشه کشتی من درآورد و، همچنان نفس بریده از دعوایی آنچنانی، گفت: «انگار همه آدمهایی که در اتاق بلیارد بودند از قضیه خبر داشتند.» برای آنچه پیش آمده بود، تا اندازه‌ای متأسف بود. هر چند در این مورد، به قول خودش، «چاره دیگری» نبوده است. اما آنچه خاطرش را رنجه می‌داشت دریافتن این نکته بود که ماهیت بار گران او چنان برای همه شناخته بود که انگار تمام آن مدت در حال بردوش کشیدن آن اینسو و آنسو می‌رفته است. طبیعی بود که پس از این حادثه نمی‌توانست آنجا بماند. از همه سو به خاطر خشونت ستمگرانه محکومش می‌کردند که بر قامت آدمی با موقعیت ظریف او برآزنده نبود. بعضی بر این باور بودند که مست لایعقل بوده است. دیگران بر بی‌نزاکتی او خرده می‌گرفتند. حتی شومبرگ هم بسیار دلگیر بود و برایم چنین استدلال کرد: «جوان خیلی خوبی ست. اما سرگرد هم رودست ندارد. هر شب اینجا شام می‌خورد. یک چوب بلیارد هم شکسته است. اجازه چنین کاری را نمی‌دهم. امروز صبح اول از همه چیز پر از عذرخواهی به سراغ سرگرد رفتم و فکر می‌کنم دلخوری را از دلش بدرآورده باشم. ولی، ناخدا، فکرش را بکن که همه بخواهند چنین بازی را در بیاورند! آخر امکان داشت یارو غرق بشود! و اینجا نمی‌توانم به خیابان بعدی بروم و چوب بلیارد نوی بخرم. باید از اروپا

سفارش بدهم. نه، نه! چنان اخلاقی قابل تحمل نیست! ...» راجع به این قضیه خیلی دلخور بود.

«در ماجرای عقب... عقب نشینی او، این حادثه بدتر از همه بود. هیچکس بیشتر از خود من از این بابت متأسف نبود؛ چون اگر، همانطور که کسی با به میان آمدن اسم او می گفت، «آه بله! می دانم. خیلی وقت است که اینجاها پرسه می زنه»، با این حال در سیر ماجرا از ضربه خوردن و زخمی شدن به نحوی دوری کرده بود. اما این ماجرای آخر حسابی به تشویشم انداخت، زیرا اگر نازک دلیلهای او تا بدان حد می رفت که پایش را به درگیریهای میخانه ها می کشانید، لقب احمق بی آزار، هرچند خشم برانگیز، را از دست می داد و لقب ولگرد می گرفت. با وجود اعتماد کامل به او، از این اندیشه خودداری نتوانستم کرد که در چنان مواردی از لقب ولگرد تا خود ولگرد گامی بیش نیست. گمان می کنم به این نکته توجه دارید که نمی توانستم دست از او بشویم. با کشتی خودم او را از بانکوک بردم و به سفر، دور و درازی دست زدیم. دیدن او که در درون می پژمرد، ترحم آور بود. دریانورد، حتی اگر مسافر هم باشد، به کشتی تعلق خاطر دارد و به زندگی دریای پیرامونش با لذت انتقادآمیز نقاشی که به اثر نقاشی دیگر می نگرد، نگاه می کند. به تمامی مفهوم کلمه، «در عرشه» حضور دارد، اما جیم بیشتر این سفر، خود را در پایین، از دیده پنهان داشت، انگار مسافری قاچاقی است. حالت او در من هم طوری سرایت کرد که از صحبت درباره امور حرفه ای، مثل صحبتی که بین دو ملوان در طول سفر گل می کند، پرهیز کردم. روزها کلامی با هم رد و بدل نمی کردیم. در حضور او از دادن دستور به افسرانم اکراه بسیار داشتم. اغلب، هنگامی که بر عرشه یا در بلنج با هم بودیم، نمی دانستیم که با چشمهایمان چکار کنیم.

«همانطور که می دانید، او را پهلوی دژونگ گذاشتم و خوشحال شدم که به هر صورت در جای مناسبی قرارش دادم، با این حال معتقد بودم که وضع و حالش اکنون از حد تحمل می گذرد. بخشی از آن حالت فرمانده را که توانش می داد تا پس از هر سرنگونی به موقعیت سازش ناپذیر خود برگردد، از دست داده بود. یک روز، با برآمدن به ساحل، دیدم که در اسکله ایستاده است. آب کشتی گاه و دریا در کنار سطح صاف و بالارونده ای ساخته بود و آخرین ردیف کشتیهای لنگر گرفته انگار بی هیچ جنبشی، در آسمان در سفرند. جیم چشم به راه

قایقش بود، که کنار پایمان با بسته هایی برای یک کشتی آماده حرکت بارگیری می شد. پس از رد و بدل کردن سلام، ساکت بر جای ماندیم. پهلوی پهلوی هم. ناگهان گفت: «خدای بزرگ! کار کشنده ای است.»

«به من لبخند زد. باید بگویم که عموماً می توانست ترتیب لبخندی را بدهد. جوابی ندادم. خوب می دانستم که به وظایف خودش اشاره نمی کند. پهلوی دژونگ سختی نمی کشید. با این حال، همینکه کلامش را بر زبان آورد، کاملاً متقاعد شدم که کار کشنده است. نگاهش هم نکردم و گفتم: «می خواهی این قسمت از دنیا را به طور کلی ترک کنی و به کالیفرنیا یا ساحل غربی بروی؟ بینم چکار می توانم بکنم...» اندکی سرزنش آمیز گفته ام را قطع کرد و گفت: «چه فرقی می کند؟...» در دم احساس کردم که حق با اوست. فرقی نمی کرد. خواهان آرامش نبود. انگار به ابهام دریافتم که آنچه می خواست و چشم به راه آنچه بود، به سادگی در تعریف نمی گنجید. چیزی بود با ماهیت فرصت. فرصتهای زیادی را به او داده بودم، اما جملگی فرصتهایی برای کسب روزی بودند. اما مگر هر آدمی بیش از این چه می تواند بکند؟ موقعیت او در نظرم مستأصل کننده آمد و یاد گفته برابری بینوا افتادم: «بگذار بیست پا زیر زمین بخزد و آنجا بماند.» با خود گفتم، همان بهتر است از این آرزوی محال بر روی زمین. با این حال، اطمینانی به آن هم نبود. همانجا و همانوقت، پیش از آنکه قایقش به اندازه طول سه پارو از اسکله دور شود، تصمیم گرفته بودم که شامگاهان بروم و با اشتاین* مشورت کنم.

«این اشتاین تاجر ثروتمند و محترمی بود. در «خانه» اش (چون خانه ای بود، «اشتاین و شرکاء»، و شریکی داشت که، به قول خودش، «به کار جزایر ملوک^{۲۷} می رسید») معاملات کلان بین جزیره ای انجام می گرفت، با مراکز داد و ستدی که در دور افتاده ترین مکانها برای جمع آوری تولید تأسیس یافته بودند. ثروت و مسئولیت او دلیل اشتیاق من به شنیدن اندرز از او نبود. مشکلم را می خواستم با او در میان بگذارم، تنها به این دلیل که یکی از معتمدترین آدمهایی بود که به عمرم می شناختم. نور ملایم طینتی ساده و بی ملال و هشیار، چهره دراز و بی مویش را روشن می ساخت. چهره اش چینهای عمیق و رو به پایین داشت و به رنگ پریدگی چهره آدمی بود که همیشه زندگی بی تحرکی داشته است. در واقع در مورد او مصداق نداشت. مویش کم پشت بود و از

* Stein

پیشانی فراخ و بلندی به عقب شانه شده بود. آدم خیال می کرد که حتماً در بیست سالگی هم بسیار شبیه شصت سالگی اکنونش بوده است. چهره اش چهرهٔ بچهٔ محصل بود؛ تنها ابروان پریشانش، که تقریباً سفید بود، همراه با نگاه مصمم و جستجوگری که از زیر ابروان می آمد، با قیافهٔ عالمانه اش سازگاری نداشت. بلندبالا و ورزیده بود؛ خمیدگی اندک او به همراه لبخندی معصوم چنان جلوه ای به او می داد که انگار از سر خیرخواهی حاضر است به آدم گوش بسپارد؛ بازوان بلندش، با دستهای رنگ پریده و بزرگ، حرکاتی نادر و عامدانه از نوع اشاره کردن و نشان دادن داشت. به تفصیل دربارهٔ او سخن می گویم، به این دلیل که زیر چنین قیافه ای و در ارتباط با سرشتی استوار و سخی، این آدم از دلیری روح و شهامت بدن چندان در اختیار داشت که اگر مانند عملکرد طبیعی بدن - مثلاً بگویم گوارش خوب - کاملاً ناآگاه از خودش نبود، می شد آن را بی پروایی نامید. گاهی گفته می شود که آدمی زندگیش را در کف دستهای خود حمل می کند. چنین گفته ای در صورت انطباق دادنش به او ناپسند می بود؛ طی اوکین بخش زندگیش در شرق با آن توپ بازی می کرده است. این همه مربوط به گذشته بود، اما من از داستان زندگی و منشأ ثروتش باخبر بودم. او همچنین طبیعت دوستی مشهور بود، شاید بهتر باشد که بگویم کلکسیونری دانشمند. حشره شناسی موضوع خاص مطالعه اش بود. کلکسیون پاپرسیتیدا* و لانجی کورن** های او - همه سوسک - هیولاها، ریزنقش و حشتناک با نمود شیرانه در مرگ و بی حرکتی، و قفسه پروانه های او، زیبا و آراسته بال در زیر جعبهٔ شیشه ها، شهرتش را عالمگیر ساخته بود. نام این تاجر، ماجراجو، گاه مشاور سلطانی مالایی (که جز با عنوان «محمد بنسوی بینوای من» از او یاد نمی کرد) به خاطر چند سبدهای حشرهٔ مرده نقل محفل دانشمندان اروپا شده بود، همانها که در غیر اینصورت از زندگی و منش او اطلاعی نمی یافتند و به یقین اهمیت نمی دادند که چیزی دربارهٔ زندگی و منش او بدانند. من که می دانستم، برای شنیدن اعترافاتم دربارهٔ مشکلات جیم و همینطور خودم، او را آدمی کاملاً مناسب تلقی کردم. »

*Buprestidae - تیره ای از سوسکهای نواحی گرمسیر.

**Longicorns - تیره ای از سوسکهای شاخک دراز

فصل بیستم

«غروب دیروقت، پس از پیمودن اتاق غذاخوری نظرگیر اما خالی و کم نوری، وارد اتاق مطالعه اش شدم. خانه ساکت بود. جلودارم پیشخدمت جاوه ای پیر و عبوسی بود با کتی سفید و لنگی زرد، که پس از بازکردن در به صدایی آهسته گفت «جناب ارباب!» و کنار رفت و به شیوه ای اسرارآمیز محو شد، انگار شبیحی بود که به طور موقت برای آن خدمت بخصوص جسمیت یافته باشد. اشتاین با صندلیش برگشت و در همان حرکت عینکش هم گویا به پیشانیش کشیده شد. با صدای آرام و شوخش به من خوشامد گفت. تنها یک گوشه از اتاق وسیع، گوشه ای که میز تحریر در آن قرار داشت بر اثر نور چراغ مطالعه ای سایه دار سخت روشن بود، و بقیهٔ این اتاق درندشت مانند دخمه ای با تیرگی بی شکل درمی آمیخت. قفسه های باریک انباشته از جعبه های تاریک با شکل و رنگ یکسان دور تا دور دیوار کشیده شده بود، نه از کف تا سقف اتاق بلکه در کمربندی تیره با پهنای حدود چهارپا - دخمه های سوسکها. میزهای چوبی به فاصله های نامعین بر بالا آویخته بود. روشنائی به یکی از آنها می رسید و واژهٔ کلپترا*، نوشته به حروف زر، با حالتی اسرارآمیز بر فراز تیرگی بیکران می درخشید. جعبه های شیشه ای، حاوی کلکسیون پروانه ها، در سه ردیف دراز روی میزهای کوچک و پایه باریک چیده شده بود. یکی از این جعبه ها جا به جا شده بود و روی میز تحریر قرار داشت، و خود میز تحریر انباشته از ورقه بود که از دستخطی دقیق سیاه شده بود.

«گفت: «من اینم که می بینی - همین.» دستش بر فراز جعبه ای پر سه می زد

*Coleoptera - تیره ای از سوسکهای بالدار.

که در آن پروانه ای در فرّ و شکوه یکتای خویش بالهای تیره و برنریش را، با پهنای سی سانتی متر یا بیشتر و رگه هایی یکدست سفید و حاشیه ای با خالهای زرد و زیبا، گسترده بود. «تنها یک نمونه نظیر این در لندن شما یافت می شود، یکی-نه بیش. این کلکسیون را به ارث برای شهرک زاد بومم بر جای می گذارم. چیزی از من. بهترین.»

«به جلو خم شد و با دقت به تماشا پرداخت، با چانه اش بر بالای جلو جعبه. در پشت سرش ایستاده بودم. زمزمه کرد: «شگفت انگیز»، و انگار حضورم را از یاد برد. سرگذشتش غریب بود. در باواریا* متولد شده بود. هنگامی که جوان بیست و دو ساله ای بیش نبوده، در نهضت‌های انقلابی ۱۸۴۸^{۳۸} فعالانه شرکت می جوید. پس از آنکه شدیداً راه سازشکاری در پیش می گیرد، ترتیب فرار خویش را می دهد و ابتدا پهلوی ساعت ساز بینوای جمهوریخواهی در تریست** پناهگاهی می جوید. از آنجا با دستمایه ای از ساعت‌های بنجل برای دستفروشی راهش را به سمت طرابلس در پیش می گیرد، در حقیقت شروع چندان خوبی نبوده، اما دروازه بخت را بر روی او می گشاید، چون در همین طرابلس با مسافری هلندی برخورد می کند- که فکر می کنم آدم تقریباً مشهوری بود، ولی اسمش را بخاطر ندارم. همین طبیعت دوست بود که او را، به عنوان دستیار، با خود به شرق می برد. با هم و جداگانه در مجمع الجزایر مالایا^{۳۹} سفر می کنند، و مدت چهار سال یا بیشتر حشره و پرنده جمع می کنند. سپس، طبیعت دوست هلندی راه وطن در پیش می گیرد و اشتاین که وطنی نداشته، پهلوی تاجر پیری می ماند که در سفرهایش به سرحدات «سلب» با او برخورد کرده بود- البته اگر بتوان گفت که سلب سرحدات دارد. این تاجر پیر اسکاتلندی، تنها سفیدپوستی که در آن زمان اجازه اقامت در آن کشور داشته، افتخار دوستی حاکم اصلی ایالات واجو^{۴۰} را که زنی بوده، داشته است. بیشتر اوقات اشتاین برایم نقل می کرد که این تاجر، که یک طرف بدنش اندکی لمس بوده، زمان کوتاهی پیش از نوشیدن جام مرگ از دست سگته ای دیگر، او را به دربار معرفی می کند. مردی تومنند بوده با ریش سفید پدرسالاری و قامتی نظرگیر. به شورای سلطنتی می رود. راجه ها، نایب السلطنه ها و سردمداران حکومت همه جمع بوده اند، ملکه هم- زنی فربه با چهره پرچین و چروک (و به

* Bavaria

** Trieste

قول اشتاین، بسیار آزاد در گفتار) - زیر سایبانی بر تختی بلند تکیه داده بوده. پایش را همراه عصا بر زمین می کشد، بازوی اشتاین را می گیرد و به سوی تخت بلند هدایتش می کند. آنگاه با صدای بلند اعلام می کند: «ای ملکه و شما ای راجه ها، این پسر من است. با پدران شما داد و ستد کرده ام و پس از مرگم او با شما و پسران شما داد و ستد خواهد کرد.»

«با این تشریفات ساده، اشتاین وارث موقعیت ممتاز و مال التجاره تاجر اسکاتلندی می شود، و همینطور قلعه ای در بستر تنها رودخانه قابل کشتیرانی. طولی نمی کشد که ملکه پیر، که آنچنان در گفتار آزاد بود، می میرد و کشور به دست مدعیان تاج و تخت دچار آشوب می گردد. اشتاین جانب پسر جوانتر را می گیرد، یکی از مدعیانی که سی سال بعد جز با عنوان «محمد بنسوی بینوای من» از او یاد نمی کرد. هر دو قهرمان مبارزات متعددی می شوند؛ ماجراهای شگفت آوری از سر می گذرانند، و یکبار به مدت یکماه درون قلعه در محاصره قرار می گیرند- با تنها بیست نفر از هواداران در برابر لشکری کامل. فکر می کنم بومیان تا به امروز از آن جنگ سخن می گویند. به گمانم در این احوال، اشتاین از این امر هیچگاه کوتاهی نمی کند که پروانه و سوسکهایی را که به دست می آورد به موجودی خود بیفزاید. پس از هشت سال جنگ، مذاکره، متارکه دروغین جنگ، شیخون، سازش، خیانت، و چه و چه، و درست هنگامی که عاقبت نشانه استقرار صلح دائم نمایان می شود، «محمد بنسوی بینوای» پس از بازگشت از شکار آهو به هنگام پیاده شدن از اسب، کنار عمارت شاهی به قتل می رسد. این رویداد موقعیت اشتاین را متزلزل می کند، اما اگر زمان کوتاهی پس از آن خواهر محمد را از دست نمی داد، شاید همانجا می ماند. (با احترام او را «زن عزیزم، والا حضرت» خطاب می کرد)، دختری از او داشت- مادر و بچه هردو به فاصله سه روز از هم بر اثر تبی عفونی درمی گذرند. کشور را ترك می گوید، که پس از این ضایعه ظالمانه دیگر نمی تواند آنجا را تحمل کند. بدینسان اولین و پرمجاثرترین بخش زندگی او پایان می گیرد. آنچه از پی می آید چنان متفاوت بوده است که اگر واقعیت اندوه بر جای مانده با او نمی بود، این بخش غریب حتماً به رؤیایی شبیه بود. اندک پولی داشته که با آن زندگی را از نو شروع می کند و در طول سالیان ثروت قابل توجهی به هم می زند. ابتدا دست به مسافرت‌های زیادی در میان جزایر می زده، اما پیری به او شیخون زده بود و این اواخر خانه فضادارش را- که سه میل دور

از شهر بود، با باغی وسیع، و گرداگردش اصطبل، اداره، و کلبه حصیری برای پیشخدمتها و وابستگان فراوانش - به ندرت ترك می گفت. هر روز صبح سوار بر کالسکه به شهر می رفت، اداره ای در آنجا داشت با منشیان سفید و چینی. ناوگان کوچکی داشت از قایقهای دو دکله و قایقهای بومی، و روی تولیدات جزیره در مقیاسی وسیع داد و ستد می کرد. بقیه اوقاتش را تنها، اما نه مردم گریز، با کتابها و کلکسیونش سر می کرد، در حال طبقه بندی و مرتب کردن نمونه ها، مکاتبه با حشره شناسان در اروپا، نوشتن فهرستی توصیفی از گنجهایش. چنین بود سرگذشت آدمی که رفته بودم تا در مورد وضع و حال جیم، بی هیچ امیدى معین، با او مشورت کنم. صرف شنیدن نظرات او مایه آرامش می بود. در این خصوص اشتیاقم وافر بود، اما حرمت حالت نگرستن پر جذبۀ اش را به پروانه داشتم، گویی در درخشش برنزی این بالهای شکستنی و رگه های سفید و خالهای زیبا چیزهای دیگری می توانست ببیند: تصویر چیزی فاسدپذیر و ستیزگر با فنا همچون این نسوج ظریف و بی جان که شکوهی خدشه دار نگشته از مرگ را می نمایاند.

نگاهم کرد و گفته اش را تکرار کرد: «شگفت انگیز! نگاه کن! زیبایی - ولی این چیزی نیست - به دقت و هماهنگی نگاه کن. و چنان شکستنی! و چنان قوی! و چنان دقیق! «طبیعت» این است - توازن نیروهای عظیم. هر ستاره چنین است - و هر ساقه علفی چنین قامت می افرازد - و «کیهان» قدیر در تعادل کامل ایجاد می کند... این را. این شگفتی؛ این شاهکار «طبیعت» - آفرینشگر بزرگ.»

«سرشار از شعف گفتم: «هیچگاه نشنیده بودم که حشره شناسی چنین بگوید. شاهکار! و انسان چطور؟»

«چشم بر جعبه شیشه ای دوخت و گفت: «انسان حیرت انگیز است اما شاهکار نیست. شاید آفرینشگر اندکی دیوانه بوده است. هان؟ چه فکر می کنی؟ گاهی فکر می کنم که انسان به جایی آمده که زیادی است، به جایی آمده که جایش نیست. اگر نه این طور است، چرامی خواهد تمام جا را؟ چرا می دود این طرف و آن طرف و این همه می گوید از خودش، از ستارگان می گوید، ساقه های علف را لگد می کند؟...»

«میان گفته اش دویدم و گفتم: «و پروانه می گیرد.»

«لبخندی زد، به پشت خود را روی صندلی انداخت و پاهایش را دراز

کرد. گفت: «بنشین. این نمونه نادر را خودم در یک صبح قشنگ گرفتم. و حسابی سر ذوق آمدم. نمی دانی که گرفتن چنین نمونه ای نادر برای کلکسیونر یعنی چه. نمی توانی بدانی.»

«و من که از نشستن بر روی صندلی تاب خور احساس راحتی می کردم، لبخند زدم. چشمهایش گویا خیلی آنسو تر از دیواری که به آن خیره شده بود می نگرستند. و برایم نقل می کرد که یک شب قاصدی از جانب «محمد بینوا» یش سر می رسد و خواهان حضور او در اقامتگاه می شود. این «اقامتگاه» - به زبان او - از راهی اسب رو بر روی کشتزاری، با تکه هایی از جنگل اینجا و آنجا، نه یا ده میل فاصله داشته است. صبح زود از قلعه راه می افتد، پس از درآغوش گرفتن اما می کوچکش و گذاشتن زنش «والاحضرت» در فرماندهی. گفت زخم دست برگردن اسب، کتی سفید بر تن، گیره های طلا بر گیسو و کمربندی قهوه ای از چرم بر شانه چپ که طیانچه ای در آن بود، تا دم دروازه همراهیم کرد. «صحبت زنانه اش گل کرده بود. به من می گفت مواظب خودت باش و سعی کن پیش از تاریک شدن هوا برگردی و تنها رفتن شرارت بزرگی در حق من است. در جنگ بودیم و کشور در امان نبود. آدمهای من حائلهای ضد گلوله در قلعه کار می گذاشتند و تفنگهایشان را پر می کردند، و زخم استدعا کرد که از جانب او واهمه ای نداشته باشم. تا برگشتن من می توانست از قلعه دفاع کند. و من از سر لذت خنده ای کردم. دوست داشتم او را چنان دلیر و جوان و قدرتمند ببینم. خودم هم آنوقت جوان بودم. دم دروازه دستم را گرفت و فشارش داد و عقب نشست. تا شنیدن صدای انداخته شدن بستهای دروازه در پشت سرم، اسب را واداشتم آرام بر جای بماند. دشمنی بزرگ داشتم، نژاده ای بزرگ - و نابکاری بزرگ هم - که با گروهی در همان همسایگیها می گشت. چهارپنج میلی به تاخت رفتن. شب باران آمده بود، اما مه ها بالا و بالا رفته بودند - و چهره زمین پاك بود. شاداب و معصوم غنوده بود و به من لبخند می زد - مانند کودکی. ناگهان کسی رگباری شلیک می کند - دست کم به نظرم بیست گلوله آمد. آهنگ گلوله ها را در گوشم می شنوم و کلاهم به پشت سرم می جهد. توجه داری که توطئه چینی حقیری بود. محمد بینوایم را واداشته بودند که سراغ من بفرستد و سپس آن دام را نهاده بودند. در یک دقیقه متوجه همه چیز می شوم و به خود می گویم - این کار کمی

تدبیر می خواهد. اسبم شیبه می کشد، برمی جهد و می ایستد و من یواش یواش سر بر یالش رو به جلو می افتم. شروع به رفتن می کند و از بالای گردش با یک چشم می توانم ابر نازکی از دود را ببینم که پیش توده ای از نی در سمت چپم آویخته است. به خود می گویم - آها! دوستان من چرا پیش از شلیک حسابی صبر نمی کنید؟ این هنوز *gelungen* نیست. آه نه! با دست راستم طپانچه ام را می گیرم - آرام - آرام. این نابکاران همه اش هفت نفر بودند. از روی علف بلند می شوند و با لنگهای بالا زده به دویدن می پردازند، نیزه هاشان را بر بالای سر تکان می دهند و بر سر یکدیگر داد می کشند که مواظب باشند و اسب را بگیرند، چون من مرده بودم. گذاشتم به نزدیکی این در بیایند و سپس تق، تق، تق - هر بار هم نشانه می گرفتم. گلوله دیگری به پشت یکی شلیک می کنم که خطا می رود. خیلی دور شده بود. و آنوقت تنها بر اسبم می نشینم، با زمین پاک که به من لبخند می زند، و بدن سه نفر بر زمین افتاده است. یکی مانند سنگ مجاله شده بود، دیگری به پشت افتاده و بازویی بر دو چشم، انگار برای جلوگیری از تابش آفتاب، گذاشته بود و نفر سوم پیش را آهسته بالا می کشد و با یک لگد دوباره آن را راست می کند. از روی اسب به دقت نگاهش می کنم، اما حرکت دیگری نیست - bleibt ganz ruhig - آرام می گیرد. و هنگامی که برای دیدن نشانه ای از زندگی به صورتش نگاه کردم، متوجه شدم که چیزی مانند سایه ای کمرنگ از روی پیشانی گذر کرد. سایه این پروانه بود. به شکل بال نگاه کن. قدرت بالهای او را تا اوج می برد. سر بلند کردم و دور شدنش را دیدم. با خود فکر می کنم - یعنی امکان دارد؟ و بعد گمش کردم. از اسب پایین آمدم و با دستی بر دهنه اسب و دستی دیگر بر طپانچه و انداختن تیر نگاه به بالا و پایین و راست و چپ، خیلی آرام پیش رفتم. عاقبت دیدمش که ده قدم دورتر از من بر کپه کوچکی از نجاست نشسته است. یکباره قلبم به تندی به تپیدن افتاد. دهنه اسبم را رها کردم، به دستی طپانچه را نگه داشتم و به دستی دیگر شبکلاه نرمم را از سر برگرفتم. یک قدم. استوار. قدمی دیگر. تلب! گرفتمش! وقتی بپا خاستم از شدت هیجان مثل برگ می لرزیدم، و وقتی این بالهای زیبا را باز کردم و اطمینان یافتم چند نمونه فوق العاده و کاملی دارم، سرم به دوار افتاد و پاهایم از هیجان چنان سست شد که مجبور شدم روی زمین بنشینم. زمانی که برای استاد نمونه گرد می آوردم،

* موفقیت آمیز.

آرزو کرده بودم که نمونه ای از این تیره داشته باشم. سفرهای درازی کردم و متحمل سختیهای بسیاری گردیدم. رؤیایش را دیده بودم و اکنون ناگهان او را در میان انگشتانم داشتم - برای خودم! به گفته شاعر* (شاعر را «باغر» تلفظ می کرد):

“So halt' ich's endlich denn in meinen hunden, und nenn'
es in gewissem Sinne mein.”*

بر واژه آخر با صدایی که ناگهان آهسته تر شد تکیه کرد و چشمهایش را کم کم از چهره ام برگرفت. در سکوت سرگرم پر کردن چقیقی شد و آنگاه با قرار دادن انگشت شست بر دهانه چقیق، نگاه معنی داری به من انداخت:

- آره، دوست خوب من. در آن روز آرزوی چیز دیگری نداشتم؛ دشمن اصلیم را سخت آزار داده بودم؛ جوان و قدرتمند بودم؛ دوستانی داشتم؛ از عشق - (می گفت، «عشق») - زن برخوردار بودم و بچه ای داشتم، تا دلم سرشار گردد - و حتی آنچه یکبار خوابش را دیده بودم به دستم آمده بود.

«کبریتی کشید که به شدت برافروخت. در چهره اندیشناک و آرامش انقباضی حاصل شد.

«با دیده دوختن به شعله خرد، آهسته گفت: «دوست، زن، بچه - پف ف!» کبریت خاموش شد. آه کشید و دوباره به طرف جعبه شیشه ای برگشت. در بالهای نازک و زیبا لرزشی خفیف پدیدار شد، گویی نفس او برای لحظه ای آن موجود زیبای رؤیاهایش را به زندگی باز گردانده است.

«با اشاره به ورقه های پخش شده و به لحن آرام و شاد همیشگی، درآمد که: «کار حسابی پیش می رود. به توصیف این نمونه نادر مشغول بودم ... حالا بگو ببینم، چه خبر خوشی داری؟»

«با تلاشی که شگفت زده ام کرد، گفتم: «اشتاین، حقیقتش را بخواهی، اینجا آمدم تا نمونه ای را توصیف کنم ...»

«با اشتیاقی باورنکردنی و مطایبه آمیز، پرسید: «پروانه؟»

«و من که ناگهان خوره تردید به جانم افتاده بود، جواب دادم: «نه چیزی چندان کامل، انسانی!»

* «و سرانجام دارمش در دست و توانم از آن خویشش خواند.»
(از نمایشنامه ای با عنوان «Torquato Tasso»، اثر گوته.)

«ز مزه کنان گفت: «که اینطور!» و چهره متبسم او، با برگشتن به سوی من، جدی شد. سپس مدتی نگاهم کرد و آهسته گفت: «خوب - من هم انسانم.»

«اینجا دیگر آدم باید حساب کارش را می کرد. او آنقدر در قوت قلب دادن سخاوت به خرج می داد که آدم و سواسی را در آستانه اطمینان دچار تردید می کرد؛ اما اگر من تردید روا داشتم، به درازا نکشید.

«در حالیکه با پاهای روی هم انداخته نشسته بود، به سخنانم گوش فرامی داد. گاهی سرش در میان انفجار بزرگی از دود به کلی ناپدید می شد و هوم هوم همدلانه ای از ابر بیرون می آمد. سخنانم که تمام شد، پایش را پایین انداخت، چپش را از دست نهاد، و با آرنجهایی بر دسته صندلی و نوک انگشتانی بر هم نهاده مشتاقانه به سویم خم شد.

- خیلی خوب می فهمم. او آدمی است رؤیایی.

«ماهیت مرض را تشخیص داده بود و در وهله اول که فهمیدم چقدر ساده است، سخت یکه خوردم؛ و واقع اینکه شورای ما خیلی شبیه شورای پزشکی بود - اشتاین، در هیئت آدم دانشمند، نشسته بر صندلی دسته داری پشت میز تحریرش؛ و من، مشتاق، نشسته بر صندلی دیگری روبروی او، اما اندکی متمایل به یک سو - طوری که طبیعی می نمود که بپرسم:

- درمانش چیست؟

«انگشت سیابه بلندش را بالا کرد و گفت: «تنها یک درمان وجود دارد! تنها یک چیز می تواند از اینکه خودمان باشیم معالجه کند ما را.» انگشت سیابه با تلنگری بر روی میز فرود آمد. مورد مرضی که آنهمه ساده اش نموده بود، ساده تر شد - و بر روی هم بی درمان. مکثی پیش آمد. گفتم: «بله، به گفته دقیق تر، بحث در چگونه درمان شدن نیست که در چگونه زیستن است.»

«سر به علامت تصدیق تکان داد، و گویا اندکی هم غمگین.» «Ja! Ja!»
در مجموع، به گفته شاعر بزرگ شما: بحث در این است...^{۲۱} گفته اش را با تکان دادن همدلانه سر ادامه داد... «چگونه بودن! چگونه بودن!»

«با نوک انگشتانی آرمیده بر روی میز، به پا خاست و به گفته افزود: «ما به راه های بسیار متفاوت می خواهیم «باشیم.» این پروانه پرشکوه که ای نجاست می یابد و آرام بر روی آن می نشیند؛ اما انسان هیچگاه نمی گیرد آرام بر روی

*بلی!

کومه لجن خویش. می خواهد چنین باشد، و باز می خواهد چنین باشد...» دستش را بالا برد و فرود آورد... «می خواهد مرد خدا باشد، و می خواهد شیطان باشد - و هر بار که چشمهایش را می بندد، خود را به صورت آدمی بسیار خوب می بیند - آن قدر خوب که هیچگاه نمی تواند باشد... در رؤیا...»

«در جعبه را پایین آورد، قفل خودکار به تندی صدا کرد، جعبه را به دودست برداشت و با حالتی مذهبی به جای خود برد، و با گذشتن از دایره روشنایی چراغ وارد حلقه روشنایی کم سوتر شد - و عاقبت وارد سایه روشن بی شکل شد، که اثری غریب داشت - انگار این چند قدم از این دنیای ملموس و پیچیده بیرونش برده است. قامت بلندش، که گویا از جوهر خویش محروم گشته بود، با حرکاتی خمیده و نامعین بر فراز اشیای ناپیدا بی هیچ سر و صدایی پرسه می زد؛ صدایش که در آن دورها شنیده می شد، جایی که آنهمه اسرارآمیز با دلمشغولیهای غیرمادیش سرگرم بود، دیگر قاطع نمی نمود. انگار بر حجم و خشن جاری می شود - و فاصله زلالش می گرداند.

- و چون نه همیشه می توانی چشمانت را بسته نگه داری، گرفتاری اصلی پیش می آید - درد دل - درد دنیا. دوست من، دریافتن اینکه نمی توانی رؤیایت را به تحقق برسانی، به این دلیل که چندان نیستی قوی یا زیرک، برایت خوب نیست. Ja! ... و همه وقت هم آدم خیلی خوبی هستی!

***Gott im Himmel? Was? Wie? چگونه ممکن است؟ ها! ها! ها!

«سایه ای که در میان گورهای پروانه ها پرسه می زد، سرخوش به خنده افتاد.

- بلی! این چیز وحشتناک خیلی خنده دار هست. انسانی که به دنیا می آید، مانند آدمی که به دریا می افتد، به رؤیا می افتد. اگر بکوشد خود را بیرون آورد، آنطور که آدمهای بی تجربه می کوشند چنین کنند، غرق می شود - nicht War? ... نه! بگذار بگویم! راه این است که به عنصر فناکننده تسلیم سازی خودت را، و با بازی دست و پا در آب، دریای عمیق عمیق را

* چگونه؟

** چه؟

*** خدای آسمانها!

**** اینطور نیست؟

واداری تا تو را بالا نگهدارد. که از من می‌پرسی- چگونه بودن؟

«صدایش با قدرتی فوق‌العاده اوج گرفت، انگار آنجا در سایه روشن از مزمه معرفت الهام می‌گیرد. «خواهت گفت! برای آن هم تنها یک راه هست.»

«با جیرجیر شتابناک دم‌بایش در حلقه روشنائی کم سو قامت افراشت و ناگهان در دایره روشن چراغ ظاهر شد. دست دراز شده‌اش مانند هفت تیری به سوی سینه‌ام نشانه رفت؛ چشمان ژرفش انگار درونم را شکافت، اما از لبان به هم فشرده‌اش کلامی بیرون نیامد و جلال بی‌پیرایه یقینی که در سایه روشن مشهود بود، از چهره‌اش محو گردید. دستی که به سینه‌ام نشانه رفته بود فروافتاد و او اندک‌اندک، در حالیکه قدمی نزدیکتر می‌آمد، آن را بر شانه‌ام نهاد. به لحنی سوگوارانه گفت، چیزهایی هست که شاید نتوان هیچگاه بر زبانش آورد، اما از بس تنها زندگی کرده‌ام که گاهی فراموش می‌کنم- فراموش می‌کنم. روشنائی، اطمینانی را که در سایه‌های دور به من الهام می‌داد از بین برده است. نشست و با هر دو آرنج بر روی میز، پیشانیش را مالید. «و با این همه، درست است- درست است. در عنصر فناکننده غرق گشتن...» با دستی بر یک سوی چهره و بی‌آنکه نگاهم کند، به لحنی آهسته‌تر گفت: «راه این بود. دنبال رؤیا رفتن و باز دنبال رؤیا رفتن- و همین طور تا *** ewig * - Usque ad finem ...*» این بیان اعتقاد به نجوا انگار پهنة ای فراخ و نامعلوم را پیش رویم گشود، چون پهنة افقی تار در دشتی به هنگام سپیده‌سحر- یا شاید به گاه آمدن شب بود؟ او آدمی بود که شهادت تصمیم‌گیری نداشت، اما روشنائی فریبا و فرینده‌ای بود و شاعرانگی غیر ملموس تاریخ را بر گودال- بر گورها- می‌افکند. زندگیش در میانه ایثار، در میانه شیدایی برای اندیشه‌های کریمانه، آغاز شده بود؛ به سفرهای دور و درازی دست زده بود، در راههای گوناگون، در راههای غریب، و دنبال هر چیزی بی‌هیچ لغزش و بنابراین بی‌شرم و پشیمانی روان شده بود. تا بدین جا حق با او بود. راه همان بود، بی‌تردید. اما با این همه، دشت بزرگی که آدمیان در میان گورها و گودالها در آن سرگرداندند، زیر شاعرانگی غیر ملموس روشنائی تارش، با سایه فروافتاده در مرکز و حاشیه‌ای روشن بر گرد آن که گویی مغاکي مالا مال از شراره

* بی‌نهایت.

** جاودانه.

گرداگردش را گرفته است، متروک برجای می‌ماند. وقتی که عاقبت سکوت را شکستم، برای این بود که بگویم کسی رؤیایی تر از خود او نیست.

«آهسته سر تکان داد و سپس با نگاهی صبور و جستجوگر در من نگرینست. گفت که شرم آور است. اینجا نشسته‌ایم و مثل دو بچه حرف می‌زنیم، به جای آنکه فکرمان را روی هم بریزیم و چیزی عملی-درمانی عملی- برای شر پیدا کنیم- برای شر بزرگ. عبارت آخر را با لبخندی مطایبه‌آمیز و کریمانه تکرار کرد. با این همه، گفتگویمان چندان رنگ عمل نگرفت. از به‌زبان آوردن اسم جیم پرهیز کردیم. انگار کوشیده بودیم گوشت و خون را از گفتارمان خارج کنیم، یا اینکه او چیزی جز روحی خطاکار، سایه‌ای دردمند و بی‌نام، نبود. اشتاین از روی میز برخاست و گفت: «امشب را اینجا می‌خوابی و فردا صبح چیزی عملی- عملی- انجام می‌دهیم...» شمعدانی دوشاخه را روشن کرد و جلو افتاد. از میان اتاقهای خالی و تاریک گذشتیم، با قراول یساول پرتو شمعه‌ها در دست اشتاین. پرتو شمعه‌ها در امتداد کف مومی اتاقها می‌لغزید، اینجا و آنجا روی سطح صیقل‌شده میزی می‌افتاد، از روی انحنای ناقص اثاثیه‌ای خیز برمی‌داشت یا به‌طور عمودی در درون یا بیرون آینه‌های دور برق می‌زد، و هیئت دو آدم و سوسوی دو شعله لحظه‌ای دیده می‌شد که در اعماق خالی بلورین آهسته و دزدانه می‌روند. گامی از پیش، با احترام و تواضع، آهسته راه می‌رفت؛ آرامشی ژرف و، اگر بشود گفت، گوش‌سپارنده در چهره‌اش بود؛ بافه‌های بلند و کتانی رنگ آمیخته با تارهای سفید روی گردن اندک خمیده‌اش ریخته بود.

«تکرار کرد که: «او رؤیایپرست است- رؤیایپرست. و این خیلی بد است- خیلی بد...» و افزود: «خیلی خوب هم.» پرسیدم: «ولی آیا او چنین است؟» گفت: «Gewiss، و با بالا گرفتن شمعدان اما بی‌هیچ نگاهی بر من، آرام بر جای ایستاد. «مسلماناً! چیست که با درد درونی مجبورش می‌کند تا خود را بشناسد؟ چیست که برای تو و من... دارای هستیش... می‌کند؟»

«باور کردن هستی جیم در آن لحظه دشوار بود- برخاسته از خانواده کشیش دهکده، تار شده با انبوه آدمیانی به کردار انبوه غبار، خموش گشته با ادعاهای سرکوبگر زندگی و مرگ در دنیایی مادی- اما حقیقت فناپذیر او با نیرویی متقاعدکننده و مقاومت ناپذیر بر من آشکار شد! آن را به روشنی دیدم،

* البته.

گویی در پیشروی ما از درون اتاقهای رفیع و ساکت در میان پرتو گریزان شمعها و پیدایش ناگهانی هیتهای انسانی که همراه شعله‌های سوسوزن در درون اعماق بی‌انتها و بلورین دزدانه راه می‌رفتند، به «حقیقت» مطلق نزدیک تر شده‌ایم. حقیقتی که مانند خود «زیبایی» در آبهای ساکت و آرام رمز، با حالتی گریزنده و مبهم و نیمه مغروق، شناور است. با خنده ای آرام، که طنین بلند به دور از انتظار آن بر آنم داشت که در دم صدایم را پایین آورم، گفتم: «شاید او رؤیایی باشد. اما شک ندارم تو آدمی هستی رؤیایی.» با سر فروهسته و شمعدان افراخته از نو به راه رفتن پرداخت. گفتم: «خوب - من هم هستم.»

«از پی او می‌رفتم. چشمهایم حرکاتش را دنبال می‌کرد، اما در واقع آنچه می‌دیدم، رئیس تجارتخانه، مهمان گرامی مقدم در پذیراییهای بعد از ظهر، مکاتبه کننده با مجامع علمی، میزبان طبیعت دوستان سرگردان، نبود. فقط حقیقت سرنوشتش را می‌دیدم، که دریافته بود چگونه با گامهای استوار دنبالش کند، و آن زندگی را که در محیط فقر آغاز شده بود و در شور شیدایی کریمانه، در دوستی و عشق و جنگ - در تمامی عناصر محتشم «سلحشور نامه‌ها»^{۴۲} - غنی بود. دم در اتاقم با من روبرو شد. چنانکه گویی بحثی را دنبال می‌کنم، گفتم: «بله، و در میان دیگر چیزها احمقانه رؤیای پروانه‌ای را دیدی؛ اما وقتی در یک صبح زیبا رؤیایت بر سر راهت قرار گرفت نگذاشتی فرصت باشکوه از چنگت بگریزد. غیر از این است؟ حال آنکه او...» اشتاین دست بلند کرد. «این را هم می‌دانی که چه فرصتهایی را گذاشتم از چنگم بگریزد، و چه رؤیاهایی را که بر سر راهم قرار گرفت از دست داده بودم؟» سر به تأسف نکان داد. «فکر می‌کنم بعضی از آنها خیلی خوب بودند - اگر به آنها جامه‌ی تحققی پوشانده بودم. می‌دانی چند تا؟ شاید خودم هم نمی‌دانم.» گفتم: «رؤیاهای او چه خوب بودند یا چه بد، یک دانه اش را می‌شناسد که به یقین آن را صید نکرد.» اشتاین گفت: «هر کسی یک یا دو تا مانند آن را می‌شناسد و گرفتاری همین است - گرفتاری بزرگ...»

در آستانه در دست داد، از زیر بازوی بلند شده اش به اتاقم دقیق شد. «خوب بخواب. و فردا باید چیزی عملی انجام بدهیم - عملی...»
 «هرچند اتاق خودش آنسوتر از اتاق من بود، دیدم راهی را که آمده بود برگشت. به سراغ پروانه هایش می‌رفت.»

فصل بیست و یکم

«گمان نمی‌کنم اسم پاتوسان* به گوشتان خورده باشد؟» مارلو به دنبال سکوتی که در آن به دقت مشغول روشن کردن سیگاری شد، ادامه داد: «مهم نیست؛ در گنبد آسمان شب اجرام سماوی بسیاری هست که اسمشان به گوش بنی بشری نخورده است، چون بیرون از دایره فعالیتهاش بوده اند و برای کسی اهمیت این جهانی نداشته اند جز برای ستاره شناسان که به ازای مزد درباره عناصر و وزن و مسیر این اجرام سماوی - بی قاعدگیهای سلوکشان، انحرافهای نورشان - عالمانه گفتگو می‌کنند، که نوعی شب چره علمی است. پاتوسان هم همینطور. در دوایر حکومت مرکزی جاکارتا ذکر از آن به میان می‌آمد، به ویژه از بی قاعدگیها و انحرافهایش، و در دنیای تجاری آدمهای انگشت شماری آن را به اسم می‌شناختند. با این حال، هیچکس آنجا نرفته بود و گمان می‌کنم کسی دلش نمی‌خواست شخصاً آنجا برود - درست همانگونه که به نظرم اگر بخواهند ستاره شناسی را به جرم سماوی دوردستی بفرستند تا بی نصیب از مواجب زمینی اش از دیدن افلاک ناآشنا حیرت زده گردد، تن به این کار نمی‌دهد. اما اجرام سماوی و ستاره شناسان را کاری به کار پاتوسان نیست. جیم بود که آنجا رفت. منظورم تنها این بود که بدانید اگر اشتاین ترتیب فرستادن او را به ستاره‌ای در قدر پنجم می‌داد، تغییری که ایجاد می‌شد از این تغییر بیشتر نمی‌بود. او شکستهای زمینی و هرگونه محبوبیتی که داشت، پشت سر رها کرد تا در اوضاع و احوال یکسره تازه‌ای که پیش آمده بود، مخیله اش را

* patusan.

به کارگیرد. یکسره نو، یکسره جالب توجه. و به شیوه جالب توجهی بر آن چنگ زد.

«اشتاین کسی بود که بیش از هر کس دیگری درباره پاتوسان می دانست. به گمانم، بیش از آنچه در دوایر حکومتی جاکارتا می دانستند. تردید ندارم که آنجا رفته بود، یا در دوران صید پروانه یا پس از آن، هنگامی که کوشید تا به عادت همیشگی اش ذره ای از عشق و رویا را چاشنی غذاهای چرب و نرم آشپزخانه تجار تیش کند. در مجمع الجزایر مالایا جاهای انگشت شماری وجود داشت که آنها را در شامگاه اصلی خلقتشان ندیده بود، پیش از آنکه چراغ (و حتی چراغ برق) را به خاطر اخلاق بهتر و ... و ... خوب ... منفعت بیشتر هم، به آنجا برده باشند. سر ناشتایی صبح فردای گفتگویمان درباره جیم بود که نام آن محل را به زبان آورد، پس از اینکه گفته برابری بینو را نقل کرده بودم: «بگذار بیست پا زیر زمین بخزد و آنجا بماند.» سر بالا کرد و با علاقمندی و توجه در من نگریست، انگار که حشره ای کمیابم. در حالیکه قهوه اش را جرعه جرعه می نوشید، گفت: «این کار را هم می شود کرد.» در توضیح سخنش گفتم: «یعنی به نحوی دفن کردن او. البته آدم خوش ندارد این کار را بکنند، اما با در نظر گرفتن حال و احوالش بهترین چیز است.» اشتاین گفت: «بله؛ او جوان است.» گفته اش را تأیید کردم که: «جوان ترین آدمی که الان در قید حیات است.» در ادامه سخن به همان لحن گفت: «Schon». این شما و این هم پاتوسان ...» بی هیچ ارتباطی افزود: «و آن زن حالا مرده است.»

«البته آن داستان را نمی دانم؛ فقط می توانم حدس بزنم که یکبار قبلاً از پاتوسان به عنوان گوری برای گناه، تجاوز، یا بدبختی استفاده شده بود. شک بردن به اشتاین محال است. تنها زنی که برایش وجود داشت، دختر مالایی بود که او را «زنم، والاحضرت»، یا در لحظات بسیار نادری که خوش مشرب می شد «مادر» یا «ای من» می نامید. نمی دانم آن زن که بود که اشتاین وقتی از پاتوسان می گفت، ذکری از او به میان آورد. اما از اشارات اشتاین درمی یابم که دختر مالایی تحصیل کرده و خوب صورتی بوده، با سرگذشتی غمبار یا شاید ترحم انگیز که دردناک ترین بخش آن بی تردید ازدواج او با یک پرتغالی بوده، که در تجارتخانه ای در مستعمرات هلند به منشی گری اشتغال داشته. از سخنان اشتاین دریافتم که این پرتغالی آدم بی کفایتی بوده. تنها به خاطر زنش بود که

* خوب.

اشتاین به عنوان مدیر مرکز تجاری «اشتاین و شرکاء» در پاتوسان منصوبش کرده بود. اما این انتصاب به لحاظ تجاری برای شرکت به هر صورت موفقیت آمیز نبوده، و حالا که آن زن مرده بود، اشتاین در صدد گماردن مأموری دیگر در آنجا بود. پرتغالی که اسمش کرنلیوس* بود، خودش را آدمی مستحق اما حرام شده تلقی می کرد و به خاطر استعدادهایش سزاوار موقعیتی بهتر می دانست. با جیم بود که این آدم را از سر خود باز کند. اشتاین گفت: «ولی فکر نمی کنم که از آنجا برود. این موضوع به من ربطی ندارد. تنها به خاطر آن زن بود که من ... اما چون فکر می کنم دختری بر جای مانده باشد، او را می گذارم تا در صورتی که بخواهد بماند، خانه قدیمی در اختیارش باشد.»

«پاتوسان ناحیه ای دوردست از ایالتی خودگردان** است و جمعیت نشین اصلی به همین نام است. در نقطه ای از رودخانه، نزدیک چهل میل از دریا، جایی که اولین خانه ها به چشم می آیند، فراتر از سطح بیشه، ستیغهای دو تپه پر نشیب و به هم چسبیده، قامت برمی افزایند و با چیزی شبیه شکافی عمیق از هم جدا می شوند، همچون شکافی که صاعقه ای عظیم ایجاد می کند. واقع اینکه، دره فیما بین چیزی جز دره ای تنگ و پرپیچ و خم نیست. از جمعیت نشین که نگاه کنیم، این نمود، نمود یک تپه مخروطی نامنظمی است که دو بخش شده باشد، و این هر دو نیمه، اندکی جدا از هم سینه پیش داده است. روز سوم پس از بدر، ماه، آنگونه که از فضای باز جلو خانه جیم دیده می شد (وقتی به سراغ جیم رفتم، خانه بسیار زیبایی به سبک بومی داشت)، درست از پشت این تپه ها برآمد، نور افشانش ابتدا این دو پشته را به دو نقش برجسته سیاه بدل ساخت و آنوقت قرص تقریباً کامل که سرخ فام می درخشید، پدیدار گشت و از کناره های شکاف بالا خزید تا اینکه از فراز ستیغها شناکان گذشت، انگار که در پیروزی باشکوهش از گوری دهان گشاده می گریزد. جیم، که در کنارم بود، گفت: «به دیدنش می ارزد. مگر نه؟»

«و این سؤال با چنان ته رنگی از غرور شخصی به زبان آمد که لبخندی بر لبانم آورد، انگار که جیم در تنظیم آن چشم انداز بی همتا دست داشته است. در پاتوسان خیلی چیزها را به نظم آورده بود - چیزهایی که چون گردش ماه و ستارگان فراسوی اختیار او می نمود.

* Cornelius.

** Native-ruled.

«باورنکردنی بود. چنان بود کیفیت بارز مکانی که من و اشتاین ندانسته او را در آن انداخته بودیم، نظری جز این نداشتیم که از سر راه برش داریم؛ یعنی از سر راه خودش. هدف اصلی ما همین بود، با وجود این اعتراف می‌کنم که چه بسا انگیزه دیگری هم داشتیم که اندکی تحت تأثیرم قرار داده بود. در فکر بودم که مدتی به ولایت بروم؛ و چه بسا بیش از آنکه خودم آگاه باشم، خواسته‌ام تا کاری برایش دست و پا کنم... تا پیش از رفتنم کاری برایش دست و پا کنم. می‌خواستیم به زادگاهم بروم و او از آنجا به سراغ من آمده بود، با گرفتاری فلاکت‌بار و ادعای شیخ‌وارش، مانند آدمی که توی مه در زیر باری گران نفس نفس می‌زند. پس از آخرین باری که او را دیدم - حتی تا به امروز هم نمی‌توانم بگویم که او را به روشنی دیده‌ام. اما ظاهراً هرچه کمتر درمی‌یافتم، به تبع آن تردیدی که جزء لاینفک شناختمان است، دین بیشتری نسبت به او احساس می‌کردم. بیش از این درباره خودم نمی‌دانستم. و بعد، باز هم می‌گویم، می‌خواستیم به زادگاهم بروم - به زادگاهی که چندان دور بود که سنگ اجاقهای آن مثل هر سنگ اجاقی بود که فرودست‌ترین ما هم حق نشستن در کنار آن را دارد. ما با این جمع بی‌شمار، از نامدار تا گمنام، بر روی زمین پرسه می‌زیم و شهرت، پول یا حتی لقمه‌ای نانمان را در آن سوی دریاها به کف می‌آوریم. اما در نظر من برای هر یک از ما، رفتن به زادگاه باید مانند پس دادن حساب باشد. بازمی‌گردیم تا با بالادستهایمان، خویشانمان، دوستانمان روبرو شویم - آنان که فرمانبرشان هستیم، و آنان که دوستشان داریم؛ اما حتی آنان که هیچیک از اینها را ندارند و رهاتر و تنهاتر و بی‌مسئولیت‌تر و بی‌پیوندتر از آنها یافت نمی‌شود - حتی آنان که برایشان زادگاه چهره‌ای عزیز و صدایی آشنا در بر ندارد -، حتی ایشان هم ناگزیرند با روحی دیدار کنند که در درون سرزمین، زیر آسمانش، در هوایش، در دره‌هایش، و در بلندیهایش، در دشتهایش، در آبها و درختهایش مأوا دارد - دوست و داور و الهام‌بخشی بی‌زبان. هرچه خوش دارید بگویند، ولی کسی که بخواید از لذت آن برخوردار گردد و ریه‌ها را با صفای آن بینارد و با حقیقت آن روبرو شود، باید با ضمیری پاک بازگردد. این همه چه بسا به نظر شما غلیان احساسات باشد؛ راستش تعداد کمی از ما این اراده یا گنجایش را دارد که آگاهانه زیر سطح عواطف آشنا را بنگرد. دخترانی هستند که دوستشان می‌داریم، مردانی که احترامشان می‌نهیم، ملاطفت، دوستیها، فرصتها، لذتها! اما این واقعیت بر جای

می‌ماند که آدم باید با دستهای پاک به پاداشش دست بزند، مبادا در مشتش به برگ پژمرده یا به خار بدل شود. فکر می‌کنم کسانی که نه به آشیان بلکه به خود سرزمین باز می‌گردند تا از روح جداشده از جسم و جاودانی و تغییر ناپذیرش سراغ گیرند، به نظر من تنه‌ایانند. خودشان چه بسا خانه‌شان را بی‌اجاق یا خالی از مهر بنامند - آنانند که خشونت و قدرت رهایی بخش سرزمین و فریایی حق دنیوی آن را نسبت به وفاداری و فرمانبرداریمان بهتر درمی‌یابند. آری! تعداد کمی از ما درمی‌یابیم، اما با این حال همگی احساسش می‌کنیم، و می‌گویم «همگی»، بی‌هیچ استثنایی، چون آنان که احساس ندارند به حساب نمی‌آیند. هر ساقه علف ریشه در زمینی دارد که زندگی و قدرتش را از آن می‌گیرد؛ انسان هم ریشه در زمینی دارد که ایمان و زندگی را از آن می‌گیرد. نمی‌دانم جیم تا چه اندازه این موضوع را درمی‌یافت؛ اما می‌دانم که احساس می‌کرد، مغشوش اما با قدرت احساس می‌کرد، چشمداشت چنان حقیقت یا چنان پنداری را - هر اسمی که می‌خواهید رویش بگذارید، چندان فرقی نمی‌کند، و این فرق چندان مهم نیست. مهم این است که او به یمن احساسش اهمیت داشت. دیگر او هیچگاه به زادگاه نمی‌رفت. نخیر. هرگز. اگر از توان کشف بدیع برخوردار می‌بود، از این فکر به لرزه می‌افتاد و شما را هم به لرزه وامی‌داشت. اما چنین نبود، هرچند که به شیوه خویش قدرت بیان داشت. در برابر اندیشه رفتن به زادگاه مانند مرده‌ها بی‌حرکت می‌شد، با چانه فروهشته و لبان آویخته، و با آن چشمهای آبی و بیغش که زیر ابروان گره خورده نگاهی تار و خیره داشت، چنان که گویی در برابر چیزی تحمل ناپذیر و عصیان‌برانگیز. در آن جمجمه سختش، که بافه موی سبتر مانند کلاهی بر آن میزان شده بود، تخیل وجود داشت. از خودم چه بگویم که از تخیل نصیبی ندارم (چون اگر داشتم امروز درباره او مطمئن‌تر بودم)، و قصدم این نیست تا به تلویح بگویم که روح زادگاه را که بر فراز تخته سنگهای سفید «دور»^{۳۳} قامت افراشته بود در کارگاه خیال کشیدم تا از من که به قول معروف یک مو هم از پرم کم نشده، نپرسد با برادر نوجوانت چه کرده‌ای. چنین اشتباهی از من ساخته نبود. خیلی خوب می‌دانستم که او از آنهایی است که هیچکس زحمت پرس و جو از او را به خود نمی‌دهد. آدمهای بهتری را دیده بودم که از دست رفته، ناپدید گشته و از صفحه روزگار محو شده بودند، بی‌آنکه ذره‌ای کنجکاوی یا اندوه برانگیزانند. از آنجا که روح زادگاه فرمانروای داد و دهشهای بزرگ می‌شود، نسبت به جانهای